

عاشق فانی

بنفشہ و آرام



عطر شقایق

به قلم آرام و بنفشه

فلاصه

داستان برگرفته از واقعیت هست. شقایق در یکی از شهرهای کوچک شمالی زندگی میکنه. مافیانه با دوست پسرش برای اولین بار قرار میذاره اما تو قرار اول دزدیده میشه و به امارات فرستاده میشه جایی که دفترهارو برای استفاده ابزاری آموزش و اجاره میدن. اما همه چیز در یک ملاقات کاری زیر و رو میشه و شقایق در مسیر جدیدی قدم می‌گذاره...

✱

ژانر : عاشقانه، اجتماعی، بر اساس واقعیت، روابط خاص، پایان

فوش

سلام

من شقایق هستم و این داستان زندگی منه. ممنونم از آرام عزیز و نگار عزیز که رمان من رو دارن می نویسن. رمان قبلی این دو نویسنده رو میتونید تو کانال رمان خاص خریداری کنید و بخونید. اون ها هم بر اساس واقعیت بودن. من، دختری که از سر کنجکاوی در مسیر ناخواسته ای قرار میگیره که بی بازگشته... شاید پایان ماجرای من خوب باشه اما مسیر ماجرا پر از روابط و صحنه های خشن و bdsm هست. شک ندارم این ماجرا برای هر سن و قشری آموزنده است. اسم ها، مکان ها و تاریخ ها تا حدودی تغییر پیدا کردن و مستعار شدند. شروع ماجرای من برمیگرده به حوالی سال ۹۲

من دختر آخر خانواده بودم.
پدرم یه گاراژ مکانیکی متوسط تو یه شهر بین راهی شمال داشت.

مادرم رو تو ۱۲ سالگی بخاطر سرطان سینه از دست دادم
پدرم همه زندگیش رو خرج مادرم کرد
اما آخرش هم مادرم رفت و هم زندگی ما...
از بعد فوت مادرم، پدرم شبانه روز کار میکرد.
هر دو خواهرم رو تو ۱۹ سالگی شوهر داد.
اما من میگفتم میخوام درس بخونم و از این شهر برم
دوست نداشتم مثل خواهر هام تا ابد اسیر این شهر باشم
زندگی روزمره ام تکرار شه
دوست داشتم برم جاهای بزرگتر رو ببینم
پدرم قبول کرده بود اگر جای دولتی نزدیک قبول شم اجاره
بده برم
سال اول کنکور رتبه بدی آوردم و جایی دولتی قبول نشدم
دومین سال بود پشت کنکور بودم
عید بود
طبق معمول که من و بابا خونه بودیم

بابا سر مکانیکی بود و من تو حیاط داشتم باغچه سبزیجاتم
رو مرتب میکردم

بابام اهل معاشرت نبود

از بعد فوت مامان بدتر هم شده بود

منم هم به اجبار همیشه خونه بودم

حتی تو کل عید حتی روزهای تعطیل بابام میرفت مکانیکی
که پایین خونمون بود

خونه ما یه خونه نقلی دو خوابه طبقه بالا بود.

پشت هم یه حیاط باغ مانند داشتیم که تا پایین شیب
دامنه ادامه داشت.

این منطقه همه خونه ها و مغازه ها اکثرا اینجوری بود

ما آخرین خونه این راسته بودیم و یه سمت دیوار باغمون
فقط پرچین بود و از بیرون دید داشت

سرگرم بودم که صدای صحبت بابا رو شنیدم

خوشحال شدم بعد چند روز که مشتری نداشت انگار یه مشتری اومده بود

می شنیدم که بابا میگفت

- یه نگاه میندازم! من تخصصم این ماشینا نیست!

اما مرد جواب میداد جایی باز نیست

شما نگاه کن

بابا گفت

- تو باغ هست... پشت گاراژ... از کنار برو!

داشتم فکر میکردم منظورش از سرویس چیه که تو باغ هست!

یهو انگار مغزم لود شد

سرویس منظورش توالی بود که تو باغ یعنی جایی که من هستم بود!

از جا پریدم تا برم داخل

اما دیر بود...

مرد وارد باغ شد و با بلند شدن هم زمان من نگاهش افتاد
رو من!

#عطر_شقایق

۲#

طبق عادت باید میدویدم سمت پله ها و از پله ها میرفتم
بالا

اما محو این مرد شدم

قد بلند با موهای مرتب نسبتا روشن!

چشم های روشن!

صورت بی نقص

تیپ به روز

و نگاهی که تو یه لحظه کل وجود منو انگار چک کرد

من تو این شهر کوچیک که اکثر پسر-های دورم مغازه دار یا
کشاورز بودن

تا حالا کسی با این تیپ و قیافه از نزدیک ندیده بودم
 انگار انقدر مرتب و خوش رنگ و لعاب بودن طبیعی نبود
 نگاهش برگشت تو چشم هام و به خودم اومدم
 زود از پله ها رفتم بالا!

قلبم تند میزد

به خودم تو آینه نگاه کردم و دوست داشتم خودمو بکشم
 موهام که دو طرف بافته بودم از بین بافت اومده بود بیرون
 چون میخواستم تو باغچه کار کنم یه تیشرت رنگ و رو رفته
 تنم بود. با دامن گلدار بلند که خودم دوخته بودم!

آهی کشیدم و رفتم تو آشپزخونه

انگار حالا تیپ دیگه بودم فرقی میکرد

مثلا میخواست این پسر- با این تیپ و قیافه یه نگاه عاشق
 من شه!

از پنجره آشپزخونه به بیرون نگاه کردم

میخواستم ببینم ماشینش چیه

یا دیدن یه ماشین شاسی بلند خیلی بزرگ که اسمش رو
نمیدونستم ابرو هام بالا پرید
اوه ...

نه دیگه اینا از اون پولدار های ترسناک بودن
آهی کشیدم

مشغول غذا درست کردن شدن
اما تو سرم همش این فکر بود

الان این پسره عاشق یه دختر بشه براش چکار ها میکنه
چه دختری عشق چنین پسری میشه؟

چرا باید تهش من به عنوان دخترش نتونم یه دانشگاه غیر
دولتی برم؟

مثل یه ریسمان نامرئی تا نگاهش کردم انگار نگاهم اونو
کشید سمت من

چون به بالا نگاه کرد و چشم تو چشم شدیم

هیچوقت بابا کسی- رو نمی آورد بالا برای نهار! هیچوقت!
حتی اگر از فامیل کسی پیشش بود!

عطر- شقایق

قبل اینکه من جواب بدم بابا قطع کرد
نمیدونستم سفره بندازم یا برم لباس عوض کنم
دویدم تو اتاق خواب
مانتو و شلوار پوشیدم و شال گذاشتم
معمولا مهمون میومد من دامن و بلوز بودم با شال
اما حس میکردم جلو این پسر سخته با دامن
انگار دوست داشتم به روز تر باشم
پشتی ها رو مرتب کردم
سفره رو گذاشتم تو اتاق
بشقاب و قاشق گذاشتم و دوغ و ماست و سالاد
مناظر موندم تا بابا بیاد بعد پلو و خورشت رو بکشم
اما خبری نشد

دوباره از پنجره نگاه کردم

بابا بفرما زد بشینه

خودش نشست

تلویزیون روشن کرد و گفت

- ببینیم دنیا دست کیه

پسره گفت

- والا دست هر کیه داره بد میچرخونه دنیارو

بابا تایید کرد

سرم پایین بود

احسان گفت

- ممنونم. مزاحمتون شدم. هم ماشین درست کردین

هم تو این روز تعطیلی مهمون سفرتون شدم

نگاهش کردم و گفت

- دستتون درد نکنه

سریع سرمو انداختم پایین و گفتم نوش جان

خواستم بیرم پایین که بابا بهش زنگ بزنه
اما باز کردم دیدم اسم من نوشته
شقایق!

ورق زدم

نوشته بود

- تونستی بهم زنگ بزنی

- دوست دارم بشناسمت!

#عطر_شقایق

۴#

دفترچه از دستم افتاد

دست و پام لمس شده بود

با من بود؟

یعنی چرا اینجوری نوشت

باقی دفترچه رو نگاه کردم

خالی بود
کوچیک و تمیز بود
چیز دیگه ای داخلش نبود
باید میدادم به بابا
یا مینداختم دور
اما مغزم درست کار نمیکرد
من آزادی نداشتم که بخوام سمت دوستی با پسر ها برم
پسر های شهرمون رو هم دوست نداشتم
دوست نداشتم وابسته یکی از اینا بشم و تو این شهر بمونم
همه اینا باعث میشد روزایی که میرفتم مدرسه سمت پسر ی
نرم
حالا هم که دو سال بود پشت کنکور بودم و فقط تو خونه
بودم
اما با فکر بهش خوابیدم
با فکر بهش بیدار شدم

با فکر بهش کل روز رو گذروندم و با فکر بهش داشتم
دیوونه میشدم

سریع گوشی قطع کردم

دختر بود!!!

یا خدا نکنه زن داشت؟! دستش که حلقه نبود اما خیلی ها
متاهلن حلقه ندارن

بدنم یخ بود که تلفن خونه زنگ خورد

عطر_شقایق

#۵

تلفن ما نمایشگر شماره نداشت

نمیدونستم کی زنگ زده

میترسیدم بابا باشه و جواب ندم عصبانی شه

آروم گوشی رو برداشتم

لب زدم

- بله ...

صدای احسان از اون سمت اومد که گفت

- شقایق

قلبم فرو ریخت

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

- بله دفترچتون جا موند خونه ما

خندید و گفت

- خوبی؟ چرا زودتر زنگ نزدی؟

شوکه گفتم

- منو؟

- آره... گفتم که ...

مردد گفتم

- من باید برم. خدا حافظ

با این حرف قطع کردم

اما دوباره زنگ زد

قلبم تند میزد نمیدونستم چکار کنم مردد جواب دادم
با اینکه فقط صداش بود
اما حال عجیبی به من میداد
آروم گفتم

- تو خیلی نابی... میدونی ... من کسی— به بکر بودن تو
ندیدم...

عطر_شقایق

#۶

سریع دویدم تو آشپزخونه
اما حال عجیبی داشتم
بابا با کلی خرید اومد
خودمو سرگرم جا به جا کردن خرید کردم
بابا یکم تلویزیون دید
کارام تموم شد

نهار خوردیم

بابا رفت پایین تو گاراژ

منم دل رو زدم به دریا و تلفن رو زدم به پرز

اما خبری نشد

پریدم رو گوشی

جواب دادم

- ای بابا... تو چرا گوشی نداری؟

آروم گفتم

- دانشگاه قبول شم بابام گفت می خره برام

- دانشگاه؟ مگه چند سالته؟

- ریاضی، فقط میخوام دولتی باشه، هرچی شد، بابام گفت

فقط دولتی میذاره برم

- جدا؟ من آزاد خوندم... آزاد هم خوبه ... هزینه اش خیلی

نیست وام میدن ...

بحتمون رفت سمت دانشگاه

یکم ریلکس شدم

بحث خوبی بود

- من دارم از همون مسیر برمیگردم تهران... میتونی یه ساعت بیای همو ببینیم؟

عطر_شقایق

V#

از حرفش هم دست و دلم یخ شد

سریع گفتم

- همیشه اینجا شهر کوچیکه. همه همدیگه رو می شناسن

- خب جایی نمیریم بیا سوار ماشین من شو فقط ببینمت

باز گفتم

- من هر جا پیام بخوام سوار شم یکی منو میبینه اخه

احسان مکث کرد و گفت

- سوار تاکسی مگه نمیشی!؟

- ماشین تو که شبیه تاکسی نیست

خندید و گفت

- با پژو میام... فکر کن تاکسی گرفتی

خندیدم و گفتم

جذبم کرده بود

میگفت تک پسر. پدرش تو ساخت و سازه. پروژه دارن

شمال میاد و میره. مامانش اصرار داره زن بگیره. اما اون

دخترهای امروزی رو دوست نداره اونا اهل خرج و بریز به

پاشن و احسان این چیزا دوست نداره

چیزی که مدام احسان ازش تعریف می کرد

بلاخره با اصرار احسان قبول کردم برم بیرون ببینمش

به بابا گفتم میرم لباس زیر بخرم

از خونه راه افتادم رفتم تا سر خیابون اصلی مرکز شهر

عطر_شقایق

#۸

استرس داشتم

این حرفش و لحنش تنم رو کوره آتیش کرد
نگاهم کرد

دفعه پیش از انقدر نزدیک ندیده بودمش
اما حالا میدیدم از قبل هم جذاب تر و مرتب تر بود
انقدر که حس میکردم واقعا من وصله ناجورم
مخصوصا با این تیپ شیک و پررنگ احسان و مانتو مشکی
و شلوار جین من و شالم که ته ته تیپم بود و صورتی روشن
با گل های آبی و زرد بود!
به سختی لب زدم سلام

شیشه ماشین رو داد بالا و گفت

- نرم داخل شلوغی شهریه وقت آشنا میبینی تورو

سر تکون دادم و لب زدم

- آره...

لبخندی زد و گفت

- خب چه خبر شقایق خانم. وقت داریم یه ساعتی دور
بزنیم؟

- کمتر... من باید قبل ظهر برسم خونه نهار بابا رو حاضر
کنم

خندید و گفت

- حالا یه روز بابا دیرتر نهار بخوره

نخندیده

عذاب وجدان داشتم همین الان اینجام

صاف نشستم و گفتم

- آره اما زیاد معاشرتی نیست

سرم رو تکیه دادم به ماشین

سرعت ماشین احسان زیاد بود

خواستم بگم یواش تر بره که دور برگردون بعدی دور بزنه
برگرده

#عطر_شقایق

۹#

چیزی شبیه به جیغ

با سر درد چشم هام رو باز کردم

تار میدیدم

سرم سنگین بود

یه سقف سفید بالا سرم بود

با یه لامپ زرد خاک گرفته که از سقف آویزون بود

چیزی تو سرم نبود

صدا های اطراف کم شد

با درد بلند شدم

تو یه اتاق کوچیک بودم

هیچکدوم حرفی نزدن

حس میکردم دارم خفه میشم
دختر رو به روم که موهای روشن و لختی داشت آروم گفت
- ما رو دزدیدن ... اما نمیدونم کجاییم. میخوان چکار
کنن

دختر کناریم گفت

- کجایی هستی؟

- اسمت چیه؟ من مریمم...

لب زدم شقایق

کناریم گفت

- من نرگسم.

- حالش بده حالش بده . داره میمیره ...

میخواستم بگم در حال مردن نیستم

اما دوباره عوق زدم و اینبار همه جا سفید شد

#عطر_شقایق

#۱۰

سفیدی رفته رفته محو شد

پلک زدم

تو تاریکی همون سقف بود

همون لامپ!

اشکم راه افتاد

دوباره نشستم رو تخت

اتاق تاریک بود و هر ۳ تا دختر دیگه انگار خواب بودن.

خدایا... من فقط یکبار اشتباه کردم... من همیشه دختر

خوبی بودم... چرا... چرا همین یکبار باید این بلا سرم بیاد

اشکم شدت گرفت

از بس احمق و ساده ام

- آروم باش ... گریه فایده ای نداره... من ده روزه

اینجام... چاره ای نیست...

نگاهش کردم و گفتم

- یعنی تا کی باید بمونیم؟ با ما چکار میکنی؟ راه فراری نیست؟

- یاسمن تمام شیشه هارو سعی کرد بشکنه. اما نشکن. ما حتی یه تخت رو بلند کردیم به در و پنجره کوبیدیم. اینا فکر همه جارو کردن. ما اولی ها نیستیم. کارشونه... مگه اینکه خودتو بکشی از شرشون خلاص شی

یخ شدم

نگاهش کردم و گفتم

تو تاریکی چشم های غمگین و بی روح نرگس ترسناک شده بود

- شکی نیست اینا میخوان ما رو بفروشن... به خودت نگاه کن... به بقیه... کسی— برای قاچاق اعضا بدن دخترای خوشگل رو نمیدزده! اونا میخوان مارو بفروشن به مردا... اگر خودمون رو نکشیم... روزی پرسه که آرزوی مرگ میکنیم

من هنوز امید به نجات داشتم

لب زدم

- باید فرار کنیم

پوزخند زد و گفت

- همیشه... اگر میشد هم بعدش کجا میخواستی بری؟ تا
برسی خونه بی پول بی مدرک صد نفر بهت تجاوز میکردن.
بعدش چی تازه. اصلا برسی. کسی- قبولت میکنه؟ خانواده
ات پرتت میکنن بیرون

- دستشویی اون گوشه... خواستی بری اون پرده رو بکش!
بیسکوئیت هم اون کناره. آب هم تو اون پارچ پلاستیکی!

دوباره اشکم راه افتاد

تا خود صبح گریه کردم

در آهنی باز شد

مرد هیکلی با رکابی سیاه اومد تو

یه دست و سر شونه اش خالکوبی بود

چهارتا کاسه تو یه سینی دستش بود

به در باز نگاه کردم و بدون فکر دوییدم به سمتش...

#عطر_شقایق

۱۱#

لحظه ای فکر نکردم الان ممکنه چی بشه

فقط دوییدم

از فضای بین بدن مرد که پشتش به من بود و درد شدم

از برخورد یه قدم عقب رفتم

گیج بودم چی شده که پشتش تو دلم نشست

پرت شدم عقب

باسنم محکم کوبیده شد به زمین و حس کردم شکمم از

درون شکافته شد

ناله ام بلند شد و مرد اول گفت

- چته... کبود شن در دسر میشه

- تو صورتش نزدم که...

مریم گفت

- شقایق ما همه راه ها رو رفتیم

با درد سر بلند کردم

رو به سقف

مریم و یاسمن کنار هم نشسته بودن

در حال حرف بودن

نیاز به توالت داشتم

رفتم سمت توالت فرنگی گوشه اتاق

باورم نمیشد دارم تن میدم به شرایط

- شما هم مثل من جذب احسان شدین باهاش دوست

شدین؟

عطر_شقایق

۱۲#

هر سه سر تکون دادن

نرگس گفت

- اینا کلا سوژه رو با پای خودشون میکشن تو ماشین. تا کسی- نتونه ردی ازشون پیدا کنه! من برای اینکه پدر و مادرم نفهمن کجا رفتم چنان مخفیانه زدم بیرون که عمرا کسی رد منو پیدا کنه

یاسمن گفت

- منم... هرچی فکر میکنم نه کسی از رابطه من و احسان خبر داشت... نه کسی- دید من سوار ماشینش شدم... چطور میخوان پیدام کنن

دوباره اشکم راه افتاد

لب زدم

- منم... با پژو سفید اومد دنبالم

هر سه سد تکون دادن

مریم گفت

- کاش حداقل می فهمیدیم کجا قراره مارو بیرن

نرگس خواست چیزی بگه که در آهنی باز شد
همون مرد صبحی اومد تو و گفت

- مثل بچه آدم بیاید بهتون چشم بند بزنم برید بیرون.
وگرنه مجبورم باز بیهوشتون کنم

باز هم فکر نکردم.

خوبه...

حداقل چیزی نمیفهمم

تو سیاهی فرو رفتم

نمیدونم چقدر گذشت با درد چشم هام رو باز کردم

هوا گرم بود

ماشین دست اندازی رو رد کرد و انگار ترمز کرد

چند لحظه گذشت

در کابین باز شد

دو مرد مسلح دیگه به عربی با دو مرد داخل صحبت کردن

عطر_شقایق

۱۳#

دلم میخواست باز بیهوش شم
اما اینبار تمام عذاب رو دیدم
از تو ماشین ما رو بیرون کشیدن
در صندوق بسته شد
و دوباره حرکت کردن
اما انگار هنوز در حال حرکت بودیم
انگار ماشین درون یه وسیله متحرک بود
انقدر زمان گذشت که از گرما و تشنگی و درد بدنم حس
مرگ داشتم
اما غم بیشترم از این بود که میدونستم دیگه خیلی دورم
پشت یه ماشین های لوکس گذاشتن
رومون رو با کاور پوشوندن و دوباره حرکت
اینبار از ضعف از حل رفتم

بهوش اومدم اولین چیزی که حس کردم دست و پام بود
دست و پام باز بود

سریع رفتم سمت در و با تمام توان کوبیدم بهش
جیغ زدم کمک...

صدای اشنایی از بیرون جواب داد
- خودتو خسته نکن...

صدای نرگس بود

خشک شدم

عقب رفتم

به تنم نگاه کردم

یه پیراهن نخی سفید و گشاد تنم بود

شبه لباس بیمارستان

یاسمن جیغ زد نکن و من فقط گریه کردم

عطر شقایق

#۱۴

نه کاری از من بر می اومد

نه حتی جرئت داشتم مثل نرگس به خودم آسیب بزنم

برای کشتن خودم تلاش کنم!

اما در حد مرگ از آینده نا معلومم میترسیدم

صدای پا تو راهرو اومد

صدای باز شدن در اومد

صدای کوبیده شدن های نرگس نیومد

جیغ یاسمن قطع شد

صدای پا دور شد و

یاسمن نگران گفت

- نرگس ...

هیچ صدایی نیومد

هر دو ساکت شدیم . حس بیچارگی کل وجودم رو گرفته

بود

نمیدونم چقدر گذاشت نا دوباره صدای پا اومد
در آهنی باز شد
دو مرد هیکلی با پوست تیره و چهره ای که بیشتر شبیه به
افریقایی ها بود جلو در بودن
قلبم سقوط کرد و یکی اومد تو
بازوم رو گرفت و کشید بیرون
نگاهم تو راهرو چرخید
سه راهرو کم عمق با چهارتا در بود
یاسمن هم آوردن بیرون
ما رو کشیدن سمت در خروج
یاسمن وحشت زده نگاهم کرد و گفت
به سمت یه دست مبل چرمی و سرخ برده شدیم که یه زن با
لباس چرم مشکی و موهای آراسته نشسته بود
پاهای خوش تراشش رو رو هم انداخته بود

هر طرفش دو مرد هیکلی باکت و شلوار رسمی ایستاده
بودن

نگاهش کل صورتم رو داشت چک میکرد که تقلا کردم سرم
رو عقب بکشم

#عطر_شقایق

#۱۵

از درد سرم چشمم رفت
چنان محکم سرم رو کوبیده بود که حس میکردم مغزم تو
جمجمه ام تگون خورده!
فقط تونستم ناله کنم که بلند شد

نوک پاش رو گذاشت زیر سرم

سرم رو بلند کرد

دوباره سرم رو خواستم عقب بکشم که خم شد چنگ زد
تو موهام و سرم رو بالا کشید

جیغم بلند شد و از درد همراهش بلند شدم
 رو زانو هام بودم و خواستم هولش بدم کنار که همون دوتا
 مردی که منو آوردن اومدن بازو هام رو گرفتن
 زن تو چشم هام نگاه کرد و گفت

- هرچی چموش تر باشی... فقط بیشتر درد میکشی!
 وگرنه همتون رام میشید

وحشت زده به یاسمن نگاه کردم که زن چنگ زد تو موهاش
 و رو زمین کشیدش!

صدای جیغش پیچید و زن زد تو دهنش

دیگه چیزی ندیدم

وحشت زده فقط نگاهش کردم و لب زدم

- من از ایران اومدم!

سر تکون داد

دختر سمت دیگه هم چیزی گفت

آروم

اما باز زیونش رو نمیفهمیدم.

وحشت زده جیغ زدم

- کسی فارسی حرف میزنه؟

یه نفر بلند گفت

- آره اما بهتره ساکت باشی اگر نمیخواهی دندونات خورد

شه

عطر_شقایق

#۱۶

وحشتم بیشتر شد. مخصوصا که یه مرد از سمت دیگه

اومد سمت قفسم

عقب رفتم و چسبیدم به دیوار پشت سرم

در رو باز کرد

اومد تو

انقدر سلول کوچیک بود نمیشد از زیر دستش در رفت

نستم رو زمین

تو خودم جمع شدم
اما چنگ زد تو سرم
سرم رو بلند کرد و محکم کوبید تو دهنم
چشمم سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم
بیدار شدم رو تخت بودم
سریع عقب رفتم
اما دیگه تقلا نکردم
کجا میخواستم برم وقتی اینجا پر از نگهبان بود!
بازو هام رو گرفتن
یکی تخت معمولی
و یکی که نمیدونستم چیه!
مردی با روپوش سفید اومد سمت ما و به انگلیسی- چیزی
گفت
با سر به اون تخت عجیب اشاره کرد و عقب ایستاد

مرد ها دستم رو رها کردن و یکیش پایین لباسم رو گرفت تا
از تنم بیرون بیاره

اما قبل سقوط من رو گرفت و همکارش لباس رو از سرم
بیرون کشید

طوری که بین پام باز و به سمت بالا بود

قلبم داشت میومد تو دهنم

اشکم راه افتاد و به سقف خیره شدم

مرد سفید پوش اومد بین پام و به واژنم نگاه کرد

بدنم داشت میلرزید

منی که در تمام عمرم حتی خودم رو کامل لخت ندیده بودم

الان جلوسه تا مرد لخت بودم اونم تو این وضع

مرد سفید پوش دستکش گذاشت و دو طرف واژنم رو از

هم باز کرد

عطر_شقایق

۱۷#

تو دلم گفتم
خدایا این انصاف نیست
من فقط یه بار اشتباه کردم
فقط یه بار
و حالا اینجام
تو این خراب شده
زیر دست آدم هایی که نمیدونم میخوان باهام چکار کنن
چرا؟
چرا اخه!
اشک کل صورتمو گرفته بود
مرد واژن و مقدم رو چک کرد
بدنم
انگار من نبودم
فقط یه خواب تلخ بود

متوجه مسیر نبودم
در رو بستن
من تکون نخوردم
حتی نپرسیدم کس دیگه ای هم هست یا نه
فقط یه لامپ روشن بود بالا سرم
لامپی که خاموش نمیشد
و وعده های غذایی که میاوردن بیشتر از ۱۰ یا ۱۲ بار شده
بود
داشتم دیوونه میشدم
دیگه سرم رو نکشیدم عقب
دیگه نمیخواستم برگردم به اون سلول
پوزخندی به این رام شدنم زد و به انگلیسی- به اون مرد ها
چیزی گفت
مرد ها به عربی جواب دادن
اشاره کردم به در

توجه نکردن و به دوش اشاره کردن
کلافه دوش آب رو باز کردم
اما پیراهن رو از تنم بیرون نیاوردم
با وجود همون پیراهن شامپو گرفتم موهام و تنم رو شستم
به من نگاه نمیکردن
اما من حاضر نبودم به دست خودم جلو کسی لخت شم
#عطر_شقایق

#۱۸

آب رو بستم
مرد حوله رو داد به من و هر دو پشت کردن
سریع پیراهن رو بیرون آوردم و حوله رو پوشیدم
تا برگردن کمر حوله رو بستم
ازشون ممنون بودم که پشت کردن
هرچند اونا از عوامل اسارت من بودن!

دوباره بازو هام رو گرفتن و به سمت بیرون بردن
از یه مسیر جدید

روی زمین تشکچه های آبی و چرمی قرار داشت با وجود مون
زنی که پشت میزی انتهای سالن نشسته بود بلند شد
داشتم فکر میکردم میتونم باهاش گلاویز شم و فرار کنم که
پوزخندی زد و به فارسی اما با لهجه غلیظ عربی گفت

- فکر فرار به سرت نزنه! درها قفله و اینجا دورین داره!
تازه از این درها اگر رد میشوی ... صد ها در دیگه
هست تا بتونی خارج شی! هرگز هیچ دختری از اینجا
نه زنده خارج شده نه مرده!

با این حرف پوزخند دیگه ای زد
عقب رفت و گفت

- لخت شو بیا جلو

تکون نخوردم

واقعا یک هفته بود من تو اون سلول بودم

دلم ریخت

اما وقتی نمیدونم برای چی دارن حاضرم میکنن

چرا باید همکاری کنم ؟

زن گفت

- اسمش شوکره! میدونی چکار میکنه

نمیدونستم

حرفی هم نزدم

اومد کنارم و گفت

- لخت شو شقایق وگرنه تجربه بدی در انتظارته

- شقایق! تصمیمت چیه؟

تو همون حال جلو حوله رو باز کردم و گفتم

- دیگه بسه ...

#عطر_شقایق

۱۹#

چنان لبخند رضایتی رو لب نور نشست که دوست داشتم
خودمو بکشم

از خودم و ضعف متنفر بودم

جلو حوله رو بستم و گفتم

- ولم کن حالا

اخمش رفت تو هم و گفت

- بهت گفتم لخت شو! یعنی لخت شو

داد زدم

- برو بمیر و دوباره شوکر!

نمیدونم چند بار ادامه پیدا کرد تا بالاخره تو سلول کوچیک

خودم بیدار شدم

از اینجا متنفر بودم

- میدونی اینجا با لجبازی فقط خودت درد میکشی. - ما

کارمون رو میکنیم

حس میکردم به جنون رسیدم

خدایا چرا منو نمیبینی

چرا منو نمیکشی

آخه تاوان یه اشتباه باید این باشه؟

دوباره اومدن منو لخت بردن .

- خب ... حالا همه به خودتون تو آینه نگاه کنید ...

این جمله رو به عربی و انگلیسی و یه زیون دیگه گفت

من فقط به پایین نگاه کردم

مادام گفت

من باز سرم رو بلند نکردم

مادام اومد جلو من ایستاد و گفت

- چطوری یاغی؟

نگاهش نکردم

صورتتم رو گرفت و بلند کرد

#عطر_شقایق

#۲۰

میدونستم برده یعنی چی

یا جنسی یعنی چی

اما

من نمیدونستم برده جنسی چیه!

مادام ولم کرد

رفت سمت آینه و گفت

- من دارم بهتون یاد میدم که چطور ملکه باشید با زیبایی

و عشوه مرد هارو رام خوتون کنید . تو ناز و نعمت

زندگی کنید! اونوقت تو

به من نگاه کرد

پوزخند زد و گفت

- تو گویا لیاقت نداری! باید تا لحظه مرگ درد بکشی— و
مثل یه اسباب بازی جنسی چند نفری بریزن سرت

خدایا میشه منو بکشی!

اشکم ریخت

مادام اومد جلوم

دوباره چونه ام رو گرفت و گفت

درد تو کل بدنم پیچید

سقوط کردم رو زمین

نگاه آخرم به یاسمن بود

به اون که نگاهم کرد

اما آخرین باری بود که دیدمش

دوباره لخت دراز کشیدم

در باز شد . چند دقیقه بعد در باز شد و مرد ها اومدن . با

کتک و زور لباس رو تنم کردن و منو کشیدن بیرون

یا خودشون بردن یه طبقه دیگه

مادام هم اونجا بود
 سر تا پام رو برانداز کرد و گفت و به انگلیسی گفت بیریدش
 جیغ زدم و تقلا کردم فرار کنم
 اما مرد ها هولم دادن داخل و در رو بستن
 دوییدم که به سمت دیگه برم
 اما مرد عرب چنگ زد به موهام
 منم چنگ زدم به سطل ظبالة فلزی کنارم پرتش کردم به
 پشت سرم
 عربی چیزی گفت که بطری داخل ظرف یخ رو از کنار تخت
 برداشتم
 زدم به لبه تخت و شکستم
 به سمتش گرفتم و گفتم
 - نزدیک شی میکشمت
 بدون فکر بطری شکسته رو به رگ دست خودم کشیدم

#عطر_شقایق

#۲۱

از دیدن خون و درد مچ دستم فشارم افتاد

چشمم رفت و همه جا سیاه شد

اینبار چشممو باز کردم تو اتاق همیشگی نبودم

سقف اتاق بزرگتر بود

نور پنجره افتاده بود رو سقف

پنجره!

سریع به امید فرار از پنجره خواستم بلند شم اما بدنم بسته

شده بود به تخت

یه تاپ سفید تنش بود

لبخند محوی به من زد و گفت

- سلام... من لیلام...

- اینجا یه هتله اما نه یه هتل عادی . اینجا پر از مولتی
میلیاردر های بیمار جنسیه که دنبال یکی دو شب رابطه با
دختران... بعد هم تنوع بعدی!
تکیه داد به صندلی و گفت

- اما مادام ما رو آموزش نمیده که بده دست اینا!

میخواستم بگم منو که داد

- اون بهت یاد میده که چطور یه همراه عالی تو یه جلسه
تجاری باشی، چطور رغیب تجاری رو مجذوب جنبه
های جنسیت کنی، چطوری مرد هارو دور انگشتت
بچرخونید! اونوقته که میلیون میلیون پول میدن برات
که یه شب همراهشون باشی! مثل من که ملکه
اینجام! میدونی مادام به خودمم سهم میده؟! میدونی
من میتونم باز نشسته شم و برم پی زندگیم؟

پوزخند زدم

سوالی نگاهم کرد

با تمسخر گفتم

- من فقط میدونم تو یه بدبختی که بدبختی رو پذیرفتی!
- آره باکره ای اما آیا تا حالا کسی- خلاف میل دستمالی
نکرده؟ شاید حتی از پشت رابطه داشتی!
یخ نه

منجمد شدم

سلام دوستان. به درخواست شما رمان واقعی دیگه معرفی
کردیم که نزدیک به پایان هست:

سعی کردم #دامنمو بدم بین پام و شورتمو بپوشونم ... اما
کیارش اخمش بیشتر تو هم رفت و گفت

- بزار ببینم تا کجا ملتهب شده

با این حرف دامنمو داد کنار و لبه شورت رو گرفت. آروم
کنار داد. لب گزیدم. چشم هامو بستم که کیارش گفت

- تارا ... همیشه انقدر خیسی؟

<https://t.me/falomah/80539>

ماجرای واقعی واقعی #به_طعم_تمشک . با صحنه های
باز ①۸

#کیارش_بعد_سالها_که_زنی_تحریکش نمیکنه میاد ایران
و #دخترعموش رومیبینه یه دختر #سربزیر و #خجالتی که
#بدنشو بد روشن کرده

#عطر_شقایق

۲۲#

لیلا متوجه حال شد و گفت

- تو هیچی نمیدونی ... خیلی بلا هست بدتر از مرگه و
میتونن کاری کنن که تو حتی قادر به خودکشی- هم
نباشی.

مکث کرد و گفت

- گوش کن شقایق... تو زیبایی و باکره ... تا وقتی این دوتا
رو داری شانس داری... نباید هیچکدوم از دست بدی

تنم یخ بود

- ما بی کسیم... تو یه کشور دیگه... بدون هیچ مدارکی!
کلاب های سکسی- و bdsm پول زیادی برای دختر
هایی که برده جنسی- بشن میدن! اونا مارو دزدیدن تا
پول کنن! مجبوری براشون پول در بیاری تا پولت
نکن!

تقه ای خورد به در

لیلا سریع گفت

- شقایق ... تو یه سفر کاری امکان فرار بیشتری هست تا
تو یه سلول ۲ در ۲

فقط نگاهش کردم

چقدر ازش متنفر بودم

با اینکه یه زن میانسال زیبا بود

اما انگار شیطان بود

کلوپ سکسی، برده جنسی! بریدن دست و پا و زبون! سعی
کردم اینارو از سرم بیرون کنم. لیلا راست میگفت شاید

وسط یه سفر کاری بیشتر فرصت فرار باشه تا وقتی که دست وات بسته است و زندانی هستی!

با دو نفر دیگه بودم که یکی عربی حرف می زد یکی به زبونی که حتی نمیدونستم کجایه!

از حرف های جسته و گریخته نور و مادام چیز هایی فهمیده بودم

دختر هارو از کشور های مختلف میگرفتن و هیچوقت اون هارو به کسی که همزبون باشن اجاره نمیدادن! سریع به مادام نگاه کردم و گفتم

- یعنی اگر پولش رو بده باید برم اتاقش؟

مادام نگاهم نکرد و گفت

- پول یه دختر باکره مبلغی نیست که در حد توانش باشه!

عطر_شقایق

۲۳#

به مادام نگاه کردم

خیلی وقت بود دیگه درد نکشیده بودم

نمیدونم تحملش رو دارم دوباره یاغی بشم یا نه!

مادام اخم کرد و گفت

- بیا شقایق... کل مراسم دو ساعت هم نمیشه! عجله کن!

با قدم لرزون رفتم تو

دو ساعت!

یعنی یه مرد تو ۲ ساعت چقدر میت نه به من دست بزنه

دوست داشتم گریه کنم

من دوست ندارم بازیچه باشم

خدایا...

لباس پوشیدن

چک نهایی

و در آخر با دوتا بادیگارد فرستاد بالا
 بهم گفت یه کنفرانس خبریه و این مرد فقط یه شرکت
 کننده که میخواد تو عکس ها تنها نباشه.
 فضا کم نور و روی سن چند نفر در حال صحبت و یه پرده
 در حال نمایش بود
 ما رفتیم سمت میزی که یه مرد پشت میز نشسته بود.
 کنارش ایستادیم
 مرد برگشت سمت ما
 هم زمان پایین صندلی من رو گرفت کمی به سمت خودش
 کشید و دستش رو گذاشت رو پای من

عطر_شقایق

#۲۴

سریع چشم هام رو بستم و سرم رو پایین انداختم تا آرام
 باشم

تا بلند نشم و فرار نکنم
آروم

آروم باش شقایق

اما بدنم داشت میلرزید

یهو نور سالن بیشتر شد

اما همینطور که حرف می زد کمرم رو دست میکشید و

مجبور شدم سرمو بندازم پایین

تا مشخص نشه چقدر کلافه ام

با تشکر مرد همه دست زدن

دستش رو از روی پام آروم برد بین پام و خواست بیره زیر

دامنم که پاهام سفت جفت کردم و دستش رو کنار دادم

اخم کرد و خواست دوباره ادامه بده که کسی اومد پیشمون

با مرد سرگرم صحبت شد

بادیگارد برگشت و به انگلیسی یه عدد گفت !

خدای من...

این مبلغ موندن من برای شب بود؟

عطر_شقایق

#۲۵

مرد یهو اخمش تو هم رفت و شاکی شروع به بحث کرد
 بادیگارد جواب داد و اشاره کرد بلند شم
 مرد خواست بازوم رو بگیره
 اما بادیگارد سریع دستش رو پس زد و اشاره کرد بهش آروم
 هر دو چند لحظه با خشم به هم نگاه کردن تا بالاخره
 بادیگارد اشاره کرد بریم
 نفس راحتی کشیدم و برگشتیم
 تو آسانسور حس کردم به یه آرامش عمیق رسیدم
 انگار از یه طوفان نجات پیدا کرده بودم
 اما تا وارد سالن پایین شدیم غم عالم به دلم برگشت
 که چی!؟

تا کی؟

تهش چی؟

به جای سلول قبلی که بودم اینبار منو بردن تو یه اتاق دیگه

درسته ۵ متر در ۴ متر بیشتر نبود و پنجره هم نداشت!
اما یه سرویس و حمام کوچیک داشت. با تخت خواب که
روش لباس راحتی بود

از تجربه بالشت زیر سرم و پتو رو تنم چنان حس خوبی
داشتم که سریع خوابم برد

اما با دیدن کابوس های همیشگی باز از خواب پریدم
مدام خواب میدیدم بابا بعد خبر دزدیده شدن من سخته
کرده

خوابشو میدیدم که تنها مونده

#عطر_شقایق

#۲۶

درسته زندان بان من بودن
اما حرف نزنن با یه همزیون انقدر عذاب آور بود که حاضر
بودم حتی با اینا هم شده دو کلمه حرف بزnm
زود غذایی که آورده بود خوردم
رفتم توالت
اومدم بیرون منتظرم بودن
معمولا حرف نمیزدم
اما اینبار گفتم
- الان ظهره یا شبه؟
همون مرد به عربی جواب داد
اما نفهمیدم چی گفت
وارد اتاق لباس ها شدیم
یه دست مائو دو تیکه بهم داد بپوشم و روی اون یه پیراهن
ساحلی بهم داد و گفت

- شنا بلدی؟

یکی اما شبیه به روس ها بود .

با مو بلوند بالای شونه و چشم های سبز .

از نظرم انقدر خوشگل بود که نمیتونستم ازش چشم بردارم

دختر مو مشکی هم خیلی زیبا بود

بلند شد و اوامد سمتمون

بادیگارد به زیون هر سه تای ما تکرار کرد

- میخواد لمست کنه ! آروم باش!

نگاهم بین بادیگارد و پیرمرد چرخید که رو به روی دختر

کناریم ایستاد و بار روی سینه هاش رو جلو همه تو دستش

فشار داد و چیزی گفت

- من شنا بلد نیستم

پیرمرد سوالی نگاهم کرد

بادیگارد براش ترجمه کرد و پیرمرد بلند خندید

در حال رفتن به سمت استخر چیزی گفت

بقیه پشت سرش راه افتادن و بادیگارد گفت
- میگه نترس عمق آب تا زیر سینه هاته

#عطر_شقایق

۲۷#

پوزخند زدم و گفتم
- مرسی که هشدار دادی! خدا روح مادرت رو شاد کنه!
با این حرف نگاهش کردم
چشم هاش پر از خشم بود
برام مهم نبود میتونه اذیتم کنه
سبک بودم بلاخره حرفم رو یه جا خالی کردم
پیرمرد بالای استخر ایستاد و اشاره کرد ما بریم داخل
دوتا دختر دیگه سریع پیراهن هاشون رو بیرون آوردن
با مایو وارد آب شدن

عمق آب کم بود

خواستم با همون پیراهن برم تو آب که مرد پیراهنم رو
گرفت و عصبانی گفت
- کاری نکن درد بکشی

اخم کردم بهش

پیراهن بیرون آوردم

آروم لفتم تو آب و با فاصله یک متری از دخترها داخل
استخر نشستم

اما دستش هنوز به سمت سینه من بود

اومدم سریع خودمو عقب بکشم به من نخوره

پاهامو جمع کردم بیام بیرون

اما هم زمان سر پیرمرد اومد تو آب

زانو من اومد بالا

زانو پای من خورد به پیشونی که تازه وارد آب شده بودن
خودمو عقب کشیدم و پیرمرد کامل سقوط کرد تو آب و
سرش رفت پایین تر
- اگه بلایی سرش اومده باشه بیچاره شدی...

#عطر_شقایق

#۲۸

به پیرمرد کنار استخر نگاه کردم
انگار بی هوش بود
بادیگارد ها داشتن بهوش می آوردن
دختر ها هم اومدن بیرون
یکی از مرد ها سرش رو گذاشت رو سینه پیرمرد
با وحشت سرش رو برداشت و چیزی گفت
یهو جنب و جوش زیاد شد

مرد پشت من بازو منو گرفت و با دوتا دختر دیگه برد سمت
دری که اومدیم ازش

یه نفر با ما اومد

دو نفر پیرمرده رو بلند کردن بردن

اشاره کرد بلند شم

بازوم رو گرفت و با خودش به اتاق مادام برد

وارد شدیم مادام پشت میز نشسته بود

نگاهش رو من و رو مرد چرخید و گفت

- برو بیرون محمود!

محمود رفت و من تنها موندم

مادام تکیه داد به صندلیش

چند دقیقه فقط نگاهم کرد و گفت

من ...

من باعث مرگ اون پیرمرده شدم!

مادام بلند شد

اومد سمتم و گفت

- یکی رو با شیشه شکسته به مرگ سخته رسوندی! این
یکی رو که جدی زدی کشتی! من فقط یه شانس دیگه
بهت میدم . یا رام میشی— یا میدم آماده ات کنن برای
کلاب bdsm!

مادام هولم داد تو آسانسور و گفت
- بیا دوست هات رو ببین!

#عطر_شقایق

#۲۹

حس سرما بدی تو وجودم بود
مادام سر تا پام رو نگاه کرد و گفت

- کاش قدر این بدن رو میدونستی!

در آسانسور باز شد و مادام بازوم رو گرفت و کشید
وارد یه راهرو شدیم
وارد اتاق انتهایی راهرو شدیم

شبیه دفتر کار مادام بود
 با این تفاوت که یه سمتش یه پنجره بزرگ داشت
 پنجره ای که رو به بیرون نبود
 رو به یه فضا داخلی بود
 چون
 چون چقدر احمق بودم
 باشگاه!
 آره کلی وسیله فلزی و چرمی اونجا بود
 وسایلی که دخترها تو انواع پوزیشن های وحشتناک روش
 بسته شده بودن
 هم زمان مردی از اون سمت آلتش رو تو واژن دختر جلو
 عقب میکرد
 به سر سینه های دختر گیره های چرمی وصل بود
 دهنش رو با وسیله چرمی بسته بودن و ...
 انقدر گریه کردم که حس میکردم نفسم بالا نیاید

در باز شد و اینبار مادام با صورت بی روح وارد شد ...

#عطر_شقایق

#۳۰

جلوم ایستاد و گفت

- دیدی ... به حرفم ۳ ندی عاقبت اونجاست شقایق...

حالا پاشو دوش بگیر میخوام بفرستم جایی ... آخرین
فرصته! فهمیدی؟

منتظر نگاهم کرد

فقط نگاهش کردم

دوباره گفت

- فهمیدی؟

سر تگون دادم

فهمیده بودم

خوب هم فهمیده بودم

بعد آرایش و بعد دوباره رفتن به طبقه بالا

یه سالن دیگه

یه مرد دیگه

همراهیش کردم

توکل مدت پا و کمر و باسنم رو دست میکشید و من در
تلاش برای نجات

قرار بود حواس مردی رو پرت کنم تا ببازه

کسی- که بدون اینکه من کاری کنم حواسش پرت من شده
بود

و خوشبختانه انقدر باخت که نتونست شب منو نگه داره!

قرار بود به عنوان همراهش باشم و رغیب تجاری رو جذب
کنم. در حدی که بتونن امضا قرار داد رو ازش بگیرن!

همراه این مرد جوون وارد یه دفتر کار مجلل شدم . دفتر کار
خودش بود

بهم اشاره کرد بشینم

لبای سرخی تنم بود

محمود پشت سرم با فاصله ایستاد
مرد جام شراب سرخی کنارم گذاشت و به انگلیسی- چیزی
گفت

عطر- شقایق

۳۱#

اما حرفی نزد

محمود میدونست من با اکراه اجازه میدم کسی- بهم دست
بزنه

برایم همین مجدد گفت

- شقایق... کار خوب پیش نره از پول خبر نیست! مادام
هم اگر این پول رو نگیره تورو می فرسته جایی که پول
بشی! پس حواست باشه!

نفسم رو با حرص بیرون دادم

پاهام رو رو هم انداختم

طوری که از چاک لباس بلندم به خوبی بیرون بیفته
دیگه همه حرکت ها رو یاد گرفته بودم

سلام کردن

دست دادن

دست من رو هم نرم فشرد و بوسید

سریع دوتا گیلان از جام ریختم و با دقت روی میز جل به
جا کردم تا جلو هر دو قرار بگیره

الکس گفت

- تنکس شقایق!

یا امید واهی بود؟

محمود با لبخند مجدد نگاهم کرد

به سختی سعی کردم بهش لبخند بزنم

از جام شرابش نوشید و من مجدد پاهام رو روی هم
انداختم

الکس لبخند زد و در مورد برگه های روی میز شروع کرد
توضیح دادن

محمود سریع جواب داد

اخم الکس توهم رفت و دوباره اسم مادام رو آورد
محمود اینبار صداش عصبی بود که محسنی گفت

- جاست شقایق!

سکوت شد

محسنی نگاهم کرد و گفت

- گویا خیلی گرونی!

#عطر_شقایق

#۳۲

محمود در حال مکالمه بود

نگاه محسنی رو من بود

از اون نگاه ها که نمیتونستی بفهمی پشتش چیه

موهاش جو گندی بود

به نظر هم سن پدرم بود

کت و شلوار خاکستری تنش بود

قیافه الکس تو هم رفت

محسنی خندید

- میگه دختر های ایرانی رو به مرد های ایرانی نمیدن!
واقعا؟

قبل من محمود عصبانی چیزی گفت

محسنی خندید

به برگه ها اشاره کرد و گفت

- حرص نخور اخوی! اما این برگه ها انقدر می ارزه که

امشب این دختر رو من بیرم!

خدایا بگو ...

در باز شد

الکس اومد تو

فقط نگاهش کردم

خدایا

میشه حداقل منو بکشی؟

محسنی آروم از نگاه و شوک من خندید

چشم هام رو بستم

یعنی پایان ماجرای منه؟

محسنی بلند شد و نگاهش کردم

کتش رو مرتب کرد

نیشخندی زد و گفت

- با من بیا شقایق!

#عطر_شقایق

#۳۳

هیچکس حرفی نزد

هیچکس تکون نخورد

حس میکردم بدنم توان نداره

محسنی منتظر نگاهم کرد

شاید بیرون اون در راه فراری باشه

تو دلم گفتم

خدایا اگر واقعا وجود داری نجاتم بده

محسنی با اخم بازوم رو گرفت و تقریبا من رو به سمت در کشید

- یعنی هیچ مدارکی نداری؟

هولم داد تو آسانسور

نگاهش کردم و سر تکون دادم نه

دقیق نگاهم کرد

چشم هاش با این حرف خودش برق زد و پرسید

- تزریق ضد بارداری برات انجام دادن؟

عطر_شقایق

۳۴#

فقط نگاهش کردم
پلک زدم تا جلو ریختن اشک هام رو بگیرم
با اخم دوباره پرسید
- با تو ام شقایق!
سر تکون دادم آره...
سری تکون داد و گفت
بدون یه کلمه انگلیسی یا عربی حرف زدن
محسنی نگاهم کرد
جای پدرم بود
فقط سر حال تر و به خودش رسیده
دستم و مدام پس میزد
ماشین نگه داشت
پام آوردم بالا تا بهش لگد بزنم و دستگیره در رو کشیدم تا
در رو باز کنم که یهو محسنی با آرنجش زد به شقیقه ام
یه لحظه دنیا دور سرم چرخید و لحظه بعد

تو سیاهی مطلق بودم
دوست داشتم فریاد بزنم
نه

اما ساکت و سیاه شد همه جا

#عطر_شقایق

۳۵#

با درد شدید سرم، چشم هام رو باز کردم
همه جا تاریک بود

یه چیز سنگین رو تنم بود

سعی کردم تکون بخورم

از رو خودم بدمش کنار

اما زورم نمی رسید

نمی فهمیدم کجام و چی شده

تو تاریکی به خودم نگاه کردم

بدن لخت یه مرد رو تنم بود

رو تن لخت من

با تمام توان هولش دادم کنار و خواستم از رو تخت برم

پایین که افتادم رو زمین

اما یه بند مخصوص بود

صدای محسنی از رو تخت اومد که گفت

- بهوش اومدی شقایق

با وجود بسته بودن پام تو تاریکی خواستم از تخت خودم رو

دور کنم که بلند شد تو تاریکی خیلی بدنش پیدا نبود

عطر_شقایق

#۳۶

اینبار که بهوش اومدم همه جا روشن بود

همینطور دراز کشیده به سقف سفید و لوستر نقره ای

آویزون بهش خیره بودم

بدنم درد میکرد
سرم نیر میکشید
بین پام و مقدم هم درد داشت
میدونستم بلایی که میترسیدم سرم اومده
اونم مسلما وقتی که من بیهوش بودم
اما نمیتونستم باور کنم
تو همون حال اشک از دو طرف صورتم جاری شد
آروم بلند شدم و نشستم رو تخت
یه تخت بزدگ بود
رو به روم از پایین تا بالا کمد بود با درب آینه ای
فقط یه چیز به ذهنم رسید
شیشه و آینه...
رگ دستم رو بزنم!
به سمت آینه رفتم

میشه بشکنت؟
با مشت کوبیدم بهش
اما بی فایده بود
فقط یه ساندویج کاغذ پیچ شده و یه بطری آبعدنی پایین
در بود

خدایا یعنی به همین راحتی تموم شد!
من اسیر این مرد شدم
کمد پر بود از شلاق های چرمی
دست و پام یخ شد و عقب رفتم
خدایا ... تو نیستی نه؟ منو نمیبینی؟
کمد های دیگه رو باز کردم
آلت مصنوعی و چیز هایی که من نمیدونستم چیه
به دستم نگاه کردم
بطری رو دستم کشیدم و از درد نفسم رفت

#عطر_شقایق

به دستم نگاه کردم

فقط یه خراش ایجاد شده بود

بلند زدم زیر گریه

من جرئت کشتن خودمم ندارم

انقدر گریه کردم که همونجا پایین پنجره رو زمین خوابم برد

نور سرخ غروب تو اتاق بود

محسنی با لبخند بالای سرم بود

دستش رو عقب کشید

سرنگ تو دستش دیدم و لحظه بعد دوباره همه جا سیاه شد

کشتن خودم در توانم نیست باید فرار کنم
دیگه به درد مقعدم که نفسم رو می برد توجه نکردم

به خودم تو آینه نگاه نکردم

به جای خالی دستگیره نگاه کردم

خوب بود حالا باید قفلش رو از داخل میچرخوندم
 تو کمد ها گشتم
 اما هیچ چیزی که به کارم بیاد نبود
 دستگیره رو برداشتم و با تمام توان کوبیدم به شیشه پنجره
 شیشه ترک گرفت و صدای بدی داد
 مکث نکردم و دوباره کوبیدم
 دوباره و سه باره و بلاخره شیشه فرو ریخت
 منتظر بودم هر لحظه یه نفر بیاد داخل و جلوم رو بگیره
 لبه سنگی تراس رو گرفتم تا خودم رو بالا بکشم که دستی
 چنگ زد تو موهام و صدای غریبه ای گفت
 - گرفتم دزد کوچولو

#عطر_شقایق

#۳۸

با این حرکت من رو عقب کشید

- تورو خدا ولم کن ...

اما من رو کشید داخل و پرت کرد رو زمین

لباس که تنم نبود

فقط ملحفه بود که دور خودم گره زده بودم و با این حرکت
از دور تنم باز شد

تو تاریکی چرخیدم و چنگ زدم به پارچه

دستم رفت رو یه تیکه شیشه و از درد نالیدم

یهو برق روشن شد و به مردی که من رو گرفته بود نگاه
کردم

شوکه و ترسیده بودم

رو من و ملحفه خونی رو تنم نگاه کرد و شوکه گفت

- هی ... تو ...

مکشش باعث شد دقیق نگاهش کنم

قد بلند با صورت کشیده و خوش فرم

شبیه به محسنی بود

- نه ... من ... من دزد نیستم

زیونم نمی‌چرخد بگم من برده جنسی بودم

نگاهش افتاد به دست خونیم و گفت

وسایل bdsm که هر کدوم شبیه به وسایل شکنجه آویزون
بودن

به من و بدن کبودم نگاه کرد

- منو در ازای امضای یه قرار داد خرید!

چشم هاش گرد شد و لب زد

- لعنتی ...

کلافه به اطراف نگاه کرد و گفت

عطر_شقایق

#۳۹

کجا میخواست من رو بیره؟

میخواست نجاتم بده ؟

به سمت در اتاق رفت

اما مکث کرد و گفت

- صبر کن یه چیز بیارم بپوشی... دستت بخیه میخواد؟

دوباره به دستم نگاه کرد

لب زدم نه

من فقط میخوام از اینجا برم

از اتاق بیرون رفت

منم با درد بلند شدم

از دست پدر نجات پیدا کنم

بیفتم دست پدرش

شاید اینم مثل پدرش باشه

یا بد تر

فقط نگاهم کرد

کلافه تو موهاش دست کشید و گفت

- پدرم بهت تجاوز کرد؟

سرم انداختم پایین و گفتم

قطع که کرد گفت

- اهل کجای ایرانی؟

نگاهش کردم و گفتم اهل کجام

ابروهاش بالا پرید و گفت

- چطوری از اونجا آوردنت عمارات؟

- نمیدونم دقیق. بیهوشم کردن، تو صندوق ماشین و تو

کابین یه ماشین دیگه گذاشتن بعد هم بهوش اومدم تو یه

تشکیلات قاچاق انسان بودم. تا اینکه پدرت ...

#عطر_شقایق

#۴۰

سری تکنون داد و گفت

- من نیما هستم شقایق...

سر تکون دادم و گفتم

- چند روزه خونه پدری؟

سر تکون دادم و لب زدم

- نمیدونم... چون بیهوش میشدم ... اما دو شب رو
مطمئنم

نیما نفس کلافه ای کشید و گفت

- سر و صدا شد من فکر کردم کسی- اومده خونه پدرم
دزدی! اصلا فکرشم نمیکردم ...

مکت کرد

آروم گفتم

در واحد رو باز کرد و گفت

- دوستمه... نگران نباش

با این حرف کنار ایستاد

دستمال های رو وستم رو برداشتم

دستم رو به سمتش گرفتم

چک کرد

چیزی گفت به نیما

نیما رفت جعبه کمک های اولیه آورد

نا نداشتم دیگه

دختر به من نگاه کرد و نگران و ناراحت چیزی گفت

نیما معذب نگاهم کرد و گفت

- میگه شاید بهتر باشه خصوصی هم معاینه ات کنه...

مثلا... ام... واژنت رو...

- تنهامون میذارم

با این حرف بلند شد به سمت اتاق ها رفت

انقدر شوکه و ترسیده بودم که خونه رو درست ندیده بودم

تازه به خونه دقت کردم

ساده و جمع و جور بود

با مبل های خاکستری و خلوت

مثلا بهم اشاره کرد دراز بکشم و به پایین تنه ام اشاره کرد
لخت شم

#عطر_شقایق

#۴۱

یخ شده بودم
به واژن یا مقعد دست نزد

فقط به پام دست زد تا باز تر بشه و باسنم رو کمی باز کرد
زود بلند شد و گفت لباس بپوشم
شلوارک پوشیدم نیما رو صدا کرد
چیزی گفت و چیزی رو برگه نوشت
برگه رو داد به نیما
حرف زدن

نیما ازش تشکر کرد

دختر از من هم خداحافظی کرد
نیما تا جلو در همراهیش کرد
با رفتنش برگشت سمت من و گفت
- من باید برم برات دارو بگیرم. میای با من یا میمونی؟
هنگ نگاهش کردم
واقعا میخواست منو بذاره و بره؟
نمی ترسید فرار کنم؟
یه ظاهرش نمی خورد بچه باشه
اما رفتارش خیلی احساسی و بی فکرانه بود
بیفکرانه نسبت به مرد های کارکشته ای که این چند وقت
دیده بودم
لب زدم
- دارو نمیخوام
نیما گفت

- نرو جایی... مدارک نداری اینجا بد بلایی سرت میارن!
پایین ساختمونمون داروخونه هست میرم برات
داروها رو میگیرم میام

با این حرف رفت بیرون

خیره موندم به در

واقعا

این پسر همون مرد بود

اما قدم گرفتم سرم گیج رفت

داشتم از حال میرفتم

خواستم برم سمت آشپزخونه

یه چیز شیرین پیدا کنم

اما قبل اینکه گام بعدی رو بگیرم

دنیا دور سرم چرخید

- پسر... احمق! من اون دختره رو خریدم! تو غلط کردی
آوردیش اینجا!

#عطر_شقایق

#۴۲

چشمم رو بستم

کاش مرده بودم

با کرختی بلند شدم

صدای نیما اومد که گفت

- فکر کن این دختر، دختر خودته! خواهر منه! چطور میتونی!

حرف نیما باورم نمیشد

مگه میشه کسی تو واقعیت

اونم واقعیت الان

این روزها که من کشیدم

بیاد این طرز فکر رو داشته باشه!؟

محسنی عصبی خندید و گفت

- اینا شستشو مغزی مادرته!؟ این دختر برده جنسیه من
خریدمش! تازه آزارش ندادم فقط ازش استفاده خوب
کردم

نیما گفت

- باید برش گردونی ایران پیش خانواده اش
محسنی داد زد

- دیوونه شدی! اونهمه پول دادم براش

نشستم رو تخت

سر در گم بودم

در باز شد

نیما اومد تو

نیما متوجه مکث من شد و گفت

- من اقامت اینجارو ندارم. برای پروژہ پدرم اومدم. من
اکثرا ایرانم. اون اینجا آشنا زیاد داره. تو مدارک نداری.
بدون کمک اون من نمیتونم برتگردونم ایران

رفت پشت اوپن و گفت

سر تکون دادم

نشستم

سوپ بود

اما از گلوم پایین نمی رفت

نیما زنگ زد

عربی ، انگلیسی و فارسی هر جا حرف می زد

- مانی... کی میرسی؟ من نمیتونم بمونم، من برم بابا میاد

سراغش! چاره ای ندارم

عطر_شقایق

#۴۳

واقعا ترس برم داشته بود

نیما بره

باباش میاد سراغم

منو باز بیهوش میکنه

میترسیدم

خیلی هم میترسیدم

نیما به گوشی گفت

- باشه ... خودتو برسون... من پروازم رو نمیتونم کنسل
کنم

دلم پیچید

نمیتونستم نیما مجبور کنم بخاطر نجاتم برنامه هاش رو
عوض کنه

اما نمیتونستم به برگشت پیش محسنی فکر کنم

نیما قطع کرد

لب زد چی؟

سریع گفتم

- منو بکش ... خواهش میکنم... مسلما برگردم ایران هم
پدرم راهم نمیده. خواهش میکنم منو بکش!

مردم چی؟

به منی که تجاوز شده

تو اون شهر کوچیک

به پهنای صورت اشک می ریختم

اما جرئت کشیدن تیغ رو رگم رو نداشتم

تقه ای به در خورد

با عصبانیت سرم داد زد و گفت

- بسه شقایق! بشین تو نشیمن تا من برگردم.

رفتم سمت نشیمن. اون نمیدونست به من چی گذشته

فکر می کرد الان نجاتم داده

جلو خودمو گرفتم تا پوزخند نزنم

نیما رفت

در رو قفل کرد

سریع بلند شدم

#عطر_شقایق

#۴۴

به خونه نگاه کردم که چکار کنم

با این لباس خیلی تابلو بودم

اما لباس دیگه ای نداشتم

رفتم جلو در

یه جفت دمپایی پیدا کردم

پوشیدم و خواستم در رو باز کنم. اما دو دل شدم خواستم

از چشمی اول راهرو چک کنم

اما تا نگاه انداختم بدنم سر شد

محسنی پشت در بود.

داشت بین کلید های تو دستش می گشت

نیما گفت کلید اینجا رو نداره
اما با این وجود یه کلید تو دستش گرفت و دستش رو دراز
کرد سمت در
وارد اتاق لاندری شدم و در اونو هم از داخل قفل کردم
هیچ صدایی از بیرون نمی اومد
کنار ماشین لباسشویی
رو زمین نشستم و به بالا نگاه کردم
پشت سرم یه بخش مجزا بود که میشد بازش کرد
افتاد رو زمین و کف اتاق پر مایع شد
با عجله رفتم دوباره سمت توری
با جفت پا کشیدم به توری
توری کج شد و داشت میفتاد پایین
خواستم دوباره تلاش کنم که در لاندری باز شد
محسنی تو قاب در بود

یه ظربه دیگه زدم و یه لنگه از توری به سمت پایین آویزون
شد

اینبار دیگه مکث نکردم و خیز گرفتم تا بپریم بیرون
اما محسنی چنگ زد به موهام و منو کشید به عقب
پرت شدم رو زمین و من رو با موهام کشید بیرون

#عطر_شقایق

#۴۵

درد پشتم که به زمین کوبیده شدم و درد موهام که محسنی
میکشید

و درد قلبم که دوباره اسیر این اسارت شده بودم باعث شد
با تمام وجود جیغ بکشم

چنگ زدم سمت دست محسنی

اما با لگد زد به کمرم

از درد نالیدم و با موهام منو کشید تا وسط اتاق

اما ...

یهو ایستاد

موهام رو رها کرد

با چشم های تار سقوط کردم رو زمین

نمیتونستم سرم رو بلند کنم

- آره از دست نفهم هایی مثل شما بدبختم. اینهمه پول
ریختم تو حلقتون که برا من فضولی کنین ؟ گمشده از
جلو راهم کنار وگرنه جفتون دیگه ریالی از من ندارین

...

سکوت شد

- اگر پولت با پول درد و جون این دخترا گره خورده همون
بهتر نداشته باشیم!

- پولش رو دادم خریدمش! نمیفهمی ؟ مهسا مگه سگ
نداره؟ پول داده خریده! ایتم فکر کنید سگ منه! گمشید
کنار حالا .

- عروسیت هم کنسل میکنم! همین الان! مهسا خیلی
خوشحال میشه بفهمه عاشق یه برده جنسی شدی نه!
باورم نمیشد محسنی انقدر حال بهم زنه
خم شد

- مرده شور تو و پولت و وجودت رو بیرن . مامان حق
داشت ازت جدا شد. هر غلطی میخوای بکن اما
نمیدارم دختره رو بیری!
با این حرف با هم گلاویز شدن

#عطر_شقایق

#۴۶

مانی و پدرش درگیر شدن
نیما سعی داشت جداشون کنه
من نا نداشتم فرار کنم

دیگه امیدی هم نداشتم
خودم رو کشیدم عقب
کنج مبل و دیوار کز کردم
محسنی داد زد

- بی پول من شما هیچ میشید

مانی رو هول داد عقب و رفت سمت در
از خونه رفت بیرون
در رو کوبید

مانی با عصبانیت گفت

- دیدی که داشت استفاده می کرد دختره رو برگردونه
خونه اش ! نیما نمیبینی یا خودت رو زدی به ندیدن؟

نیما کلافه گفت

- مدارک نداره! میفهمی؟ چطور از عمارات با اینهمه
قانون و سخت گیری بیریمش بیرون؟

مانی خم شد

بازوم رو گرفت

پاهام برهنه بود

برام مهم نبود

با آسانسور رفتیم تو پارکینگ

دزدگیر یه ماشین کوچیک روزد

در رو برام باز کرد

کلافه گفت

- باز هم مثل تو هستن؟

لب زدم آره

مکشی کرد و گفت

- میتونی بگی کجا بودی؟ سر نخي که بشه این تشکیلات رو

پیدا کرد؟

- باشه... بهش فکر نکن! چند سالتَه؟

#عطر_شقایق

۴۷#

لب زدم

- آخر ۱۹...

مکث کرد

اما دوباره پرسید

- چطوری دزدیدنت؟

اصلا شرایط جواب دادن بهش رو نداشتم

حالم انقدر بد بود که توان فکر کردن به اون روز شوم رو نداشتم

اشکم بیشتر شد و مانی گفتم

- معذرت میخوام... لازم نیست جواب بدی!

تقریبا از محدوده شهری خارج شده بودیم

نمیدونستم کجا داره میره

ابروهاش بالا پرید

سوالی نگاهم کرد

اشکم رو پاک کردم و گفتم

- چرا داری بخاطر من خودتو تو دردرس میندازی

- درسته پدرم لاشی بود اما مادرم یه انسانه! یه زن با

شرافت! تورو دزدیدن. کار درست همینه که نجات بدیم!

اگر سر راه من قرار گرفتی پس مسئولیت منه نجات

یه شهرک بود انگار.

از دور میشد دریا رو دید

مانی گفت

سرم پایین بود و لب زدم

- نمیدونم منو بیهوش میکرد

ماشین برد داخل

نگاهش رو دست هام که جای کبودی داشت چرخید و

گفت

- اون تمایلات جنسی خشنی داره

اشکم باز ریخت

دوتا موتور بزرگ جلو ماشین پارک بودن و کلی وسایل موتور
سواری از در و دیوار گاراژ آویزون بود
مانی پیاده شد

به من نگاه دوباره ای انداخت و گفت

- باید دوش بگیری! لباس هم نیاز داری!

پیاده نشدم

نگاهش کردم

چشم هاش مهربون و غمگین بود

لب زدم

- میشه من رو بکشی ... من ادامه زندگی رو نمیخوام ...

#عطر_شقایق

#۴۸

از حرفم اخم کرد و گفت

- نه! مگه من قاتلم؟! من بخاطر بردن تو از پیش پدرم
خودم رو انداختم تو یه دردسر بزرگ! اگر آدمی بودم که
بتونم کسی رو بکشم مسلما تورو هم اونجا ول میکردم

حق با مانی بود

اون که نمیتونست من رو بکشه

کنار ایستاد و گفت

- بیا... زندگی خیلی مزخرفه! اما ما محکومیم به زندگی...

حرفش دردناک و واقعیت بود

به اجبار پیاده شدم و مانی در رو بست

به سمت در دیگه ای رفت و گفت

- گرسنه ای؟

قفسه بزرگ و مشکی بود

روش پر از کتاب و سیدی و کاست و وسایل دیگه بود

بعد این فضا یه سالن دیگه بود که یه دست مبل چوبی و

میز نهار خوری چوبی داخلش بود

بعد اون هم آشپزخونه اوپن بود

سوالی نگاهم کرد

انگار من یه مهمون عادی بودم تو خونه اش

سکوتم رو دید

قوٹی نوشیدنی من رو گذاشت رو اوپن و کلافه گفت

- میشه خودت بگی چی لازم داری؟

میخواست کمکم کنه

آروم گفت

- مسکن میخوای؟

با تکنون سرگفتم نه !

نگران گفت

- میخوای قرص خواب بهت بدم یکم بخوابی؟

عطر_شقایق

۴۹#

با ایم قرص خواب با ترس نگاهش کردم
ناراحت گفتم

- نترس ... من نمیخوام بهت دست بزنم... فقط گفتم
شاید خواب حالت رو بهتر کنه

شرمنده شدم

سرم رو انداختم پایین و گفتم
- باشه...

قوٹی نوشیدنی رو برام باز کرد و از داخل کشویه قرص بهم
داد

قرص رو سریع خوردم
با یکم از نوشیدنی که انگار آب میوه هلو و انبه بود

مزه اش به زیونم نشست و کمی بیشتر خوردم
درسته هم قد پدرش بود

اما کاملاً اندام ورزیده تری داشت

برای همین درشت تر به نظر میرسید

اما سنش به وضوح کمتر از نیما میزد

زیر لب لب زدم مرسی

وارد شدم

نگاهم رو میز ارایش کوچیک کنار تخت دو نفره افتاد

به آینه اش

- تو رو خدا فکر فرار یا خودکشی به سرت نزنه. من میخوام

کمکت کنم اما اگر جنازه ات بمونه رو دستم یا بگیرند و من

لو برم بدبخت میشم!

- همه مثل همیم کسی از آینده خبر نداره ...

با این حرف رفت سمت پله ها

خواست بره پایین

اما مکث کرد

#عطر_شقایق

#۵۰

فقط نگاهش کردم
به صورتش
به مردی که کمتر از ۲ ساعت بود دیدم
از من قول میخواست
که بهم اعتماد کنه
منی که اعتمادی تو وجودم باقی نمونده بود
اما نمیدونم چرا سر تگون دادم
مانی لبخند زد و پایین رفت
حالا باید چکار کنم
در رو بستم
به تخت مرتب
قرصی که داده بود اثرش شروع شده بود
چشم هام سنگین شده بود
اما تنم کثیف و عرقی بود

- شقایق ... شقایق ...

به سختی چشم باز کردم

تو تاریک و روشن اتاق یه مرد بود

با وحشت از خواب پریدم و خودم رو عقب کشیدم که
چراغ خواب رو پاتختی روشن شدن

- میخوای لباس های منو بپوشی؟

رد نگاهش رو گرفتم و به تنم نگاه کردم

خدای من

جلو حوله باز شده بود و هر دو سینه ام و بدنم در معرض
دید بود

#عطر_شقایق

#۵۱

هینی گفتم و جلو حوله رو پوشوندم

- کبودی های تنت کار پدرمه؟

سرم رو بلند نکردم

فقط سر تکون دادم

مانی نشست رو تخت . یه لقمه به سمتم گرفت و گفت

- بیا بخور از حال نری، اگر خوابت نمیاد بعد میخوام با
یه نفر صحبت کنی!

ناخوداگاه سوالی نگاهش کردم

منظورش کی بود؟

لقمه رو مجدد به سمتم گرفت و گفت

بلند شد و رفت

واقعا گرسنه بودم

لبه تخت نشستم

سریع لقمه و آب میوه رو خوردم

یه بلوز و شلوارک و شورت برام گذاشت رو تخت و گفت

- اینا نو هستن. فردا برات لباس زنونه می خریم

مانی باز نشست

گوشیش رو آورد بیرون و گفت
- آره بالاخره که میشه فقط زمان میبره

عطر_شقایق

قبل از اینکه من پرسم منظورش چیه
مانی تماس رو روی اسپیکر گذاشت و
صدای مردی از اون سمت اومد که گفت
- سلام مانی جان... چه خبر؟

تنم گر گرفته بود

مانی گفت

- سلام حبیب خان. من پیش شقایق هستم. گفتید باید
باهاش صحبت کنید

حبیب گفت

- عالیه... بده گوشی بهش

مانی گفت

- رو اسپیکر هست... صداتون میشنوه ...
گوشی رو مردد گذاشتم کنار گوشم و لب زدم
- الو

حبیب با همون صدای پر حرارت و البته خش دارش که اون
رو ندیده تو ذهنم یه مرد ۷۰ ساله شکل میداد گفت
- سلام دخترم... مانی به من گفت گویا شما از ایران
دزدیده شدی! من میخوام کمکت کنم مدارک هویتی
برات جور کنیم برگردی ایران پیش خانواده ات...
حبیب گفت

- هدف من ترسوندن تو نیست اما این حقیقه که اون
ها اگر بفهمن تو داری برمیگردی ایران به هر قیمتی
شده تو رو برمیگردونن و کشتن برات مسلما بدون
عذاب نیست
منظورش رو فهمیده بودم

- من مدارک نمیخوام. من رو بکشید ... خودم نمیتونم...
میترسم... یه کاری کنید من راحت بمیرم!

حبیب تقریبا عصبانی گفت

- دختر... زندگی مال ما نیست که ما بگیریمش! به جای
ترسیدن و عقب کشیدن... به حرف هام گوش بده تا
بی دردسر و لو رفتن برگردی ایران!

عطر_شقایق

۵۳#

انتظار هر سوالی داشتم جز این

- بله

حبیب پرسید

- تا قبل اینکه تو رو بدن به حمید... منظورم پدر مانیه...

با کسی رابطه جنسی داشتی؟

آروم گفتم

- نه... اون ها من رو آموزش دادن تا کنار مرد ها تو

مراسمات مختلف شرکت کنم و رغیب تجاری یا

سیاسی اون هارو بتونم تحریک کنم. اما برای رابطه مبلغ قرار داد فرق داشت و هیچوقت کسی— قبول نمیکرد با اون مبلغ منو برای رابطه بیره!

حبیب گفت

- اها... ممنونم... حالا احتمالا میتونیم بفهمیم کار کدوم گروه بود

- من رفتم همراه یه مرد که میخواست از حمید امضای قرار داد رو بگیره تا روش اثر بذارم. حمید هم گفت من رو میخواد تا قرار داد امضا کنه. بعد هم من رو از تو ماشینش بیهوش کرد و من فقط تو یه اتاق بودم و تا میومد بیهوشم میکرد. نه چیزی دیدم دیگه نه چیزی شنیدم...

حمید پرسید

- یعنی نمیدونی الان حمید باید تورو پس بده یا نه؟

از حرفش بدنم سر شد

حبیب گفت

- خوبه پس احتمالاً پس دادنی در کار نباشه... میتونی
گوشی بدی به مانلی
چشمی گفتم و بلند شدم
در اتاق باز کردم
با خجالت سر تکون دادم و سرم رو پایین انداختم که مانی
شروع کرد به صحبت
سنگینی نگاهش روم بود
نمیدونستم چکار کنم
بلاخره قطع کرد و گفت
- حبیب میگه از در خونه نباید بیرون بری. به بابا هم
باید بگم خودکشی- کردی... میگه هیچ ردی ازت نباید
باشه

#عطر_شقایق

#۵۴

با این حرف از پله ها پایین رفت
رفتارش برام عجیب بود
هم خودش هم حبیب!
میدونن انقدر خطرناکه اما دارن خطر میکنن
چرا؟

یعنی همش بخاطر انسانیته؟
واقعا وجود داره چنین چیزی؟
اون ها دارن بهم کمک میکنن
یعنی ممکنه برم خونه پدرمم منو قبول کنه؟
با این فکر دوباره بغض کردم
مانی از پائین گفت

صحنه اکشن یه فیلم استپ خورده بود
مردد نشستم و گفتم
- ببخشید مزاحمم

مانی خندید و گفت

- من قبلا هم خونه داشتم. اما با هم به مشکل خوردیم.
اونم رفت... برای همین خوشحال میشم کسی- باشه تنها
نباشم.

- شقایق... دانشجو بودی؟

با تکنون سرگفتم نه!

یه مشت پاپ کورن برداشت

- منم هیچوقت نرفتم دانشگاه... از اول عشق موتور و
سرعت بودم

- نه... من یه دختر احمق و ساده بودم که برای اولین بار با
یه پسر-دوست شد و برای اولین بار باهاش قرار گذاشت و
رفت بیرون. اما همونجا تو ماشین بیهوشم کردن و...

باز اشکم ریخت

- من تو یه شهر خیلی کوچیک زندگی میکنم. مادرم وقتی
بچه بودم فوت شد. پدرم افسرده شد و فقط کار میکرد

. در آمد خاصی هم نداشت. مکانیکه! دوتا خواهر
بزرگم ازدواج کردن. من فقط بودم و پدرم.

#عطر_شقایق

۵۵#

مانی اومد نزدیک تر و یه دستمال دیگه بهم داد
کلافه گفتم

- مسلمه بهش بگی چی شده بود قبولت میکنه .. اون
مسلمه الان دنباله!
حرفش دلگرم کننده بود
سر تکون دادم

مانی لبخند کمرنگی زد و گفت

- دیگه به این چیزها فکر نکن... هر چی بود گذشته ...
مشارکت رو جور میکنیم و برمیگردیم ایران . فقط
همین . اوکی!؟

سر تکون دادم

کنترل برداشت و گفت

- بذاریه فیلم کمدی بذارم

- ۲۵؟

هرچند کمتر هم می خورد بهش

از حرفم خندید و گفت

- چه خبره؟! من ماه دیگه ۲۲ ساله میشم.

- اول تو بگو

خندید و گفت

اینبار چشم های من گرد شد

شاکي گفتم

- الکی میگی!؟

بیا بزنیم به سلامتی ... ماهی ها که پرچمشون بالاست

خندیدم

منم بطری که برام باز گذاشته بود برداشتم

زدم به بطری مانی و گفت به سلامتی

لب زدم به سلامتی

به بطری نگاه کرد و گفت

- وای ببخشید اونی که ویسکی داشت رو دادم به تو!!!

#عطر_شقایق

#۵۶

نگران نگاهش کردم

شرمنده گفت

- بزار برات یه چیز بیارم بهتر شی

سریع رفت تو آشپزخونه

از داخل یخچال یه کاسه و از داخل کابینت یه چیپس بیرون آورد

اومد کنارم و گفت

- البته یه لب کسی- رو مست نمیکنه اما ماست بخور
یکم گلوت رو صاف کنه

سر تکون دادم

چون عملا چیزی هم نخورده بودم
از سوزش گلوم همه رو سرفه کرده بودم بیرون
- چرا؟

نفسش رو سنگین بیرون داد
خم شد کمی چیپس برداشت و گفت
- این فیلمه دوبله نیست! متوجه میشی؟
حالا من رو یه کاناپه امن نشسته بودم
چیپس و پفیلا میخوردم و

میخندیدم

فیلم تموم شد

چشم های خواب آلودم رو دست کشیدم و مانی گفت
- یه فیلم دیگه ببینیم؟

#عطر_شقایق

#۵۷

خوابم می اومد

اما دوست نداشتم برگردم اتاقم و تنها شم

برای همین گفتم

- ببینیم

فیلم بعدی رو گذاشت و گفت

- بزار کاناپه رو باز کنم لم بدیم

سر تکون دادم

بلند شد

پشتی کاناپه رو عقب داد و خودم رو تو فضای باز شده جا

به جا کردم

کاناپه بزرگی بود و هر کدوم یا گوشه نشسته بودیم

بینمون برای نشستن دو نفر جا بود

نه در حد اون احسان عوضی
اما انقدر که به چشم بیاد
سرش رو چرخوند سمت من
زود نگاهم انداختم رو تلویزیون
زنگ ساعتش رو قطع کرد و گفت
- من باید برم سر تمرین... خونه میمونی یا با من میای؟
هنور خواب و بیدار بودم
خواستم بگم میام
چون تنهایی دوست نداشتم
- تو فریزر غذای نیمه آماده هست گرم کن خودت... من
عصر میام...
سر تکون دادم
فکر کردم میره
اما نرفت
آروم گفت

- میشه قول بدی بلای سر خورت نمیاری و کار خطرناکی
نمیکنی؟

دویدم سمت دری که مانی رفت و بلند گفتم
- مانی... مانی...

#عطر_شقایق

۵۸#

سراسیمه در رو به سمت خودم کشیدم و خودمو پرت کردم
داخل

اما صاف خوردم به مانی که از صدای من داشت با عجله
برمی گشت تو اتاق

زود خودم رو عقب کشیدم

اما یه دست مانی رو کمرم نشست

نذاشت عقب تر برم و گفت

- چی شده؟

با وجود دستش اما من عقب تر رفتم.
گرمای بدنش دوباره منو یاد گذشته مینداخت و حالم رو
بد میکرد
آروم گفتم

- من میترسم... اگر تو رفتی اون ها بیان چی؟
مانی هم عقب رفت و گفت
- نگران نباش. دزدگیر در و پنجره ها رو فعال میکنم.
کسی نمیتونه بیاد داخل
حرفش برام کافی نبود
مانی گفت
- میخوای با من بیای
- نه نه ... برو... فقط شماره ات رو بهم بده اگر لازم شد
زنگ بزنم
مانی سر تکون داد و گفت

- شماره ام سیوه. گوشی خونه رو بردار. ۱ رو بگیر. به
من زنگ میزنه
زیر لب گفتم مرسی
مانی گفت

- راحت باش تو خونه. تو فریزر غذای آماده هست. تو
یخچال هم یه سری چیز ها هست. هرچی دوست داری
درست کن.

اما بدنم منقبض بود
ترس بدی داشتم
از رو میز یکم شکلات و چیپس مونده دیشب رو برداشتم
رفتم بالا

زیر پتو کز کردم
سعی کردم به چیزی فکر نکنم
کم کم خوابم برد
با کوبیده شدن به در از ترس از خواب پریدم

شرمنده گفتم

- ببخشید... خواب بودم

- جدا؟ پس چرا انقدر رنگت پریده؟ نهار چی خوردی؟

با این حرف یه پاکت دستم داد

ازش گرفتم

داخلش رو نگاه کردم

انگار لباس بود

- مجبور نیستی بیای ...

#عطر_شقایق

#۵۹

بدون حرف دیگه ای رفت پایین

حس بدی داشتم

مثل عذاب وجدان

برگشتم داخل

میدونم مانی نجاتم داد و من در برابر لطفش حداقل باید
همراهی کنم تا برگردم ایران و مسئولیت مانی تموم شه

میدونم اون انسانیت به خرج داده

و من نباید ناشکر و قدر شناس باشم

نه جرئت داشتم تنهایی برم پایین

پاکت رو رو تخت خالی کردم

دو تا پیراهن بود

با یه تام و شلوارک

جلو مرد ها لباس لختی بپوشم

الان هم با تیشرت و شلوارک بودم و بدون روسری

اما باز هم دیدن این لباس ها حال بدی بهم داد

انگار تمام نجابت بر باد رفته ام رو برام یاد آوری کرد

دو دست لباس زیر کشی هم بود

زیبایی که مسلما بخاطرش تو این دردسر افتاده بودم

اشکم ریخت

تو دلم گفتم

خدایا ظاهر من خلقت توئه

پس چرا وقتی بخاطرش عذاب کشیدم ...

مکت کردم

میترسیدم بگم و کفر باشه

اشکم رو پاک کردم و از اتاق خارج شدم

- فکر کردم نمای پایین همینجا دوش گرفتم!

سرمو انداختم پایین

از جلو پله ها کنار رفتم و گفتم

- میترسیدم بدون تو پایین بمونم برای همین رفتم اتاق و

در رو قفل کردم

مانی رفت سمت پله ها

اما صحنه ای که دیدم از جلو چشمم کنار نمیرفت

من برای اولین بار یه مرد تقریباً لخت رو واضح دیدم
بدون ترس از حمله اش بهم

#عطر_شقایق

#۶۰

فقط سر جام ایستادم
مغزم داشت پشت سر هم تو ذهنم فکر می آورد
بدترین فکر این بود که
مانی یه مرده
اون هم همون آلت تناسلی که من به بدترین شکل ممکن
دی ه بودمش و ازش حالم بهم خورده بود رو هم داره
انگار مانی تو ذهنم سقوط کرده بود
الان حس میکردم بهم خیانت شده
آنقدر همونجا ایستادم تا مانی اومد
موهاش هنوز خیس بود

اما شونه شده بود
به پایین پله ها رسید و گفت
- خوبی؟

با تکنون سرگفتم نه
اما زود چرخیدم رفتم سمت کاناپه
مردد نشستم
مانی گفت
مانی نگران گفت

- شقایق ... آرام باش ... خدای من ...
با این حرف بلند شد دوید سمت آشپزخانه
چشم هام رو بستم
چنان نفس نفس میزدم که حس میکردم قلبم میخواد
وایسه

سرمو گذاشت رو پاش
دوباره بهم آب قند داد و

کم کم لرزشم کم شد

بدنم شل شد

با این حرف پیشونیم رو بوسید و رفت

#عطر_شقایق

از بوسه مانی چشم هام انگار رفت پشت سرم

ناخداگاه لرزیدم

مانی سریع گفت

- معذرت میخوام غیر ارادی بود. دیگه لمست نمیکنم

با اینکه چشمم بسته بود و حرفی نزده بودم

- تا وقتی اینجایی مطمئن باش شقایق نه لمست میکنم

نه دیگه به بدنت نگاه میکنم... خیالت راحت. قول

شرف میدم. ریلکس باش

شرمنده شدم

اشکم ریخت

یکی دیگه دنبال بدنم بود

من با لمس و حرف به نفر دیگه پنیک شده بودم

لبه میز وسط نشست

نگاهش کردم که ناراحت گفت

- چرا گریه میکنی؟

چشمم رو بستم

مانی گفت

- میخوای نیام خونه؟

اشکم ریخت

آروم گفتم

- مادرت حتما به فرشته است!

سوالی نگاهم کرد

هنگ کرده بود

نگاهش نکردم و گفتم

به هم چند لحظه نگاه کردیم

مانی گفت

- برگردی پیش پدرت چکار میکنی؟

#عطر_شقایق

#۶۲

نگاهم رو از مانی گرفتم

خیره شدم به پنجره و نور دم غروب

آروم گفتم

- نمیدونم... اگر پدرم قبولم کنه... شاید اجازه بده دوباره

کنکور بدم و برم دانشگاه! شایدم شوهرم بده!

به مانی نگاه کردم و گفتم

- اما من امیدوار نیستم قبولم کنه...

دوباره بغض کردم

مانی گفت

- قبول میکنه! تو مقصر-نبودی! تو فقط به آدم اشتباه

اعتماد کردی

بلند شد

رفت سر یخچال و گفت

- پیتزا هست میخوری؟

سر تکون دادم آره

آروم گفتم

- آخه شهر ما خیلی کوچیکه! همه پشت سر هم حرف

میزنن. بابام هم حرف مردم براش مهمه! تا همین چند

وقت پیش من حتی موقع خواب هم رو سری داشتم!

تا بابام یکم به روز شد اجازه داد تو خونه خودمونیم رو

سری نذاریم. اما به شرط اینکه هیچ پرده ای کنار

نباشه! تازه خونه ما که هیچ دیدی به داخلش نیست!

مانی اومد پایین پام

زانو زد و گفت

- شقایق شقایق ... آروم باش... باز پنیک کنی من مجبور

میشم بهت دست بزنم!

عطر_شقایق

#۶۳

بهم دست بزنه!

خودم حالم بد بود

فکر به لمس شدن حالم بد تر کرد

تو خودم جمع شدم و مانی گفت

- شقایق ...

بازوم رو گرفت

خودمو خواستم عقب بکشم که بازو دیگه منو هم گرفت و

من رو کشید

بلندم کرد و سرم داد زد

- بسه!

از دادش جا خوردم

هینی از شوک گفتم و

شوکه نگاهش کردم

واقعا انتظار چنین خشم و دادی نداشتم
بازو هام رو ول کرد و گفت

- بسه... بیا شام بخوریم و فیلم ببینیم... نمیخوام اصلا
حرف بزنیم!

چون مغزم ظرفیت انقدر غم نداشت
مانی قوطی خودشو سر کشید
یکی دیگه باز کرد

نصفش رو ریخت تو ظرف خودش
باقی داد دست منو گفت

- آجیو... مست نمیکنه! فکر سرتو آروم میکنه!
با این برگشت تو آشپزخونه

پیتزای نیمه آماده رو گذاشت تو فر و گفت
سریال پریسن بریک رو دیدی؟
نگاهم کرد

با سر گفتم نه

سر تکون داد و گفت

- خوبه با هم شروع میکنیم. ابجوتو بخور

یه لب خوردم

تلخ بود

مثل دلستر گندم. اما باز خوردم. تلخ مثل زندگی تلخم

واقعا میخواستم فقط سرم خالی شه

دردم که درمان نمیشد

حداقل بهش فکر نکنم

نشستم رو کاناپه

دوباره زدم

اروم گفتم

- مانی ...

تو خواب و بیداری گفت

- ولم کن شیما ...

#عطر_شقایق

#۶۴

یهو مانی هم چشم هاش رو باز کرد

سریع نشست و کلافه تو موهاش دست کشید

برگشت سمت من و گفت

- نه ... بیداری؟

سر تکون دادم و گفتم

- باید برم سرویس... میشه بیدار باشی تا برم و پیام .

خندید و سر تکون داد

دلم میخواست بگم شیما کیه؟

اما میدونستم به من ربطی نداره

سریع رفتم سرویس و برگشتم

مانی داشت کانال ها رو بالا پایین میکرد

روکاناپه نشستم و گفتم

- بد خوابت کردم؟

با تکنون سرگفت نه رو شبکه خبر ثابت شد

پتو کشیدم رو خودم و به پهلو رو به مانی درآ کشیدم

اون هم دراز کشید و گفت

- من کلا بد خوابم. کم پیش میاد تا صبح یه سره بخوابم

چشم هام رو بستم و وا نمود کردم دارم می خوابم

هرچند خوابم نمی برد

نگاه مانی روم سنگینی میکرد

نمیدونم چقدر گذشت که چشم هام رو باز کردم

سری تکنون داد و گفت

- آره... اسم مستعار باید برات درست کنه. بابام به

مادام گفته تو در رفتی و اونا الان دنبالتن!

#عطر_شقایق

۶۵#

قلبم ریخت

پس محسنی کار خودشو کرد

ته دلم امید داشتم

منو خریده باشه

صداش رو در نیاره نیستم و ...

کسی دنبالم نگرده

مانی رو اوپن صبحانه رو چید و گفت

- بیا... نگران نباش ... مدارک که برات درست کنیم کسی

نمیتونه کاری کنه

دلم چنان به تب و تاب افتاده بود که حس میکردم میخوام

بالا بیارم

رفتم کارام کردم و اومدم جلو مانی نشستم

سوسیس و تخم مرغ درست کرده بود و گفت

- ببخشید من اصلا آشپزی بلد نیستم

خندیدم و ناخوداگاه گفتم

- اما من همه چی بلدم

گوشی مانی زنگ خورد و گفت

- اومدن!

نگران گفتم

- من خوبم؟

سری تکون داد و گفت

نشستیم

مسعود مشغول آماده کردن دوربین شد برای گرفتن عکس

سالار مشخصات من رو گرفت و برامون توضیح داد چه

کارهایی نباید با این مدارک بکنیم و چه جاهایی جواب میده

دو ساعتی گرفتن اطلاعات و عکس و اثر انگشتم طول

کشید

- مادرم میخواد باهات حرف بزنه! حرف میزنی؟

#عطر_شقایق

#۶۶

تنم گر گرفت

نمیدونستم در مورد چی میخواد با من حرف بزنه

اما حدس میزدن نگران پسرش باشه

من تو خونه پسرش بودم

تنها...

سکوتم طولانی شد و مانی گفت

- اگر نمیخواهی ...

سریع گفتم

- نه... یعنی آره...

دستم رو دراز کردم و گفتم

- صحبت میکنم

درسته دوست نداشتم حرف بزنم اما نمیخواستم

قدرشناس و بی ادب باشم

گوشی از مانی گرفتم و لب زدم
- الو... -

صدای آرومی و جا افتاده ای از اون سمت جواب داد
- خداروشکر... چون نمیخوام مانی صحبت من رو
بشنوه!

تنم داغ تر شد و لب زدم بله
مهری گفت

- شقایق جان من خوشحالم مانی داره کمکت میکنه و هر
کاری در توانش هست رو انجام میده. ازش راضی هستم و
بهش افتخار میکنم. اما ...
- من باید چکار کنم؟

مهری سریع گفت

- هیچی ... تا زمانی که روایت زندگیش عوض نشه
مشکلی پیش نیاد... و البته ... به همنشینی کسی- که
قرار نیست تا ابد بمونه بهتره عادت نکنه ...

#عطر_شقایق

#۶۷

نمیدونستم چی بگم

اخمش رفت تو هن

گوشی رو از دستم گرفت

خواست شماره بگیره

سریع گفتم

- در مورد مسائل زنانه حرف زدیم

ابروهاش بالا پرید

تو ذهنم یاد ویزیت دوست نیما افتادم و گفتم

- من باید یه دارویی مصرف کنم که درگیر عفونت نشم...

ابروهای مانی بالا تر پرید و پرسید

- اسمش چیه؟ البته اینجا دارویی نسخه نمیدن...

سر تکون دادم و گفتم

- نیما دارو گرفته بود ... میشه ازش بگیری

برنامه زندگی مانی رو به کل تغییر داده بودم

شب ها هم که نمیداشتم بره رو تختش بخوابه!

عذاب وجدان بدی داشتم

سرم انداختم پایین

از اینکه دروغ گفته بودم شرمنده بودم

مانی گفت

- دوست داری بریم بیرون هوات عوض شه؟

برنج هم گذاشتیم دم بیاد که صدای گوشی مانی بلند شد

گوشی رو برداشت و گفت

- نیما اومده!

#عطر_شقایق

با اینکه میدونستم قراره بیاد اما باز از حرف مانی طپش
قلب گرفتم

مانی رفت سمت در

منم سریع رفتم کنج خودم رو کاناپه نشستم

این قسمت بهم آرامش میداد

بلند شدم

سلام کردم به نیما

لبخند بی جونی زد و سر تکون داد

مانی اما با لبخند بزرگی یه کیسه دارو به سمتم گرفت و
گفت

- دیگه نگران نباش

تشکر کردم و دارو گرفتم

رفتم طبقه بالا

حس معذب بودن داشتم پایین

مخصوصا که نیما به وضوح من رو از سر تا پا نگاه کرد و
چک کرد!

تا نیما بره

رفت برم پایین از مانی پرسم

از اون پسر پر شر و شور دیگه خبری نبود

صورت و نگاهش کاملا بیروح بود

نیما گفت

- پدرم فعلا فرانسه است. منم دارم برمیگردم ایران. خونه

من خالیه تا مدارکت حاضر شه میتونی بمونی اونجا!

- گفتم شقایق میمونه همینجا!

#عطر_شقایق

اولین بار بود صدای مانی رو اینجوری می شنیدم

پر از خشم و سرما

نیما نفس عمیقی کشید

- شیما به زودی ...

مانی وسط حرف نیما داد زد نه!

جا خوردم

مانی سریع نگاهم کرد

تو نگاهش شرمندگی حس میشد

سرم رو انداختم پایین

مانی اروم تر گفت

- شیما قرار نیست بیادا! خیالت راحت!

چرخید رفت سمت آشپزخونه و گفت

- ما قرمه سبزی درست کردیم. برای نهار میمونی؟

تنم گر گرفت

دوست داشتم بالا بیارم

آروم گفتم

- من نمیخوام چیزی رو خراب کنم

مضطرب گفتم

- تو خیلی به من لطف داشتی، دیگه بهتره من رفع
زحمت کنم

صورت غمگین در احظه تبدیل به فوق عصبانی شد

عطر_شقایق

#۷۰

هینی گفتم و دستم رو قلبم گذاشتم

هم از داد مانی

هم از خبری که داد

من نه شیما رو می شناختم

نه خیلی از مانی شناخت داشتم

بدنم رو یخ کرد

نیما شوکه گفت

- چی؟ اون عوضی چکار کرد؟

مانی برگشت سمت نیما و گفت

- ازدواج کرد! میفهمی؟ ازدواج!

از کنارم رد شد و با عجله رفت از پله ها بالا

من فقط شوکه ایستاده بودن

نیما عصبی گوشیش رو برداشت

شماره گرفت

میمونه؟

یعنی چی؟

تو سرم یه فکر بود

مادر مانی به شیما پول میداد تا پیش مانی بنونه؟!

به من نگاه کرد و گفت

- شقایق تو ...

خواستم بگم من باهات میام نمیخوام اینجا دردرس درست
کنم

اما نیما گفت

- چون میخواستی بری... برو بالا بهش بگو میمونی. آرام
میشه

#عطر_شقایق

۷۱#

مردد به نیما نگاه کردم
من نمیخواستم باعث عذابش بشم
اما تو این لحظه چاره ای جز گفتن این حرف و آرام کردن
مانی نبود
رفتم سمت پله ها و گفتم
- مطمئن هستید من بمونم مانی اذیت نمیشه؟

نیما گفت

- اون همین الان هم داره اذیت میشه... اون دوست داره
ازت حمایت کنه! حداقل اینجوری غم خودش یادش
میره... پس برو شقایق...

سر تکون دادم
شاید حق با نیما باشه
مانی داره با کمک به من
غم خودش رو از یاد میبره
وقتی دیدم باز هم جواب نداد دستگیره در رو پایین دادم
در قفل نبود
آروم و نگران در رو کمی باز کردم که با صدای مانی از پشت
سرم پریدم که گفت
رفتیم پایین
نیما نگران به ما نگاه کرد
با دیدن چهره آروم مانی
نشستیم
غذا رو با قابلمه گذاشته بودیم
- جدا دوتایی درست کردین؟

#عطر_شقایق

۷۲#

با نگرانی و خجالت سر تگون دادم
 نیما لبخند محوی زد و گفت خوبه
 دل تو دلم نبود

من نمیخواستم نمک بخورم و نمکدون بشکنم.

نمیخواستم باعث آزار کسی بشم

اما داشتم روتین زندگی مانی بهم میزد.

نهار خوردیم و نیما گفت باید بره فرودگاه دنبال نامزدش

خداحافظی کردیم

نیما رفت

مانی بهم یاد داد چطور از ماشین ظرفشویی استفاده کنم

چایی گذاشتیم و دوباره رو همون کاناپه نشستیم

مانی فیلم گذاشت

لم دادیم

فیلمش قدیمی بود

چای که خوردیم مانی گفت

- من باید برم تمرین. میخوای اناقت بمونی تا پیام؟

سر تکون دادم آره

خندید و گفت

فعلا

نمیدونم چرا باز خجالت کشیدم و حس کردم داغ شدم

چطور میتونم نه به مانی آسیب بزنم

نه به خودم

تو آینه به خودم نگاه کردم

بابا در چه حاله؟

خواهرام در چه حالن

تو این فکرها بودم که خوابم برد

بیدار شدم اناق تاریک شده بود

فقط دلم میخواست مانی زودتر بید
ساعت ۱۱ شده بود و خبری از مانی نبود
رفتم سرویس و دوباره رو تخت دراز کشیدم
مردد بودم باز از اون کپسول بخورم بخوابم یا برم پایین
اما صدایی از بیرون اومد و دقیق گوش کردم
صدا از داخل ساختمون بود
مثل کشیده شدن چیزی
#عطر_شقایق

۷۳#

قلبم یخ شد
صدا شبیه به کشیده شدن یه جسم بزرگ بود
چون فیس فیس زیاد و بلندی می اومد ازش
رفتم سمت در
گوش وایسادم

فقط همین صدا بود
 یه صدای آه مانند هم اومد
 دستم گذاشتم رو قلبم
 نکنه یکی اومده مانی کشته داره مییره جسدش رو پایین
 از پشت در خواستم برم زیر تخت قائم شم که تقه ای
 خورد به در
 جلو دهنم رو گرفتم تا صدای هینم نره بیرون
 مکث کردم ببینم حرف میزنه
 شاید مانی باشه
 اما صدایی در میومد
 خیلی راحت هرکی بود به من میرسید
 قفسه بالا کمد باز کردم
 خالی بود
 اما چطور میرفتم اون بالا

و

صدای مانی که گفت

- شقایق

- خدای من شقایق کجایی؟

در کمد و سرویس چک کرد و آروم در کمد رو باز کردم

واقعا مانی بود

خودش تنها

- ببخشید دست خودم نیست . میترسم

سر تکون داد و گفت

- اما چطوری رفتی اون بالا

نه کار درسته نبود

ترجیح میدم سقوط کنم تا برم بغلش

چرخیدم تا خودمو بکشم پایین و گفتم

- برو کنار مانی خودم میام

به پشت

پاهام آویزون کردم

منو تو هوا گرفت

عطر_شقایق

۷۴#

اول مانی افتاد و من همچنان تو بغلش بودم

بدنش رو کاملاً حس میکردم.

گرمای بدنش

نرمی بافت تنش

استخوانش

حتی میتونستم فشار بدنش که با وجود همین حالت

سقوط کرده اما باز هم انگار در حال تحریک و بزرگشدن

بود رو روی باسنم حس کنم

ترکیب دوتا حس بودم

امنیت که منو نجات دادو انزجار چون مرد بود

انزجار از من میخواست هولش بدم کنار تا این لمس تموم
شه

امنیت و قدردانی میخواست آرومم کنه تا محترمانه ازش
جدا شم

اما نتونستم

سریع از روی مانی کنار رفتم

برای حفظ ابرو از این حرکت خیلی سریع گفتم

- وای ببخشید... اذیت شدی ... خوبی؟

یا نه؟

رفتارم مرور کردم

سریع کنار رفتم

اما خب زود گفتم برای اینکه اذیت نشه!

اومد سمت دیگه جای همیشگی خودش نشست

داروهای رو برداشت و گفت

- این کپسول نوشته در صورت دزد! مسکنه! یکی
خوردی؟ درد داشتی؟

با خجالت گفتم

روی بسته رو خوند و گفت

- این داخل بسته اش یه وسیله داره که با استفاده از اون

...

باز مکث کرد

نگاهش کردم

اونم نگاهم کرد و گفت

- باید کرمش رو روز ۳ بار به داخل واژنت بزنی!

#عطر_شقایق

۷۵#

تمام توانم رو جمع کردم عادی باشم

اما

در توانم نبود

ابروهام بالا پرید
حس کردم کل تنم تو آتیش سوخت
لب زدم
- اها

نگاهم رو از مانی گرفتم
مانی هما همچنان نگاهش رو من بود
صاف نشستم
رو به تلویزیون خاموش. اما مانی همچنان خیره به من بود
دوست داشتم بلند شم و برم
برم و فردا برگردم
اما مانی گفت
خدایا ... خدای من ... چرا بیخیال نمیشد
مانی گفت

- شقایق مگه تو نگران سلامت بدنت نبودی؟! این یه جور
چرک خشک کنه ! باید استفاده کنی... بین ...

- باشه بعد

مانی به سمتم گرفت و گفت

- قبل خواب باید شیاف بذاری پس الان اینو استفاده کن تا بینشون فاصله بیفته

خدای من

چرا این بحث تموم نمیشد

حالا ...

باید خودم این دارو بل این سرنگ عجیب وارد خودم میکردم

خیلی حس بدی بود

پر از حقارت و بدبختی

- شقایق ... خوبی؟ خیلی طول کشید نگران شدم.

کلافه گفتم

- خوبم... خوبم...

- استفاده کردی؟

عصبی گفتم

- کمک خواستی بگو

خدای من ...

کمک

چه کمکی آخه

بگم بیا تو سرنگ رو وارد واژنم کن و تحریک کنم
بعد همون التی که وقتی افتادم تو بغلت حس کردم ، بیدار
شه و بیای منو ... از فکرم مکث کردم

حالا واقعا به کمک مانی نیاز داشتم

عطر_شقایق

#۷۶

یکم به در کرم نگاه کردم

رکی در چند تا فلش داشت

و نقاشی شصت دست که فشار میداد به کلاهی کردم

درش رو فشار دادم و طبق عکس چرخوندم

بلاخره باز شد

تا جایی که مانی گفت کرم پر کردم

اما از این جا به بعد برام عذاب بود

نمیدونستم اصلا چطوری باید دراز بکشم

همینطور که کبه تخت بودم دراز کشیدم

سرنگ بین پام گذاشتم و آروم فشار دادم

چنان سوزشی از این کارم گرفت که تنم خیس عرق شد

انگاریه زخم باز بین پام بود

خدایا

انصاف نیست

دیگه نمیخوام درموردش با مانی یا کس دیگه حرف بزنم

بسه دیگه.

فقط بسه

شورت پوشیدم و با عجله در باز کردم برم بیرون

اما با مانی سینه به سینه شدم
دستش رو آروم برد بین پام. دوباره تو گوشم گفتم: امشب
خیلی باهات کار دارم...

رمان #مردی_پشت_نقاب یه رمان اروتیک و معمایی از
ساحل اینجا بخونید

https://t.me/holo_tel/21189

#عطر_شقایق

۷۷#

هینی گفتم

یه گام عقب رفتم

مانی با شرمندگی گفت

- ببخشید. صدات بغض دار بود نگران شدم

سرم انداختم پایین و گفتم

- چرا انقدر کمکم میکنی... کل خانوادتون اذیت کردم

شونه ای تکنون داد و گفت
- فکر کنم هر کس دیگه جای ما بود همین کارو میکرد!
نمیشه که بی تفاوت بگذری
با این حرف به سمت پله ها رفت
تو سرم یه فکر بود
واقعا؟
هر کس دیگه بود همین کارو میکرد؟
یا بی تفاوت رد میشدن؟
مانی از وسط پله ها نگاهم کرد و گفت
ساعت ۳ رو رد کرده بود
به پهلو دراز کشیدم
با اکراه نشستم و گفتم
-یادم نبود... پس دیگه میرم اتاقم
- نه ... من میرم... تو راحت باش ... گذاشتی بگو برمیگردم
با تعجب نگاهش کردم

چرا؟ دقیقا چرا؟

اما قبل از اینکه پرسم مانی بلند شد

تو سرم یه صدایی میگفت

چون نمیخواد تو بری اتاق و شب تو اتاقت بخوابی

چون میخواد همینجا پیشش باشی

اما این فور رو کنار دادم و بلند گفتم

- مانی دارو هام اینجا نیست

#عطر_شقایق

۷۸#

مانی بدون اینکه برگرده سمتم گفتم

- برات میارم!

چیزی نگفتم

خدایا

خواهش میکنم
گند نزنم به آرامش این پسر
من نمیخوام آزارش بدم.
مانی از پله ها اومد پایین
نگاهم نکرد
دارو گذاشت رو میز و رفت بالا
آهی کشیدم و بلند شدم
رفتم سرویس
شیاف گذاشتم
راحت تر از کرم بود
مانی رو کاناپه بود و کانال هارو بالا پایین میکرد
سر جام نشستم و مانی گفت
- نمیدونم چرا خوابم نمی بره
به دروغ گفتم

- منم

با این فکر ها خوابم برد

صبح بیدار شدم مانی نبود

برام یادداشت گذاشته بود

شروع کردم به درست کردن نهار

تا ۱ سرگرم بودم.

یکم نهار خوردم

آلبوم عکس مانی بود

اما بصورت دیجیتال

انگار کسی به عنوان هدیه براس درست کرده بود

از بچگیش بود

جلو میرفتی عکس های بزرگترش

تو همه عکس ها وضعیت لباس و دور مانی نشون میداد

سطح خانوادگی بالایی دارن

یه عکس نوجوونی مانی بود کنار برج ایفل

جلو تر رفتم

خیلی باحال بود

ورق زدم و دستم یخ شد

عکس مانی با یه دختر بود

یه دختر سفید رو، با موهای روشن و چشم های سبز
درشت

قدش به نظر کوتاه تر از من بود

اما

فوقالعاده زیبا...

#عطر_شقایق

۷۹#

باید آلبوم میذاشتم کنار

اما در توانم نبود

لبخند مانی خیلی بزرگ و پررنگ بود

یه کیک تولد تو دستش بود

روی کیک نوشته بود ۲۲

ورق زدم

مانی و شیما کنار دریا بودن

تو آب

شیما تو بغل مانی بود بالا تر از آب و با خوشحالی دستاش

تو هوا بود

با یه مایو دو تیکه

عکس بعدی مانی و شیما در حال اسکی بودن

تنم یخ شد

من که نمیخواستم جای شیما باشم

من که اصلا موقت اینجام

اما این مغز لعنتی

خلاف جهت و کله هاشون پیش هم بود

با لبخند خیلی بزرگ

به عکس لبخند زدم

نمیدونم چی شد این لبخند های بزرگ حالا وجود نداره
اما ...

امیدوارم مانی باز هم اینجوری بخنده
من هم...

نمیدونستم برای خودم چه دعایی کنم
فقط امیدوارم من ...
من عاقبتم خیر شه

پوزخند زدم به دعای خودم.
عاقبت خیر برای کسی که به فنا رفته؟
ممکنه؟

رو کاناپه سر جای همیشگیم نشستم
نمیدونستم کجا آویزون کنم تا خشک بشن
رو رخت آویز تو حمام گذاشتم و اوادم بیرون
با شنیدن صدای حرف زدن از طبقه پایین باز ترس برم
داشت

اما سعی کردم آرام باشم و مثل دفعه قبل مخفی نشم
با حوله دور موهام

آرام رفتم از پله ها پایین

اما با شنیدن صدای محسنی یخ شدم
با عصبانیت گفتم

- تو بچه ای، نمیفهمی!

#عطر_شقایق

#۸۰

سر جام ایستادم

میدونستم ممکنه پاهام رو ببینم

برای همین آرام خواستم برگردم بالا

اما صدای محسنی اومد که گفتم

- خودش هم اومد!

با این حرف صدای پاش اومد که به سمت من نزدیک شد

چشمم رو بستم
دستم رو گرفتم به دیوار تا نیفتم
اما فشارم افتاده بود
تکیه دادم به دیواره و آروم نشستم رو پله
نفس نفس میزد
دستم گذاشتم رو قلبم که تند میزد
چشمم باز نکردم محسنی ببینم
چون میدونستم ببینمش بیهوش میشم
صدای پای که با شتاب اومد سمتم
بازوم رو گرفت
با تماس دست مانی فهمیدم دارم میلرزم
نفس نفس میزد و میلرزیدم
مانی من رو نشوند رو تخته و گفت
- همینجا بمون تا بره

سر تکون دادم که سایه ای افتاد رو ما
محسنی داد زد

- زر الکی نزن بچه... بحث کلی پوله... میخوام پسش
بدم!

مانی داد زد

- غلط کردی ! پسش بدی؟ پولتو از تو لجن در بیاری بهتره
تا انقدر بی شرافت کار کنی!

- منم فرار مالیاتی رو لو میدم، یا رابطه ات با زن شیخ کاظم
یا شاید هم محموله قاچاقی که ...

صدای شکستن چیزی اومد

محسنی داد زد

- پسرم نبودی الان کشته بودمت

مانی گفت

- تعارف نکن... بکش... تو که نشون دادی چه موجودی
هستی!

محسنی گفت

- باید پولشو بدی، ندی برام مهم نیست چه گهی
میخوای بخوری، جاش رو لو میدم !

#عطر_شقایق

#۸۱

وا رفتم

اشکم کل صورتم رو گرفت

مانی هم چیزی نگفت

فقط صدای پای محسنی می اومد که داشت از پله ها

میرفت پایین

اشکم شدت گرفت

مانی در رو باز کرد

به هم نگاه کردیم

با بغض گفتم

- اگه میمردم بهتر بود

صورت خسته و عصبانیش خشمگین تر شد و گفت
- بسه شقایق.... یه کاریش میکنیم... بیا پایین پیشم
با این حرف اومد سمت
دستم رو گرفت
منو با خودش پایین برد و هم زمان با گوشی تو دستش
شماره گرفت
گوشی گذاشت کنار
با دوتا بطری آبجو اومد پیش من و گفت
- نگران نباش حبیب گفت چند روز دیگه مدارکت
آماده... برسه تمومه
نگران گفتم
- تو که کار اشتباهی نکردی!
اومد جای همیشگیش نشست
اما اینبار تلویزیون رو روشن نکرد
برگشت سمت من

ناخوداگاه خندیدم.

یکم از آب جو خوردم تا ریلکس بشم که مانی گفت

- من پشت خونه یه استخر کوچیک دارم. میخوای یکم

بریم تو آب تنوع بشه

دهنم باز و بسته شد

یهو اینو گفت

اینبار عمیق تر خندید و گفت

- بیا همین لباسه خوبه

دستم رو گرفت و منو همراه خودش کشید

چرا؟

کاور روی استخر آروم کنار رفت

استخر آبی با آب تمیز پیدا شد و مانی گفت

- بیا بدویم بعد پریم تو آب

منتظر جواب من نموند

دستم رو کشید و دوید

#عطر_شقایق

۸۲#

قبل از اینکه بفهمم چی شد

مانی پرید و من رو کشید

عملن پرت شدم تو آب

آب رفت تو گوش و چشم و بینیم

اما خنک بود

خیلی خنک تر از انتظارم

سریع بلند شدم

نفس گرفتم و سعی کردم موهام بدم کنار

بینی و چشمم میسوخت

گوشم گرفته بود

مانی خندید

چرخیدم سمت صداش

میخواستم بهش بگم کارش چقدر رو مخ بود
اما لبخندش رو که دیدم
منو کشید سمت خودش
بدنم از تماس و نزدیکیم قفل کرد
مانی موهام رو از رو گوشم کنار داد
سرمو کمی کج کرد به پشت
- زیاد میای تو استخر؟

اومد سمتم

این نزدیک شونش بهم استرس میداد
خودم عقب تر کشیدم. به دیواره استخر تکیه دادم
نگاهش یه لحظه از صورتم رفت پایین
ابروش بالا پرید
باعث شد خودمم به پایین نگاه کردم

با دیدن سینه هام که تا تقریبا وسط از تاپ بیرون بود و
روی آب خود نمائی میکرد هینی گفتم و سریع تا گردن رفتم
توی آب!

#عطر_شقایق

#۸۳

مانی خندید

اما خنده اش رو خورد

زیر آب تاپم رو دادم بالا

قشنگ تا قسمت صورت سینه ام رو مانی دیده بود. فقط

نوکش مونده بود تو کاپ سوتین و زیر تاپ

کنارم خودش رو از آب بیرون کشید

لبه استخر نشست

از اون بالا مطمئن بودم سینه هام رو میبینه

برای همین تاپم رو کامل از پشت کشیدم

- من زیاد نمیام... یعنی تنهایی اصلا نمیام... اخیرا هم
همش تنها بودم
آروم گفتم.

- بخاطر نبود شیما!

نگاهم کرد و گفت

مانی گفت

از بچگی اهل رفت و آمد نبودیم. منم بدتر از خانواده...
اهل دوست و رفیق نبودم خیلی .

نگاهم کرد و گفت

- چیزی که از من داری میبینی رو با چیزی که واقعا هستم
مقایسه نکن! ناخوداگاه باز صاف ایستادم

چون مانی رفته بود

مجدد تکیه دادم به لبه استخر و گفتم

- کدومش مانی واقعیه؟

لبخند شیطونی زد و گفت

- فکر کنم همین که با تو تنهاست ...

#عطر_شقایق

#۸۴

نتونستم نخندم.

هم شیطون بود هم مودب

خندیدم و نگاهم رو ازش گرفتم

تو آب فرو رفتم و سرم رو کامل زیر آب بردم

سرم رو که بیرون آوردم مانی جلو نبود

به اطراف نگاه کردم که از پشت سرم خندید

ب گشتم دیدم لبه استخر نشسته

باز نگاهش افتاد به سینه ام

خودمو تو آب فرو بردم چون میدونستم باز سینه هام

اومده بالا

نگاهش رو سریع گرفت

از کنار استخر بلند شد و گفت

- بیا بریم یه چیزی بخوریم

خیس رفت سمت خونه

جلو حوله رو بستم

دویدم تو

مانی نبود

منم رفتم طبقه بالا

اما طبقه بالا نبود

با حوله رفتم پایین و بلند گفتم

- مانی ... کجایی؟

صداش از پائین پله ها اومد که گفت

جلو حوله ام باز شده بود

مانی سراسیمه اومد

اما با دیدن وضعیت من سریع چرخید

با وجود درد اما زود بلند شدم

خودم رو جمع کردم و گفتم

- ببخشید...

اومد بالا

اما از کنارم که رد شد پشت حوله ام رو گرفت و صاف کرد

داد پایین

#عطر_شقایق

#۸۵

دلم میخواست آب بشم برم تو زمین

تازه فهمیدم پست حوله ام تا خورده بود به سمت بالو

و باسنم همچنان لخت در معرض دید بود

مانی صاف کرد تا تنم رو نبینه

کاش میشد از اینجا برم

برم و هرگز مانی نبینم

از بالای پله ها صدام کرد و گفت

دوباره پا تند کردم بالا
باز نزدیک بود به جلو بیفتم
اما نرده رو گرفتم تا جلو خودمو بگیرم
بلند گفتم

- تو حمام ... مرسی

مانی با یه دست لباس تمیز تو دستش اومد
لبخند محوی زد و نگاهش به وضوح رو تنم چرخید
لبخندش پر رنگ تر شد و گفت

- تیشترتم بهت میاد

خندیدم و گفتم مرسی
کنارش نشستم

- آدم نمیتونه پدر و مادرش رو خودش انتخاب کنه! باید
باهاشون کنار بیاد

کانال تلویزیون عوض کرد و گفت

- میدونه من از بچگی غذای خونگی دوست دارم ... تا غذا
رو دید ریخت بیرون که مثلا حرص من رو در بیاره

- پس ... چی ؟

لبخند بی جونی زد و گفت

- نفهمیدی؟ اون تورو میخواد شقایق ...

#عطر_شقایق

#۸۶

سوال اشتباهی بود

من نباید این سوال میپرسیدم

اصلا نباید دوباره این بحث رو باز میکردم

این بحث وحشتناک

این بحث تهوع آور

نگاهم دوختم به دستم

به دستم و پیتزای تو دستم

اشکم ریخت

مانی نگران گفت

- خیلی اذیت میکرد!؟

پوزخند زدم و گفتم

- منو بیهوش میکرد . نمیدونم چکار میکرد

به کبودی رو ساعدم که تازه سبز شده بود نگاه کردم و گفتم

- اما اثراتش مونده...

مانی دستش زیر ساعدی نشست

دستمو به سمت خودش گرفت

به کبودی نگاه کرد

نفس عمیق و خسته ای کشید و گفتم

- خوبه حداقل بیهوشت میکرد

نگاهم کرد

زود سرمو انداختم پایین

مانی هم بلند شد
رفت سمت در و گفت
- میرم خرید زود میام
قبل از اینکه من چیزی بگم رفت بیرون
تکیه دادم به کاناپه
پاهام رو تو دلم جمع کردم
پیشونیم گذاشتم رو زانو پام و اشکم بی وقفه ریخت
من هرگز آدم قبل نمیشم
من هرگز یه عالم عادی نمیشم
منی که نه بی حجاب بودم.
نه پسر باز
نه اهل چیزی
فقط بخاطر یه اشتباه
نابود شدم

نمیدونم باید از کی عصبانی باشم
 از خودم که فقط یکبار تو عمرش اشتباه کرد!
 از احسان که انقدر پست و کثیف بود
 یا از مملکتی که انقدر راحت توش میدزدن و میرن و
 ککشون هم نمیگزه!
 تو کنج کاناپه کوله شدم و با گریه خوابیدم
 کاش میمردم
 خدایا من دیگه تموم شدم
 دیگه این زندگی نمیخوام
 پس عدالت کجاست
 منو بکش و یه بیمار که رو به موته نجات بده
 اون برگرده به زندگی
 من دیگه امیدی ندارم
 آینده ندارم
 حسی ندارم

انقدر این فکر ها تو سرم بود که خواب دیدم دارم خود
کشی میکنم

با وحشت از خواب پریدم

با دیدن مانی که اون هم سمت دیگه کاناپه لم داده بود و
خواب بود جا خوردم

مگه چند ساعت بود خوابیده بودم؟

ساعت چند بود!

داروهای استفاده نکردم!

با این فکر صاف نشستم

خبری از پیتزا نیمه خورده نبود

اما یه پاکت رو میز بود و یه فیلم در حال پخش رو تلویزیون

بلند شدم تا برم سرویس داروهای رو استفاده کنم

اما تاریکی خونه من رو می ترساند

به مانی نگاه کردم

بیدارش کنم یا نه؟

خواستم برم

اما پام تکنون نخورد.

ترس باز داشت تو تنم بیدار میشد

برای همین دست دراز کردم آروم زدم به دست مانی و گفتم

- مانی ...

تو خواب گفت هوم

خواستم دستم عقب بکشم. اما مچ دستم رو گرفت

من رو کشید سمت خودش و گفت

- باز کجا رفتی...

#عطر_شقایق

۸۷#

با شوک دستم رو عقب کشیدم

اما قبل اینکه بتونم برگردم عقب

مانی دوباره من رو کشید
چون روی مانی خم بودم
با این حرکت صاف افتادم تو بغلش
خودش از این تماس از خواب پرید
منم هینی گفتم و به هم نگاه کردیم
بیست سانت فاصله صورتمون بود
هر دو قفل کرده بودیم
بلاخره این من بودم که بلند شدم
مانی هم سریع دستم رو رها کرد
با شرمندگی رفتم سمت سرویس و گفتم
- میشه نخوابی تا پیام

مانی چیزی نگفت و من سریع وارد سرویس شدم
بدنم داغ شده بود
از حس بدنش و تماسمون

به خودم تو آینه نگاه کردم

گونه ام سرخ بود و ...

لعنتی نوک سینه ام چنان سفت شده بود که از زیر تیشرت
پیدا بود

تیشرت رو دادم بالا تا سینه ام رو نگاه کنم که تقه ای خورد
به در

از جا پریدم و مانی از پشت در گفت

- برات لباس خریدم میخوای عوض کن!

آروم در رو باز کردم

زیر لب گفتم.- مرسی نمیدونم چطور جبران کنم

مانی پاکت رو داد دستم و گفت

- من برای جبران این کار رو نکردم

چرخید و رفت سمت کاناپه

برگشتم داخل سرویس

خدایا

کاش این پسر سر راهم نبود
چطور با وجود محبتش آرزو مرگ کنم
چطور ازت گله کنم
وقتی بنده ات انقدر محبت به من داره!

کرم واژنم رو زدم
لباسم رو عوض کردم
دوباره یه پیراهن بود
مشکی

با گل های شقایق سرخ و زرد
به خودم نگاه کردم
کاش واقعا راهی بود محبت مانی جبران کنم
برگشتم بیرون
مانی داشت تلویزیون میدید
چرخید سمتم

نگاهش سر تا یم چرخید و گفت

- چه بهت میاد

تشر کردم

زیر لب گفتم

- سایزم رو از کجا میدونی!

حالا جدا از پیراهن

لبای زیرش هم سایز بود و برام جالب بود

مانی آروم خندید

نشستم

نگاهم کرد و گفت

- همیشه حدسیاتم خوب بوده

ابروهام بالا پرید

چشمکی زد و نگاهش رو از من گرفت

پتو مسافرتی داد دستم و گفت

- امشب یکم سرده... بکش رو خودت
رفتم زیر پتو و دوباره گفتم
- ببخشید بدون اجازه ات لمست کردم و بغلت کردم.
خواب میدیدم
بدون فکر گفتم
- خواب شیما؟
ابروهاش بالا پرید
نگاهم کرد
نگاهش تو چشم هام چرخید و گفت
- نه!
- جلو خودمو گرفتم نگم پس خواب کی
مانی نگاهش رو از من گرفت
خیره به تلویزیون گفت
- چند شبه همش خواب خودتو میبینم !

عطر_شقایق

۸۸#

نمیدونم قلبم بود

اما فرو ریخت و پودر شر

خیره به نیمرخ مانی بودم

خواب من!!!

خواب من؟؟؟

من دارم ناخواسته عذابش میدم؟

بلاخره نگاهش رو از تلویزیون گرفت

به من نگاه کرد

چشم هاش غمگین بود

بدون فکر گفتم

- من دارم عذابت میدم؟

ابروهاش بالا پرید

خاموشش کرد

مجدد نگاهم کرد و با چشم اشاره کرد بخوابیم
منم لم دادم و چشم هام رو بستم
هرچند دوست داشتم فقط به مانی نگاه کنم
با حس گرمای بوسه ای رو گونه ام از دنیای خواب بیرون
کشیده شدم

اما چشم هام رو که باز کردم
مانی رو دیدم که از در بیرون رفت
باورم نمیشد انقدر خوابیدم
رفتم سرویس
منتظر بودم پلو دم بکشه که تلفن خونه زنگ خورد
عطر_شقایق

#۸۹

میترسیدم مانی باشه
با من کار داشته باشه
اما از طرفی اگر کس دیگه بود چی؟

صبر کردم زنگ تلفن تموم شد.
گوشی برداشتم
شماره ۱ رو گرفتم تا به مانی زنگ بزنم
اما هرچی بوق خورد جواب نداد.
منم گوشی گذاشتم
تو یخچال وسایل سالاد یا ترشی نبود
منم تهچین مرغ درست کرده بودم
چون جز مرغ و پلو چیز دیگه نبود تو یخچال برای پختن
مردد بودم تنهایی بخورم یا صبر کنم مانی بیاد که تلفن
مجدد زنگ خورد
جواب ندادم تا مجدد خودم به مانی زنگ بزنم
اما قطع نشد
صدای در اومد
صدای تلفن قطع شد
تنم یخ شد و در باز شد

به اجبار ازش جدا شدم و گفتم

- نمیدونستم تویی!

- آخه تو اول زنگ زدی من تو پیست بودم

رفتم تو آشپزخونه و گفتم

- باید بری یا میمونی؟

سوالی نگاهم کرد و گفتم

لبخند گنده ای زد و گفت

- عالیه ... گرسنه ام شدید!

حرفش رو قطع کرد و تو گوشی گفت

- سلام... مانی محسنی هستم... چه عالی ... بله بله

هستیم... منتظرتونیم...

گوشی گذاشت و گفت

- مدارکت حاضر شد تا نیم ساعت دیگه میان اینجا

#عطر_شقایق

۹۰#

باورم نمیشد

مدارکم ! حاضر شد!

یه جور خوشحالی پر استرس داشتم

خوشحال از اینکه یه قدم به برگشت به ایران نزدیک میشم

استرس از اینکه چی پیش میاد

میتونم برگردم؟

گیر نیفتم!

و از همه مهم تر...

مانی چی میشه ...

-خوشحال نیستی؟

سریع لبخند زدم و گفتم

- هستم اما ... اما چی میشه مانی؟ چطور برگردم! اگر لو

برم ... اگر پدرم قبولم نکنه ...

اخم کرد و اومد سمتم و گفت

مجبور شدم سرم بلند کنم

نگاهمون قفل شد و گفت

- همه چی خوب پیش میره... من باهات میام تا برسونم
پیش پدرت

پلک زدم و بی اختیار اشکم ریخت

حقش این نیست که بخاطر حضور من عذاب بکشه ...

رو اوپن وسایل نهار رو چیدم

مانی با تیشرت و شلوارک اومد

مانی سریع بلند شد و گفت

- اگز باز بابا باشه برو بالا که اذیت نشی!

عطر_شقایق

#۹۱

در رو باز کرد و گفت

- سالار اومده!

رفتم کنار مانی

سالار تنها بود

خبری از مسعود نبود

نشستیم

سالار گفت

پاکت گذاشت جلو من روی میز و گفت

- چون میترسیدم با اسم خودت لو بری ، به اسم لیلا کیا
برات جعل مدرک کردن...

باورم نمیشد انقدر محبت و لطف

بلند شد و گفت

- یکی دو روز صبر کنید بعد بلیط برگشت بخرید آخه
عملا تو دیروز اومدی عمارات.. اگر تونستید چند جای
تفریحی که بلیط و کارت شناسایی میخواد هم برید که
رکورد بشه توریستی اومدی

به پاسپورت تو دستم نگاه کردم

یعنی داره تموم میشه

کابوس زندگیم

خودمو نمی شناختم

نه

من هرگز شقایق قبل نمیشم. مخصوصا با بلایی که محسنی
سرم آورد

با نشستن دست داغ مانی رو شونه ام به خودم اومدم و
چرخیدم سمتش

#عطر_شقایق

۹۲#

نگران نگاهم کرد و گفت

- خوبی؟ چرا داری گریه میکنی؟

پلک زدم

- نمیدونم... خوشحالم... نگرانم... میترسم...

لبخند با محبتی زد

کنارم نشست و گفت

- نمیدونم چی بگم حالت رو بهتر کنم. اما اگر بخوای
میتونم بغلت کنم، گریه کنی تا سبک شی

از حرفش ناخوداگاه خندیدم

اما پیشنهادش وسوسه انگیز بود

مانی منتظر جواب من نبود

دستش رو دورم انداخت و کج شدم تو بغلش

- برو صورتت رو بشور حالا که میشه بریم بیرون، با هم
دور بزنیم! حال و هوات عوض شه

نگران گفتم

نگاهم رو در و دیوار اتاقش چرخید

پر بود از پوستر و عکس !

دست خودم نبود

شوک تو صورتم رو نمیتونستم کنترل کنم

صورت مانی نشون میداد چقدر حالش گرفته شده

چرخید به اطراف و نگاه کرد

کلافه گفت

- برای همین رو کاناپه میخوابم!

#عطر_شقایق

از حرفش خیلی دلم گرفت

آروم گفتم

- متاسفم

- چرا؟

مانی سوالی نگاهم کرد و گفتم

- که دلت رو شکست

پوزخند زد و گفت

آهی کشید

به اطراف نگاه کرد و گفت

دوباره نگاهم کرد و گفت

- این لباس رو برای شیما خریده بودم. اما هیچوقت
نپوشید چون از موتور متنفر بود. هیچوقت هم سوار
موتور با من نشد! تو بدت نمیاد؟

لباس رو به سمتم گرفت و گفت

- میپوشی؟

سر تکون دادم

ازش گرفتم و سریع برگشتم سمت اتاق خودم

نه دلم میخواد بهش بگم نه

در اتاق رو بستم و به لباس تو کاور نگاه کردم

نمیدونم مانی خبر داره که مادرش شیما رو برای بودن
باهاش استخدام کرده بود یا نه

اما دوست ندارم من جای شیما یا کس دیگه ای رو پر کنم

سریع لباس از کاور بیرون آوردم

نگاهش سر تا پام چرخید

لبخندی زد و گفت
رو صورتم گذاشت و گفت
- حالا عالی شدی! حتی گیس هات رو میشه بدی تو کلاه
!

سر تکون دادم
حق با مانی بود
خواستم بگم باشه که نگاه مانی افتاد رو لبم
#عطر_شقایق

۹۴#

نگاهش یه لحظه بود
مانی سریع برگشت سمت در و گفت

- بیا بریم

یا ناراحت باشم که منو نخواست

عقلت کجا رفته شقایق

تورو بخواد

خدای من

دختری که از زیر پدرش نجات داد

بغض کردم

اما به روی خودم نیاوردم

مانی گاز داد و از خونه دور شدیم

نمیتونستم لبخند نزّم

حس آزادی و رهایی بود

دوست داشتم تا ابد تو این لحظه بمونم

بی مبدا

- ساحل یا خرید؟

مثل خودش داد زدم

- ساحل!

عطر_شقایق

۹۵#

مانی گفت عالیہ و دوبارہ گاز داد
من ہم دوبارہ محکم بغلش کردم
از بین ماشین ها با سرعت میگذشتیم
این سرعت رو دوست داشتم

پشت چراغ قرمز ایستادیم
ماشین های دو طرفمون نگاهمون کردن
آروم گفتم

- چقدر جلب توجه میکنیم

مانی خندید و گفت

- اما کسی نمیدونه ما کی هستیم

حق با مانی بود و این خیلی باحال تر بود

چراغ سبز شد و مانی گاز داد

بلند گفتم

- خیلی خوبه

خندید و گفت

دل تو دلم نبود

بارکد کارت هارو زدن و گیت باز شد

دوباره کلاه گذاشتیم

برگشت سمت من و گفت

- بریم؟

سر تکون دادم

بازوش رو آورد سمت من

مانی هوم گفت

تو ماسه ها رفتیم سمت دریا

دلم میخواست پامو بزنم تو ماسه ها

برای همین رو به مانی گفتم

- میشه کفشم رو در بیارم بریم تو ماسه ها

نگاه کردم به مسیر نگاهش

حق با مانی بود

دستش رو کمرم نشست و گفت

- میبینی آسمون تو این حال چقدر شبیه تویه...

لبخند زد و گفت

- آره شبیه گل شقایق

#عطر_شقایق

#۹۶

نه سقوط ازاد بد

یه سقوط شیرین که انگار از یه دنیا بند و اسارت رها
میکنه

کسی اسمم رو

برگشتم به صورتش نگاه کردم

اما واقعا روم نمیشد فاصله بینمون رو کم کنم

مانی نگاهش باز افتاد به لبم

اینبار طولانی تر

ضربان قلبم بالا رفت
از پله های سنگی بالا رفتیم
لبه نرده های سنگی ایستادیم
به نرده ها تکیه دادیم و خیره شدیم به دریا
- دوست دارم... اما نمیدونم بابام چه برخوردی بکنه....

#عطر_شقایق

۹۷#

به مانی نگاه کردم
اما اون به دریا خیره بود و گفت
- مطمئن باش از دیدنت خوشحال میشه... تو گناهی
نداری شقایق فقط یه اشتباه کردی و اون هم پدرت بی
تقصیر نیست... اگر بیشتر باهات وقت میگذروند
شاید بهش میگفتی کجا داری میری!

هنگ به مانی نگاه کردم
خندید و گفت

- خیلی ها هستن به پدر و مادرشون میگن دارن با یه پسر
میرن بیرون!

لبخند تلخی زدم و گفتم

- تو شهر ما هنوز به این مرحله نرسیدن. نه اینکه کسی-
با جنس مخالف نره بیرون ها... فقط به خانواده
نمیگن!

خیره شدم به دریا

مانی دستش نشست رو کمرم .

- دنیا رو به تغییره . پدر تو هم تغییر میکنه. شاید تو
قراره تغییر اون منطقه باشی. تو که با مظلومیت دزدیده
شدی ...

نمیدونم چقدر گریه کردم تا حس کردم سرم سبو شد

آروم سرم از رو شونه مانی برداشتم.

اون هم دستش رو از دورم گرفت

به صورتم نگاه کرد

نگاهش افتاد دوباره به لبم
اما نفس عمیق کشید
دستش رو انداخت و گفت
- بریم شام بخوریم؟

#عطر_شقایق

۹۸#

دوست داشتم از این فضا و افکار دور شم
کاری از من بر نمی اومد

باید صبر میکردم

تا بابا رو ببینم

تا ببینم قبولم میکنه

شاید بهدش میتونستم درس بخونم

و شاید

دوباره مانی ببینم

غم تو دلم نشست

اگر بابا منو به زور شوهر بده چی!

دلم مچاله شد

اگر منو به یه مرد زن دار بده

به یه مرد زن مرده

- شقایق چی شده؟

سرم انداختم پایین و گفتم

- هیچی... خوبم

اما مانی سرم رو بلند کرد و گفت

اما بهتر از ایستادن و وا دادن بود

مانی با من هم قدم شد

اما انگار ناراحت شده بود

- من خیلی باهات صادق بودم شقایق... اما ... تو...

مکث کرد و نگاهم کرد

#عطر_شقایق

۹۹#

دلم مچاله شد

نمیخواستم ناراحتش کنم

کلافه گفتم

- مانی ... باور کن ...

نذاشت حرفم تموم شه و گفت

- نه شقایق ... گوش کن ... میدونم مسلما با من احساس

راحتی نمیکنی که از من حسرت رو مخفی میکنی ...

سریع گفتم

- نه ...

اما دستش رو آورد بالا

مانع حرف زدنم شد و گفت

- نه گوش کن ... میخوام بگم من نمیخوام به زور

مجبورت کنم به کاری.. فقط میخوام کمک کنم

سکوت کرد

شرمنده بودم

با رفتن گارسون نگاهمون دوباره قفل شد و مانی گفت
- معذرت میخوام اما نمیتونم باور کنم تو حقیقت گفته
باشی!

سرم رو انداختم پایین و گفتم
- مانی ... تو به اندازه کافی بخاطر من تو دردسر افتادی...
دیگه نمیخوام غصه مشکلات منو بخوری

نتونستم حرفم رو تموم کنم
مانی نگاهش تو چشم هام چرخید و گفت
- من نمیذارم... بهت قول میدم

- راستشو بگو شقایق... تو میترسی من درگیر شم یا میخوای
منو از زندگیت بیرون کنی؟

#عطر_شقایق

#۱۰۰

باورم نمیشد مانی چنین سوالی پرسیده

نگاهم تو چشم هاش چرخید و گفتم

اینو صادقانه گفتم

کاملا صادقانه

مانی اگر نبود

نیما ممکن بود منو به پدرش برگردونه

حتی فکر بهش تو دلم خالی میکرد و حالمو بد

مانی لبخند زد

یه لبخند که عمیق بود

که با لبخندش چشم هاش هم برق زد

آروم گفت

- تو هم همینطور

مانی یه برگ دستمال کاغذی برداشت

به من داد و گفت

- بیا به چیزای خوب فکر کنیم

اشکم رو پاک کردم

-شک نکن... حبیب میگه تو خیلی خوش شانسی- برای
همین از اون باند قاچاق تونسستی فرار کنی... کم پیش میاد
این اتفاق ...

دلم ریخت

حق با مانی بود

مرد هایی که میخواستن تنم رو لمس کنن و ...

حس کردم دارم بالا میارم

طعم تلخی تو دهنم نشست و سریع بلند شدم

#عطر_شقایق

#۱۰۱

نمیدونستم سرویس کجاست

به کدوم سمت برم

اما میدونستم به سرویس نرسم همین وسط بالا میارم

مانی نگران بلند شد
دستم گذاشتم رو دهنم که مانی دست دیگه ام رو گرفت و
با خودش کشید
از سالن رد شدیم
وارد راهرو شدیم
من رفتم داخل و روی روشویی بالا اوردم
چیزی تو معده ام نبود جز اسید معده
گloom میسوخت
مانی اومد پشتم
شونه ام رو نوازش کرد و گفت
- شقایق ...

اشکم ریخت و گفتم
- باور کن مانی ... اینجا تنها کسی که مقصر نیست تویی
...

پشتم نوازش کرد و دوباره موهام بوسید

و از غم تو دلم
گریه از اینکه تا ابد من آدم قبل نمیشم
- چرا شقایق... چرا گریه ؟

سرم انداختم پایین
مانی کلاه کنار گذاشت
سینه هام می خورد به بدن مانی
و بدنش رو کامل حس میکردم
ترکیب حس خوب امنیت تو آغوشش بودم و
اما

من در خودم این توان رو نمیدیدم
چرخیدم تا برم تو که بازوم رو گرفت
#عطر_شقایق

#۱۰۲

بغض تو گلوم بزرگ تر شد و ایستادم

اما نمیتونم از این فرا تر برم

اما مانی قبل من گفت

- هر چقدر تو بخوای صبر میکنم شقایق ... اما بالاخره

یه روز با اجازه خودت لب هات رو میبوسم

داغ شدم

یهو انگار افتادم وسط کوره آتیش

مانی بازوم ول کرد

از پشت بغلم کرد

خودمو سپردم به دست های مانی

موهام بوسید

تو گوشم گفت

اما نتونستم پرسم

لیم باز نمیشد حرف بزنم

اما گرگ و میش

به ساعت نگاه کردم

مانی رو کاناپه خواب بود
جلوش یه شیشه نصفه مشروب بود
خواب آلودگی منو شجاع کرده بود
کنارش نشستم

- نمیخوای منو پایین بکشی؟

#عطر_شقایق

#۱۰۳

سر تکون دادم آره

- من یه روح داونم... من از درون فرو پاشیدم. تو لیاقت
بیشتر از اینهاست مانی... من خرابت میکنم

پلک زد

آروم لبخند زد

بازوم رو گرفت

منو کشید سمت خودشو گفت

لم داد تو کاناپه

منم با خودش دراز کشیدم

- من از تو داغون ترم... اما تو حالمو خوب میکنی

اشکم ریخت و گفتم

- خدای من... ساعت ۱۱ شده... تمرین دارم

سریع پرید و به سمت در رفت

قبل اینکه بیرون بره

من و مانی؟

منی که بکارتم پدرش گرفته

منی که زیر پدرش کبود شدم

این فکر باز اون روز هارو برام آورد

خواستم جواب بدم

اما قطع کرد

پشت سرش پیام اومد رو گوشی

نوشته بود

مادرت می‌گه شقایق تنها برگرده ایران بهتره!

#عطر_شقایق

#۱۰۴

قلبم مچاله شد

نشستم رو کاناپه

خیره به گوشی اشک ریختم

آخه مادر مانی حق داشت

و کار درست برای مانی این بود که از من دوری کنه

اونا خیلی به من کمک کردن

بی انصافی بود من زندگی مانی رو خراب کنم

یاد حرف های مانی افتادم

لعنت به من

چرا دیشب بهش دروغ نگفتم

چرا الکی نگفتم نمیخوام پیشم باشه

میتونستم دروغ بگم

بگم من یه نفر ایران دارم

بگم با من نیا

اشکم شدت گرفت

صورتتم رو با دستم پوشوندم

اما های های گریه ام بلند شد

صدای در پارکینگ اومد

سریع بلند شدم و رفتم سرویس

نمیخوام مانی بفهمه من پیام مادرش رو خوندم

دست و روم رو شستم که در سرویس باز شد

مانی متعجب نگاهم کرد و گفت

- چرا صورتت انقدر سرخه باز گریه کردی

زوری لبخند زدم و گفتم

- نه... دست و رومو شستم .

اخم کرد به من و گفت

- آخه دروغ هم خوب نمیگی

بی رمق خندید و گفتم

- چه زود اومدی. من نهار درست کردم

لبخند زد و گفت

- آره... گفتم یه هفته نیستم... مرخصی- گرفتم... لباس

عوض میکنم بریم نهار

خواست بره که سریع گفتم

- مانی... کاش مرخصی نمیگرفتی!

ابروهاش بالا پرید و گفتم

- منظورم اینه ... ام...

سوالی و منتظر نگاهم کرد

آهی کشیدم و گفتم

- مانی ... تورو از کار و زندگی نمیخوام بندازم... من خودم

میرم ایران تو تایم تعطیلات شد بیا ببینمت!

ابروهاش بالا تر رفت
آروم گفت

- چیزی شده؟

باید یه دروغ خوب میگفتم
اما مغزم قفل کرده بود
کلافه گفتم

- نه فقط امروز فکر کردم دیدم نمیخوام تورو از کار و
زندگی بندازم

دستش رو به سینه زد و گفت
- فقط همین؟

زود سر تکون دادم

با اخم اون هم سر تکون داد و بیرون رفت
و رفتم

خدایا ... چکار کنم...

صورتتم خشک کردم

رو اوپن برای خودمون میز چیدم

مانی اومد پیشم

اما اخم کرده بود

حرفی نزد و نهار خوردیم

زودتر از من بلند شد

رفت گوشیش رو از رو میز برداشت

نگاه کرد و گفت

- اصلا نفهمیدم گوشیم جا مونده... کسی زنگ نزد؟

مثل احمق ها گفتم

- نه ...

زود اصلاح کردم و گفتم

- من چیزی نشنیدم

برگشت سمتم

چشم هاش ریز بود

نگاهم ازش دزدیدم

با گوشی سرگرم شد

اخمش بیشتر شد

گوشی گذاشت کنار گوشش و رفت سمت راه پله

شنیدم لحظه آخر که گفت

- الو... حبیب خان... سلام...

سرمو بین دست هام گرفتم

واقعا نمیدونم باید چکار کنم

به بشقاب نیم خورده ام خیره بودم که با صدای مانی از جا

پریدم

نگاهم کرد و گفت

- حبیب برای فرداشب واسه ات بلیط گرفته ...

حواسش نبود برای منم بگیره...

قلبم ریخت

مانی نشست رو به رو من.

همینطور که سرش تو گوشی بود گفت

- حالا چک کنم ببینم هنوز میشه بلیط برآب خودم
رزرو کنم؟

سریع گفتم

- نه مانی من خودم میرم

سرشو بلند کرد

دقیق نگاهم کرد و پرسید

- مامانم باهات حرف زده؟

#عطر_شقایق

#۱۰۵

قلبم ریخت

سریع گفتم

- نه ... چرا باید حرف بزنه؟

مانی اخم کرد و گفت

- آخه هر دو اصرار دارین من نیام ایران

معذب گفتم

- من نمیخوام بیشتر از این تو دردسر بيفتی

مانی با اخم گفت

- یه بار بهت گفتم شقایق... چرا یه جوری رفتار میکنی

انگار دیروز و دیشب همش خواب بود

با شرمندگی سرم رو انداختم پایین و گفتم

- مانی... من نمیخوام مزاحمت بشم و میترسم بابام منو

با تو که جوون و خوش تیپی ببینه و فکر کنه با تو فرار

کرده بودم

ابروهای مانی بالا پرید

با تعجب نگاهم کرد و گفت

- اولاً مزاحم من نیستی دیگه لطفا حرفشو نزد. دوما...

من اصلاً پیاده نمیشم. تورو می‌رسونم پیش پدرت و

میرم... خوبه؟

با این حرف بلند شد و از پله ها دوباره رفت بالا
سرم .داشتم رو میز و گریه کردم
واقعا حال بدی داشتم
استرس دیدن بابا یه سمت بود و استرس آسیب به مانی
سمت دیگه
تو همون حال خوابم برد
با نوازش موهام بیدار شدم
سرم رو بلند کردم
گردنم درد میکرد
مانی نگاهم کرد و گفت
- پاشو باید حاضر شیم... دوتا بلیط برای ساعت ۱ شب
امشب بوک کردم. فردایی رو کنید کردم
شوکه لب زدم
- امشب؟
سر تکون داد آره

نگران پاسپورت و مدارکم بودم
چون گفته بودن باید یکم بگذره
اما مانی گفت اگر مشکلی بود بلیط ثبت نمیشد
سر درگم بلند شدم.
ظرف غذا رو جمع کردیم
مانی یه کوله بست برا خودش
من همون لباس چرم موتورسواری پوشیدم
چون پوشیده بود و برای تو ایران هم خوب بود
مانی یه شال گردن برداشت برای من که تو فرودگاه رو
موهام بذارم
گفت تو خونه ایرانش وسیله بیشتر داره
با خجالت پرسیدم
- میریم خونتون؟ مامانت اینام هستن؟
مانی خندید و گفت

- نه ... مادر خونه حبیب زندگی میکنه. این خونه قدیمی
ماست. من و نیما ایران باشیم اینجاییم

زیر لب زمزمه کردم

- خوبه...

با آژانس رفتیم فرودگاه. گذشتن از گیت استرس زیادی
داشت

اما همه چیز عادی گذشت

طول پرواز مانی دستم رو گرفته بود

انگشت هامون قفل بود و سرم رو شونه اش

اما نمیتونستم از استرس حرف بزنم

داشتم برمینگشتم ایران

از اون کشور شوم

از اون ماه های سیاه

دهنم باز نمیشد حرف بزنم

فقط دوست داشتم بخوابم و وقتی بیدار شدم خونه باشم

تا برسیم ایران

وسایل بگیریم

تاکسی بگیریم

بریم خونه مانی

ساعت ۶ صبح بود

هر دو انقدر خسته بودیم که فقط لم دادیم رو کاناپه

این کاناپه کوچیک بود

در حد قبلی نبود بشه دور از هم لم بدیم و بخوابیم

مانی کت چرم و پیراهنش رو پرت کرد کنار

با زیرپوش رکابی رو کاناپه دراز شد

دستش رو به سمت گرفت و گفت

- بیا بغلم یکم بخوابیم

خواستم بگم اذیت میشی

اما قبل من صدای زنونه ای گفت مانی

و برق سالن روشن شد...

#عطر_شقایق

#۱۰۶

نور چشم هامو زد

قلبم چنان خون رو به سرم پمپاژ کرد که حس کردم صورتم
از خجالت الان منفجر میشه

نگاه خانم میانسالی که از یه اتاق خواب اومده بود بیرون رو
من و مانی چرخید

دست مانی هنوز به سمت من بود

درسته من نشسته بودم

اما بعید بود حرف مانی نشنیده باشه

مانی صاف نشست و گفت

- مامان! اینجایی!

مامان...

پس مادرش بود

شباغت صورتش الان برام مشهود شد

با خجالت بلند شدم و سلام کردم

لبخند محوی زد و گفت

- سلام دخترم. خوش اومدی

به سمت مانی اومد

مانی بلند شد و مادرش رو بغل کرد

از هم جدا شدن و مادرش گفت

- فکر کردم فردا می آید. اومدم از دیروز اینجارو یکم

مرتب کنم. خیلی خاک گرفته بود

مانی سریع گفت

- چرا خودتو اذیت کردی. خودمون تمیز میکردیم

مهری گفت

- دو روز ایرانی ... این کارا نمیشه بکنی که!

مانی به وضوح خودم و خودش رو جمع بسته بود و مادرش
به وضوح منو تو صحبتش نیاورد

رو کرد به من و گفت

- شقایق جان برو این اتاق وسایلمو بذار لباس تو عوض
کن. حتما خسته ای .

زیر لب تشکر کردم و رفتم

خودش با مانی غرق صحبت اما با صدای آرومی شد

نمیشنیدم چی میگن

اتاق نقلی بود

با یه تخت کوچیک .

نمیدونستم چکار کنم

آروم درو بستم تا لباسمو عوض کنم

همون پیراهنی که مانی خریده بود داشتم

اما جلو مادرش سختم بود

مخصوصا که اینجا هوا نسبتا سرد بود و اون پیراهن باز و
لختی حسابی خنک بود

چاره ای نبود

لباسم عوض کردم

موهام باز کردم

نشستم رو تخت

نمیدونستم برم بیرون یا نه

تقه ای به در خورد

خوشحال شدم مانی باشه

اما در باز شد و مادر مانی با یه پیشدستی اومد تو

یه لیوان شربت و یه دونه شیرینی کنارش بود

تشکر کردم و بلند شدم

سر تا پام رو به وضوح بر انداز کرد و گفت

- بشین دخترم... یه چیزی بخور بعد بخواب

پیشدستی رو برام گذاشت روا تختی و گفت

- سرویس رو به رو همین اتاقه

مانی تو اتاق بغل خوابه. منم بیدارم کاری داشتی بهم بگو
با شرمندگی گفتم

- ببخشید براتون اسباب زحمت شدم

لبخند با محبتی زد و گفت

- هیچ زحمتی نیست... زندگی همینه دخترم. یه روز پسر-
من به تو کمک میکنه یه روز یه نفر دیگه به پسر-من
کمک میکنه

سر تکون دادم و گفتم

- باز هم مرسی

لبخند زد

خواست بره سمت در

اما مکث کرد

برگشت سمت من و گفت

- کاری داشتی به من بگو

سر تکون دادم
امت تاکیدش رو این جمله مضطرب کرده بود
کمی شربت خوردم
شیرینی خوردم
دوست داشتم برم سرویس
اما سختم بود
برای همین زیر پتو رفتم تا بخوابم
چشم هام تازه گرم شده بود که در اتاق باز شد
با دیدن مانی شوکه نشستم رو تخت

#عطر_شقایق

#۱۰۷

قبل از اینکه من پرسم چی شده انگشتش رو گذاشت جلو
لبش و گفت

- هیس...

اومد سمتم و گفت

- مامانم رفته سرویس

خندید

کنارم نشست و گفت

- ساعت ۷ شده. تا ۱ بخواب. بعد پاشیم بریم سمت

خونتون خوبه؟

نگران گفتم

- چرا یواشکی اومدی تو؟

خندید و گفت

- جواب منو بده

سر تکون دادم آره

لبخند زد

گونه ام رو بوسید و سریع بیرون رفت

هاج و واج مونده بودم که صدای در سرویس اومد

انقدر خسته بودم حس فکر کردم نبود

سرمو گذاشتم رو بالشت و سریع خوابم برد

با صدای در اتاق بیدار شدم

خواب آلود نگاه کردم

مادر مانی جلو در بود و گفت

- شقایق جان نهار میخوری دخترم یا میخوای بخوابی؟

به یاد برنامه مانی افتادم

خوابم میومد

اما نشستم و گفتم

- ممنون... بله... بعدش برم دیگه

لبخندی زد و گفت

- باشه عزیزم پس بیا نهار

زود بلند شدم و رفتم سرویس

دیگه سرویس لازم بودم.

کارامو کردم

خودمو مرتب کردم

اومدم بیرون دیدم مانی و مادرش پشت میز نهارخوری
نشستن

منم رفتم با فاصله از مانی پشت بشقابی که برام گذاشته
بودن بشینم

اما مانی بشقاب رو برداشت و کنار خودش گذاشت
مادر مانی به مانی اخم کرد اما چیزی نگفت
نشستم و تو سکوت نهار خوردیم
مادرش بلند شد رفت تو آشپزخانه
مانی تو گوشم گفت

- فردا بریم خونتون امروز بریم خرید

مردد نگاهش کردم و گفتم

- خرید چی؟

مانی گفت

- لباس برا تو

خواستم بگم نه با همین ها میرم

اما قبل من مادرش گفت

- لباس برای شقایق میخوايد؟ از لباس های شيما هنوز

هست تو خونه ميتونه بپوشه!

از خجالت تنم داغ شد

اما هم زمان حالم بد شد

دوست نداشتم لباس اون دختر و بپوشم

ماني شاکي گفت

- نه ... اونارو ميخوام بريزم دور .

مادر ماني با ظرف آب اومد نشست و گفت

- چرا بريزي دور؟ لباسه ديگه! چرا اسراف!

به من نگاه کرد و گفت

- به خدا همه برند و مارکدار ونو هستن. اصلا بيا خودت

بين هر کدوم خواستي بردار بير خونتون

خواستم بگم نه مرسی

اما قبل من مانی عصبی گفت

- بسه مامان... هرچی هست من میرم میدم خیریه...

دیگه نمیخوام در موردش حرف بزنیم

ابروهای مادرش بالا پرید

اما زود اخم کرد

چیزی نگفت

مشغول غذاش شد

منم با خجالت خودمو سرگرم غذا نشون دادم.

مانی سریع غذاش رو خورد

بلند شد و گفت

- من میرم ماشینمو یه استارت بزنم ببینم اوکیه بعد بریم

با این حرف به من نگاه کرد

فقط سر تکون دادم که مانی رفت

صدای بسته شدن در اوامد و مادر مانی گفت

- من صادقانه بهت گفتم مشکل پسرم چیه ... کاش ...
نگاهش کردم.

بدنم یخ بود

چشم هاش غمگین بود و گفت

- کاش به حرفم گوش میدادی

#عطر_شقایق

#۱۰۸

سریع گفتم

- به خدا من تمام تلاشم کردم.

بدون لبخند سر تکون داد و گفت

- میدونم... مانی شخصیتش اینجوریه... از بچگی دل

نازک بود و

سری تکون داد و گفت

- اون دختره هم که تازه ول کرد رفت

نفس خسته ای کشید

سریع گفتم

- شیما؟

سر تکون داد و گفت

- آره... مشاور مانی بهم معرفی کرد که با هم وقت

بگذرونن و معاشرت کنن تا مانی از تنش هایی که داره

کم شه. ما باهاش قرارداد بستیم بدون ورود به رابطه

عاطفی، با هم وقت بگذرونن و طبق نظر متخصص

این ارتباط رو از جنبه اجتماعی پیش ببره. اما ...

آهی کشید و گفت

- دختره کیسه دوخته بود. با گریه اومد پیشم که من

عاشق پسر- شما شدم اونم عاشقم شده. مانی هم که

احساساتی، جذب شده بود. بهم گفت به موسسه

نگید بدبختم میکنن.

خیره شد به میز و گفت

- هفت سال از مانی بزرگتر بود. هی حس می‌گفت مخالفت کن. اما فقط حال خوب مانی برام مهم بو

آروم نگاهم کرد و گفت

- من بهش گفتم اگر می‌خواه بمونه باید قول بده تا آخرش بمونه و روتین زندگی مانی خراب نکنه . اونم گفت برای این قضیه دیگه نمیتونه بره سر کار. من گفتم حقوقتم میدم ... تو نرو سر کار

لبخند تلخی زد و گفت

- لابد با خودت میگی چه مادر کنترل گری... درست میگی اما من فکر میکردم دارم برای مانی تصمیم درست میگیرم. یه دختر روانشناس و آگاه و سالم با خانواده خوب! همه تحصیل کرده و سرشناس!

با تاسف سر تکون داد و گفت

- اونوقت چکار کرد ... از کیسه ما برداشت و جیبش پر شد رفت با دوست پسرش ازدواج کرد. پسر منو مثل یه اشغال پرت کرد کنار

ابروهام بالا پرید

مادر مانی به صندلیش تکیه داد و گفت

- برای همین ازت خواستم ازش دور بمونی ... چون
میدونم شما هنوز تکلیف خودتو تو زندگی بعد این
اتفاقات نمیدونی و پسر- من هم آدمیه که زود بهم
میریزه!

سر تگون دادم و گفتم

- مانی خبر نداره . اما من از شیما به اون موسسه شکایت
کردم و تو شکایتتم رشید همه ماه ها پولی که گرفته بود
ضمیمه کردم. درسته ضربه عاطفی که به مانی زد جبران
نمیشه. اما حبیب وکیل، درسی بهش میدیم که تا عمر
داره فراموشش نشه!

ابروهام بالا تر پرید

میدونستم اینو گفت که به من بفهمونه، نمیگذره و حساب
کار دستم بیاد

بشقای رو جمع کردم و گفتم

- من خیلی به مانی گفتم نیاد ایران. اما ...

مادرش بشقای رو گرفت و گفت

- میدونم... برام صبح گفت...

بلند شد و گفت

- من نمیخوام جلو مانی بگیرم. اما اگر مانی آسیب ببینه

من مسلما کسی که مقصر باشه رو راحت نمیذارم

سر تکون دادم

چون برام مهم نبود

واقعا مهم نبود

من بلایی سرم اومده بود که این تهدید ها برام مهم نبود

لب زوم بابت همه چیز ممنون

برگشتم اتاق و حاضر شدم

کوله کوچیکم رو برداشتم که مانی اومد بالا و گفت

- بریم؟

#عطر_شقایق

#۱۰۹

سر تکون دادم

خواستم همراهش برم که مادرش گفت

- مانی ... شام خونه ای؟

مانی گفت

- نه بعدش میرم از اون سمت شهسوار پیش مهدی اینا

. چند روز دیگه میام. بهت خبر میدم

مادرش خوبه ای گفت و خداحافظی کردیم

رفتیم تو پارکینگ

مانی به سمت یه پاترول رفت و گفت

- این ماشین هم سن ماست. اما من دوستش دارم برای

همین عوضش نکردم

درش رو باز کرد

سوار شدیم و گفت

- فقط از الان بگم نترسی . یکم ترمزش دیر میگیره
- یا این حرف خودش خندید و راه افتاد. کمربندم رو بستم و
- از همون جلو خونه فهمیدم ترمز دیر گرفتن یعنی چی
- مانی آهنگ گذاشت و گفت
- تنها شدین مامانم چی گفت
- نمیدونستم راستشو بگم یا نه
- برای همین گفتم
- هیچی از مشیر اومدیم پرسید
- مانی خندید و گفت
- چرا انقدر بد دروغ میگی شقایق... مامانم چی گفت
- راستشو بگو
- آهی کشیدم و گفتم
- از شما گفتم یکم واز اینکه نگران توئه
- هممم ... ناراحتت که نکرد
- خندیدم و گفتم

- نه بابا

لبخند زد و گفت

- خدارو شکر ... مامانم خیلی مامانه! منظورم اینه با

اینکه ما دیگه بچه نیستیم اما مارو بچه میبینه

خندیدم و گفتم

- نیما رو نمیدونم اما تو خیلی هم بزرگ نیستی ها

مانی زد زیر خنده و گفت

- از تو که بزرگترم هر چی باشم !

خندیدم و گفتم

- اوه حالا انگار ۱ سال چقدر تفاوت ایجاد میکنه

مانی گفت

- اولاً ۲ سال. دوما وقتی من خودم میرفتم توالت و غذا

میخوردم تو هنوز پوشک میشدی و شیر میخوردی

از حرفش خندیدم و گفتم

- چه فخر فروشیا

با حرف و شوخی و خنده از تهران خارج شدیم
اما هرچی بیشتر می گذشت

استرسم بیشتر می شد و مشارکت تو حرف کمتر
به تابلو ۴۰ کیلومتری شهرمون رسیدیم

من دیگه کلا ساکت بودن

مانی دستشو آورد سمتم

دستش رو گرفتم و گفتم

- شقایق ... نگران نباش. پدرت از دیدنت خیلی
خوشحال میشه

بی اختیار اشکم ریخت و گفتم

- من فقط میخوام طردم نکنه ...

واقعا حتی اگر منو میزد

یا میکشت

برام مهم نبود

اما میترسیدم طردم کنه

یه دختر بی کس و کار
از نظر من از مردن هم بد تر بود

#عطر_شقایق

۱۱۰#

چشم هام بسته و سعی کردم نفس های آرام و منظم
بکشم

با این وجود نتونستم خیلی آرام بشم
تنم یخ بود و یه حالت بی حسی تو دست و پام داشتم
مانی گفت

- میخوای آرامبخش بخوری. تو کیف کوچیک من یه
ورق هست

فکر میکردم اگر نخورم میمیرم
انقدر که قلبم افتضاح میزد
از رو صندلی پشت کیف مانی برداشتم

قرص خوردم و به جاده نگاه کردم

با دیدن ورودی شهر نفسم رفت

باورم نمیشد

برگشتم

برگشتم به شهری که ازش دزدیده شدم

برگشتم به شهری که توش متولد شدم

مانی گفت

- آدرس خونتون کجاست

دهنم که باز نمیشد

با انگشت به مغازه های تعمیرگاه و خدمات نرسیده به شهر

اشاره کردم و گفتم

- اونجا

مانی سرعتش رو کم کرد و گفت

- کدومه

لب زدم

- آخری ... مکانیکی ...

مانی کنار جاده گرفت و با سرعت کمتر نزدیک شد.

از دور مغازه بابا رو دیدم

یه نیشان تصادفی جلو مغازه اش بود

کاپوت بالا بود و

بابا ...

خم شده بود رو موتور ماشین!

دیدم و اشکم ریخت

مانی پشت نیشان جایی که بعد ما دیگه نه مغازه ای بود و

نه ماشینی ایستاد و گفت

- میخوای من برم بهش بگم!؟

خواستم بگم نه

اما قبل اینکه من حرفی بزنم

بابا از کنار نیشان چرخید سمت ما

با هم چشم تو چشم شدیم

برای لحظه ای شوکه شد ولی سریع اخم کرد

مانی پیاده شد و گفت

- پیاده شو شقایق

سریع به خودم اومدم

پیاده شدم و رفتم سمت بابا و با گریه گفتم

- بابا ...

بابا اخمش بیشتر شد و عقب رفت

ناخوداگاه گفتم

- بابا منم شقایق

با عصبانیت گفت

- دختر من مرده!

خشک شدم

مانی اومد سمتمون و گفت

- دخترتون ۴ ماه پیش دزدیدن. بردن امارات، اما با تلاش

انجمن وکلای *** دیروز تونست برگرده ایران!

بابا چشم هاش گرد شد اما زود دوباره اخم کرد و گفت

- دختر من مرده از اینجا برید

فقط ایستاده بودم

شوکه گفتم

- بابا ... من ... نمردم...

نگاهم کرد

سرد و بی روح و عصبانی

من این نگاه بابا رو هیچوقت ندیده بودم

لب زد

- تو برای من مردی... از اینجا دور شو...

پاهام سست شد

مانی عصبانی گفت

- دخترتون کلی شکنجه شد. عذاب کشید تا آزاد شد... تا

رسید اینجا... تا برگشت پishtون... اونوقت شما ...

بابا برگشت سمت مانی و با عصبانیت داد زد

- دختر من مرده... همون روز که از در خونه اومد بیرون
تا با دوست پسرش فرار کنه برای من مرد
با بغض نالیدم.
- فرار نکردم... اون قاچاقچی انسان بود ...

#عطر_شقایق

۱۱۱#

بابا نگاهم کرد
فکر میکردم نگاهش عوض میشه با گفتن این حقیقت
اما با همون نگاه گفت

- حقت بود... وقتی از اعتماد پدرت سو استفاده کردی!
وقتی قدردان زندگی که به این سختی برات درست کردم
نبودی و دنبال پسر— غریبه بودی ... حقت بود خدا
بهت درس بده... چوب خدا بود... من دختری به اسم
شقایق ندارم. تو منو بی ابرو کردی، بی ناموس کردی بی

غیرت کردی ... تو خیلی وقته برای من مردی... همون
لحظه که درو باز کردی و پاتو گذاشتی بری بیرون پیش
اون پسر تو برای من مردی ...

زانو هام سست شد

افتادم رو زمین

مانی زود اومد کنارم و گفت

- اشتباه کرد. گولش زدن. اونا باند قاچاق انسان هستن.

بهش فرصت بدین...

بابا فقط اخم کرد و پشت کرد

یهو داد زدم

- پس جدی منو بکش... مگه نمیگی مردم... بیا منو بکش

آروم چرخید سمتم

نگاه آخر به من انداخت و بدون هیچ حرفی رفت داخل

مغازه اش

زدم زیر گریه

مانی از رو زمین بلندم کرد
کمک کرد سوار ماشین بشم
با گریه گفتم

- چرا هیچکدوم منو نمی کشید. چرا راحتم نمی کنید
به زور کمر بندم و بست و گفت

- آروم باش ... میرم با پدرت حرف بزنم
اینو گفت که بابا با یه چوب بلند کوبید رو کاپوت مانی
هر دو از جا پریدیم و بابا گفت
- از جلو خونه من برید گمشید .

دوباره کوبید و اینبار زد به چراغ جلو ماشین
مانی در ماشین رو بست.

دوید سمت بابا چوب از دستش گرفت و پرت کرد کنار
سر بابا داد زد

- الحق که بی غیرت و بی ناموسی

بابا خواست با مانی درگیر شه اما مانی دستشو برد بالا و گفت

- من دخترت نیستم بهش زور بگی . به من دست بزنی کاری میکنم مرغای آسمون به حالت گریه کنن .

بابا با خشم عقب رفت

اما چرخید رفت سمت چوبش که مانی پرت کرده بود
مانی سریع سوار ماشین شد

در کوبید و را افتاد
لحظه آخر قبل حرکت ماشین

بابا با چوب کوبید و آینه ماشین سمت من خورد شد
هینی از شوک گفتم و مانی با سرعت وارد جاده شد

گاز داد و از بابایی که دیگه نمیخواست بابای من باشه دور
شد

خیره به آینه شکسته بودم

ساکت

اشکم می ریخت
من می ترسیدم طردم کنه
و اون طردم کرد
دیگه نه دلیلی برای زندگی داشتم
نه جایی برای زندگی
نه امیدی برای زندگی
نمیدونستم داریم کجا میریم
مانی تو سکوت در حال رانندگی بود
نمیدونستم از چندتا شهر گذشتیم
اما
اشک هام خشک شده بود و خورشید در حال غروب بود
بلاخره برگشتم سمت مانی و گفتم
- میشه من رو بکشی؟
اخم کرد

اما جواب نداد

نگاهم نکرد

بازوش رو گرفتم و با التماس گفتم

- مانی ... میشه منو بکشی! میشه راحتم کنی!؟

با عصبانیت یهو پیچید کنار جاده

برگشت سمتم و گفت

- میخوای بمیری؟ باشه... برو... برو از این لبه پیر

پایین... برو...

#عطر_شقایق

#۱۱۲

فقط شوکه نگاهش کردم

عصبانی و کلافه بود

ترمز دست ماشین رو کشید

پیاده شد

اومد در سمت من رو باز کرد و گفت
- بیا دیگه... مگه مرگ نمیخوای... مگه هر روز نمیگی
منو بکشید... بیا...

سر در گم بودم

واقعا میخواست منو بکشد؟

چشم هاش عصبانی اما غمگین بود

کمر بندم رو باز کردم

پیاده شدم

کنار ایستاد و گفت

- برو... برو از اینجا پیر...

لبه گارد ریل

مماس پرتگاه ایستادم

به پایین نگاه کردم

اشک کل صورتم رو گرفت

واقعا کار درست این بود پیرم

من نه دیگه کس و کاری داشتم

نه بکارت داشتم

نه تحصیلات

نه پول

نه حتی روح و روان سالم

دستم نشست رو لبه گاردریل

اشکم بیشتر شد

به پایین نگاه کردم

اما یه قدم برگشتم عقب و لب زدم

- میترسم

مانی از کنارم گفت

- نه نمیترسی ...

برگشتم سمتش

نگاهش تو چشم هام چرخید و گفت

- نمیترسی.. تو هنوز امید داری ...

حرفش خود حقیقت بود

آره

آره من احمق هنوز امیدوارم.

امیدوار که معجزه ای زندگیم رو زیر و رو کنه

هنوز امیدوارم که از این جهنمی که اسیرش شدم نجات پیدا کنم

مثل نجاتم از خونه محسنی.

مثل نجاتم از امارات

من هنوز امید داشتم

اشکم بیشتر شد و سر تکون دادم آره

مانی منو کشید تو بغلش

مقاومت نکردم و خودمو سپردم به حصار بازوهایش

لب زد

- پس دیگه حرف از مردن زن... چون اینجوری منو نا
امید میکنی

اشکم بند نمی اومد

من میدونم گزینه خوبی برای مانی نیستم

من میدونم انصاف نیست

اما تو این لحظه

تو اوج نا امیدی

مانی تنها امید من بود

موهام رو بوسید و گفت

- بیا... بهتره بریم تا شب نشده برسیم. ماشین یه چراغ
نداره!

لب گزیدم و از مانی جدا شدم

فکر کردم دور میزنه برگردیم تهران

اما تو همون مسیر ادامه داد

اشک هام رو پاک کردم

حال خرف زدن نداشتم

مانی خودش گفت

- میریم ویلا پسر- خاله ام...یه چند روز اونجا بمونیم بعد

برگردیم تهران

نگران نگاهش کردم

اما چیزی نگفتم

جایی نداشتم که بخوام نظر بدم

مانی خودش گفت

- پسر خاله ها و پسر دایی هام هم هستن. اما انقدر بزرگ

هست که مشکلی نباشه

مکث کرد و گفت

- اگر هم دیدی سخته میتونیم بریم هتل یا ویلا اجاره

کنیم

لب زدم

- من که مدارک ندارم

مانی زیر لب گفت

- مدارک امارات جواب میده

#عطر_شقایق

#۱۱۳

چیزی نگفتم

حرف زدن برام سخت بود

هر کلمه اش انگار کل انرژی منو می گرفت

دلم میخواست چشم هام ببندم و ذهنم رو خالی کنم

نه صورت بی روح بابا یادم بیاد

نه حرف هاش

نه اون باند قاچاق

نه مادام و نور

نه اون روزهای شوم

نه احسان که همه از بیشرفی اون شروع شد

چشم هام بستم

اشکم نرم نرم ریخت

و خوابم برد

خواب پر از آشوب

با ترمز ماشین بیدار شدم

جلو در فلزی و مجلل یه ویلا بودیم

هوا تاریک شده بود و نور چراغ ماشین مانی فقط یه سمت

رو روشن کرده بود

مانی دوتا بوق زد

در با ریموت باز شد و کسی نیومد جلو در

مانی وارد شد

دوتا ماشین دیگه اون داخل پارک بودن

چراغ های حیاط گلکاری شده ویلا روشن بود

مجلل و شیک بود

دلم بیشتر گرفت

من واقعا به اینجا تعلق نداشتم

مانی پارک کرد و گفت

- خوبی؟

چشم هام دست کشیدم و گفتم

- آره...

اما خوب نبودم

خیلی وقت بود خوب نبودم و خوب بودن یادم نمی اومد

مانی گفت

- پس پیاده شیم

سر تکون دادم

خودش پیاده شد

من هم مردد پیاده شدم

اما قبل از اینکه برم پیش مانی، پسری به ظاهر بزرگتر از مانی، شاید هم سن نیما! از سمت ساختمون ویلا به سمت ما اومد و گفت

- مانی... باورم نمیشه جدی اومدی!

مانی گفت سهیل و همدیگه رو بغل کردن

من یه قدم برگشتم عقب

سهیل به ماشین نگاه کرد و گفت

- کی ماشینتو داغون ...

اما با دیدن من جمله اش رو نا تمام گذاشت و گفت

- اوه سلام... ببخشید من متوجه شما نشدم

با خجالت سلام کردم و سهیل با تعجب برگشت سمت مانی.

مانی لبخندی زد و گفت

- شقایق از امارات با من اومده

سهیل لبخندی زد و گفت

- اوه پس اومدین ایران ببینین
 مانی به دروغ گفت تقریبا و سهیل گفت بریم داخل
 مانی کیف من و خودش رو برداشت و با هم وارد شدیم
 تو ویلا اولین فضا یه نشیمن با رنگ های گرم بود که دوتا
 پسر دیگه هم نشسته بودن
 همه با دیدن مانی لبخند زدن و بلند شدن
 اما با دیدن مت متعجب شدن
 مانی هر دو بغل کرد
 - مهدی و محمد دو قلو بودن
 به هر دو سلام کردم و محمد گفت
 - من فکر کردم دور همی مجردیه اما مانی سوپرایزمون
 کردی متاهلی اومدی!
 بیشتر از قبل شرمنده شدم مانی سریع گفت
 - داستانش مفصله... ما بریم وسایل بذاریم و بیایم
 همه سر تکون دادن و سهیل گفت

- همون اتاق آخری رو برات گذاشتیم

مانی تشکر کرد

الله هایمارپیچ انتهای نشیمن بالا رفتیم

طبقه بالا هم یه سالن داشت

انتهای سالن وارد یه اتاق شدیم و مانی برق روشن کرد

یه تخت دو نفره با یه پنجره بزرگ داشت

یه کمد و میز آرایش چسبیده به هم

مانی گفت

- سرویس تو سالن، در رو به رو این اتاقه

تا تو یکم استراحت کنی منم برای بچه ها قضیه رو میگم

خواست بره که دستش رو گرفتم و گفتم

- مانی من کلا این تو میمونم. بیرون نیام. شما راحت

باشید...

عطر_شقایق

#۱۱۴

مانی نگاهم کرد لبخند محوی زد و گفت
- نگران نباش...

نگاهش تو چشم هام چرخید

اما نگاهش افتاد رو لبم

بی اراده سرم پایین انداختم

به در بسته نگاه کردم

اشکم چکید

خدایا ...

تو که بنده هات رو طرد نمیکنی؟

مگه نه؟

برگشتم سمت تخت

درسته تمام این مدت با مانی رویه کاناپه میخوابیدیم

اونوقت من ...

اشکم رو پاک کردم

فکر بهش بیخود بود
خمار از خواب نگاهش کردم
لب زدم

- چی شد؟

سوالی نگاهم کرد و گفت

- گفتم تو با مادرت مهاجرت کردی امارات. برگشتی
پدرت رو ببینی اما اون طردت کرد. برا همین با من
اومدی

منم لبخند زدم

دوباره نگاهش افتاد رو لبم

تو تاریک و روشن اتاق

چشم های مشکیش برق عجیبی داشت

نگاهش رو از لب هام گرفت

- میشه ببوسمت؟

#عطر_شقایق

۱۱۵#

خدای من

باورم نمیشد مانی از من اینو خواست

قلبم تند میزد

اما مغزم درست کار نمیکرد

آب دهنم رو غورت دادم

دوست داشتم طوری که بد نباشه بگم نه

اما ...

اما فقط سر تکون دادم آره

لبخند محوی رو لب های مانی نشست و به جلو خم شد

چشم هامو بی اراده بستم و

گرمای لب هاش رو لب هام نشست

گرمایی که انگار به قلبم میرسید

هم زمان اشکم راه افتاد

اشکم رو صورتم چکید و ماهی دست برد تو موهام
 بوسه اش رو ادامه داد و وزنش رو رو بدنم رها کرد که بی
 اراده بازو هاش رو تو دستم فشار دادم

یهو دچار حس خفگی شده بودم

مانی انگار متوجه شد

سریع از من جدا شد و خودش رو عقب کشید

نفس نفس میزد و بدنم کاملا بیدار و داغ بود

رفتم سراغ کیفم

لباس زیادی همراهم نبود

و هیچکدوم مناسب اینجا نبود

پیراهن رو پوشیدم

برای اینجا کم بود و سردم میشد

لباس عوض کردم و تاپ شلوارک رو پوشیدم

حداقل از پیراهنه گرم تر بود

اما کافی نبود

تصمیم گرفتم یکی از تیشرت های مانی بپوشم

تا پم رو بیرون اوردم

رفتم سراغ کیف مانی که در اتاق باز شد و مانی اومد تو ...

#عطر_شقایق

سریع سرم رو بلند کردم.

ابروهاش بالا پریده بود و خیره به بدنم بود.

سریع تیشرت رو برداشتم و گفتم

- لباس مناسب نیاوردم... میشه اینو بپوشم؟

دوباره به مانی نگاه کردم.

اینبار به چشم هام نگاه کرد.

سر تکون داد و گفت

- آره راحت باش.

سریع تیشرت رو تنم کردم و موهام رو ریختم دورم...

به روی خودم نیاوردم منو با لباس زیر دیده!
اون هم چیزی نگفت و دراز کشید.

پتو داد رو خودش و گفت

- بیا بخوابیم!

با خجالت گفتم

متعجب نگاهم کرد.

با خجالت گفتم

- ببخشید!

اما قبل من اون چرخید روم و گفت

- اما بهتره بری!

اینبار همه وزنش رو من نبود.

تا حدودی وزنش رو دستاش بود

- اما بغلت بودن رو دوست دارم...

لبخند پر رنگی رو لبش نقش بست.

یه پاش رو انداخت رو پام و گفت

- اذیت نمیشی؟

بر خلاف حالت قبل، تو این حالت کاملا آرام و راحت
بودم.

برای همین گفتم

مانی موهام رو نفس عمیق کشید. بوسید و گفت

- تا همیشه... تا همیشه...

#عطر_شقایق

از حرفش بغض کردم.

کاش میشد منم بگم تا همیشه...

دوست نداشتم دل ببندم و دلم بشکنه

خیلی زود خوابم برد.

دم صبح بیدار شدم.

باید حتما میرفتم سرویس

هنور مثل سر شب، تو بغل هم بودیم.

آروم از بغلش جدا شدم.
خواب آلود نگاهم کرد و پرسید
- کجا؟

- سرویس!

پا تند کردم سریع رفتم سرویس
سر تکون دادم و گفتم
- هوووم...

دستش رو نرم برد زیر تیشرت و پوست تنم رو لمس کرد.
هینی گفتم و مانی دستش ثابت شد.
آروم گفتم

مانی اما نرم ادامه داد و تو گوشم گفتم
- میشه لمسشون کنم؟

چشم هام رو به هم فشردم.
و سعی کردم نفس های نا منظمم آروم شه...

سر تکون دادم آره

اما با صدای تقه ای که به در خورد، دست مانی خشک
شد...

عطر_شقایق

#۱۱۸

مانی گلوش رو صاف کرد و بلند گفت
- بله؟

صدی مهدی بود که گفت

- مانی جان ما داریم میریم. کاری بود خبر بده

مانی سریع بلند شد و گفت

- الان میام

با این حرف لباسش رو مرتب کرد و از اتاق زد بیرون

من شوکه خیره به سقف بودم

خدایا چی شد

چکار کردم

چکار کرد

اونا کجا دارن میرن

و ... تو ذهنم حرکت دست مانی رو سینه ام تکرار شد

باز نفس هام به شماره افتاد

بلند شدم و نشستم رو تخت

نه نه اشتباهه شقایق

داری چکار میکنی

مهدی و بقیه پسر ها داشتن میرفتن

مانی هم داشت با همه خدا حافظی میکرد

بغضم رو عقب فرستادم و اشکم رو پاک کردم .

باید با مانی صحبت کنم

با گریه گفتم

- مانی ... من نمیخوام زندگیت رو تباه کنم

سعی کردم از بغلش جدا شم که گفت

- شقایق... من عاشقت شدم... چرا نمیفهمی!

#عطر_شقایق

شوکه خشک شدم

حس میکردم درست نشنیدم

آروم سرم رو بلند کردم

نگاهش کردم

چشم هاش غمگین بود

آروم گفتم

- چیه؟ حق ندارم؟ همیشه؟ منو نمیخواهی؟

- تو برای من زیادی خوبی. من یه دختر دست خورده ام...

من جسمم و روحم داغونه...

- از کجا میدونی من چیم؟ از کجا میدونی من مثل تو

نشکسته ام!

اشکم رو پاک کرد

دستش رفت تو موهام و گفت

بدنم رو نوازش کرد و اشک و آهم ترکیب شد
 نفهمیدم چطور به تخت رسیدیم
 نفهمیدم چطور حق هقم تبدیل به آه شد
 آهی از لذت

خودش رو واردم کرد و جیغم تو اتاق پیچید
 محکم بغلم کرد و بدنم رو غرق لذت کرد
 انقدر میبوسید و نوازش میکرد که توان فکر کردن نداشتم
 مانی کتفم رو بوسید و گفت

- شقایق ... باید یه چیزی بخوری... میترسم از حال بری
 سر در گم نگاهش کردم
 چرا لخت بود؟

نشستم و به بدن خودم نگاه کردم
 لخت بودم ...

همه جای تنم، رو سینه هام و شکمم... پر از کبودی بود
 ...

به مانی نگاه کردم که گفت

- ببخشید من یکم زیاده روی کردم !

#عطر_شقایق

#۱۱۹

شوکه خشک شدم

حس میکردم درست نشنیدم

آروم سرم رو بلند کردم

نگاهش کردم

آروم گفت

- چیه؟ حق ندارم؟ نمیشه؟ منو نمیخوای؟

اشکم دوباره ریخت و گفتم

- تو برای من زیادی خوبی. من یه دختر دست خورده ام ...

من جسمم و روحم داغونه...

- از کجا میدونی من چیم؟ از کجا میدونی من مثل تو

نشکسته ام !

اشکم رو پاک کرد
دستش رفت تو موهام و گفت
نفهمیدم چطور حق هقم تبدیل به آه شد
آهی از لذت
لذت بوسه های مانی رو تنم
تمام تنم رو بوسید
محکم بغلم کرد و بدنم رو غرق لذت کرد
انقدر میبوسید و نوازش میکرد که توان فکر کردن نداشتم
نه به خودم
چرا لخت بود؟
نشستم و به بدن خودم نگاه کردم
لخت بودم ...
به مانی نگاه کردم که گفت
- ببخشید من یکم زیاده روی کردم !

عطر شقایق :

#عطر_شقایق

#۱۲۰

فقط نگاهش کردم.

چی میگفت؟

زیاده روی! تو چی؟

آروم دستش نشست رو گونه ام و گفت

- خوبی شقایق؟

سر تکون دادم نمیدونم...

لب زدم

- چرا لختم!؟

ابروهاش بالا پرید و گفت

- دیشب رو یادت نمیاد؟

چند بار پلک زدم

اما سرم خالی بود.

چشم هام رو بستم و تو ذهنم همه چیز برگشت.

از یه بوسه شروع شد...

بوسه ای که بعد از اعتراف مانی بود

و لباس هایی که هر کدوم، یه سمت رفت و بدنی که با هم
یکی شد...

ناخوداگاه به نفس نفس افتادم.

مانی نگران گفت

- شقایق...

شوکه، چشم هام رو باز کردم.

لب زدم

- وای... ما واقعا...

نتونستم جمله ام رو تموم کنم.

لبخند زد.

سر تکون داد و گفت

- آره... رو تختی رو هم گلگون کردیم!
با این حرفش، پتو رو از رو تنم کنار داد.

بی اراده

با خجالت

پتو رو دوباره کشیدم رو تنم و به ملحفه تخت نگاه کردم.
خونی بود!

ابروهام بالا پرید.

شوکه به مانی نگاه کردم و لب زدم

- خون...

خدای من... خون بکارت بود؟

مگه... مگه پدرش...

زیونم نمی چرخد.

مانی خودش گفت

- نمیدونم اون روانی باهات چکار کرده بود شقایق...
نمیخواهم هم بهش فکر کنم... اما من فکر نمی‌کردم
خون ریزی کنی... برای همین چیزی زیرمون ننداختم!
سرتکون دادم.

منم نمیخواستم فکر کنم
چون...

چون کافی بود فکر کنم، تا حالم بد شه!
مانی دستم رو گرفت و گفت

- شقایق... بیا از امروز زندگی جدیدت رو شروع کن... من
میرم مدارک شناسایی رو از پدرت میگیرم... با هم میریم
عقد میکنیم... باشه؟

فقط شوکه به مانی نگاه کردم.

نه...

مانی هم مثل من حالش خوب نبود!
آروم گفتم

- مامانت نمیداره!

اخم کرد و گفت

- به اون ربطی نداره!

بلند شد از رو تخت

نگاهش کردم.

مانی خیلی کم سن بود.

مسلماً وقت ازدواجش نبود...

مامانش نمیداشت.

تازه با اون مشکل روحی روانی که داشت!

مانی فقط لباس زیر پوشید و گفت

- بیا بریم حمام!

ناباور نگاهش کردم.

بدون توجه به حرفش گفتم

- مانی تو فقط ۲۲ سالته! الان باید بری دنبال آرزو

هات! من وصله ناجورم بهت...

با اخم برگشت سمتم و گفتم

- تو در مورد من چی فکر کردی شقایق؟ فکر کردی دیدم
بی کسی— باهات خوابیدم؟ فکر کردی ابراز علاقه ام
دروغ بود؟ انقدر تو نگاهت بی ارزشم؟ من قبل اینکه
باهات بخوابم فکر هام رو کردم...

با این حرف، با عصبانیت از اتاق بیرون رفت.

#عطر_شقایق

#۱۲۱

نمیتونم قبول کنم...

نمیتونم باور کنم مانی، واقعا بخواد کل زندگیش رو با من
تباه کنه!

درسته دوستش دارم...

درسته بهش وابسته شدم...

درسته الان دار و ندار زندگیمه

اما...

اما چی؟

خودمم نمیدونم...

سریع بلند شدم.

تیشرت مانی رو پوشیدم و دوییدم بیرون

در سرویس رو باز کردم.

مانی اونجا نبود.

پا تند کردم پایین

مانی تو آشپزخونه بود.

به من نگاه نکرد.

دوییدم سمتش و متعجب برگشت سمتم

محکم بغلش کردم.

با بغض گفتم

- دوستت دارم...

اشکم ریخت.

مانی بغلم کرد و گفت

- پس چرا اذیتم میکنی؟

با گریه گفتم

- چون میترسم تباخت کنم...

صورتم رو بین دست هاش گرفت.

اخم کرد و گفت

- نمیکنی... مطمئن باش!

لبمو بوسید.

این بوسه، انگار تو هوشیاری بود...

طعمش فرق داشت.

کل تنمو بیدار کرده بود...

انگار تو آتیش بودم.

همراهیش کردم.

دستم رفت تو موهایش...
سرش رفت سمت گردنم...
تیشرت رو تو یه حرکت، از تنم بیرون کشید.
لخت بودم وسط آشپزخانه...
مشغول سینه هام شد و منو نشوند رو اوپن
هیچ مقاومتی نکردم.
دیشب برام خواب بود و امروز میخواستم تو بیداری
ببینم...
اومد بین پام و به بدنش نگاه کردم.
هینی از سایشش گفتم و دوباره یکی شدیم...
نالیدم.
بیخود نبود دیشب همه از ذهنم پاک شده بود!
چنان لذت تو وجودم حرکت می کرد، که مغزم از کار می
افتاد.

مانی خودشو داخل واژنم خالی کرد و محکم تو بغلش نگهم داشت.

هر دو نفس نفس میزدیم.

خودش رو کم کم عقب کشید و آبش از واژنم بیرون ریخت...

نگاهی به بدنم کرد و گفت

- چرا تو هر حالی انقدر زیبایی؟

به صورتم نگاه کرد.

خم شد.

لبم رو مکید و گاز گرفت.

آروم کشید و گفت

- من تو پیشگیری افتضاحم... میتونی قرص بخوری؟

سر تکون دادم و بغلم کرد.

نشست رو صندلی اوپن و منو نشوند رو پاش

دوباره مشغول بوسیدنم شد و گفت

- باورت میشه یکم دیگه ادامه بدیم، من آماده راند
بعدی میشم!؟

#عطر_شقایق

#۱۲۲

خندیدم.

تیشرت رو برداشتم.

سریع پوشیدم و گفتم

- من که مغزم از کار میفته!

خندید.

موهام رو نفس عمیق کشید و گفت

- بیا به چیزی بخوریم. بعد دوش بگیریم!

گرسنه بودم.

از دیروز هیچی نخورده بودیم.

نشستیم دوتایی صبحانه خوردیم.

مانی نمیداشت از بغلش جدا شم.
بعد هم دوش گرفتیم.
تو حمام هم رابطه داشتیم.
بعد حمام موهامو برام خشک کرد و...
باز رابطه داشتیم.
خوابیدیم تا عصر
لباس پوشیدیم بریم بیرون، ماشینو هم بدیم تعمیر...
ماشینو گذاشتیم تو تعمیرگاه
فضای، گاراژ منو یاد بابا انداخت.
بغض کردم...
اما مانی دستم رو گرفت بریم قدم بزنیم.
راه افتادیم و سعی کردم غم رو انکار کنم.
غمی که خیلی سنگین بود
اما من تونستم بدم کنار...

قدم زدیم.

یکم برای من خرید کردیم.

لباس بیرون

لباس خونه...

شام خوردیم.

برگشتیم ماشین گرفتیم.

اومدیم خونه

دوباره تا وارد شدیم، مانی لبمو بوسید و یه بار دیگه به
تخت خواب کشیدیم.

من که تو دست مانی موم بودم...

اما اون حسابی میدونست میخواد چکار کنه و چی میخوام!

با صدای صحبت مانی بیدار شدم.

خواب و بیدار، چرخیدم رو تخت

مانی کنار پنجره، داشت با گوشیش حرف می زد و گفت

- فعلا نمیخوام برگردم... شاید کلا بمونم ایران...
نمیدونم... هنوز تصمیم نگرفتم...

سکوت کرد.

نشستم رو تخت

لخت بودم و سرمای اتاق، باعث شد دوباره پتو رو تنم بالا
بدم.

مانی تو گوشی گفت

- مگه تو همیشه نمیگی برات خوشحالی من مهمه... من
الان خوشحالم... پس حالمو خراب نکن...

قطع کرد.

برگشت سمت تخت

با دیدن من ابروهاش بالا پرید.

نگران گفتم

- مامانت بود؟

سر تکون داد.

اومد کنارم نشست. لبخند زد و گفت

- بیدارت کردم؟

سریع پرسیدم

- باید برگردی برای باشگاهت؟

سر تکون داد و گفت

- برمیگردیم... اما اول با مدارک واقعی تو... همیشه با

همون جعلی ها ریسک کنیم بریم!

لب زدم

- مانی تو برو!

یهو جدی اخم کرد.

از اخمش جا خوردم.

چون خیلی متفاوت بود...

با عصبانیت گفت

- شقایق بیا بر نگردیم به عقب... ما یه بار با هم

حرفامون رو زدیم. درسته؟

پتو رو از رو تنم کنار کشید و به تنم نگاه کرد.

لبخندی زد و گفت

- خیلی کارهای بهتری میتونیم الان بکنیم، جای این بحث الکی...

#عطر_شقایق

#۱۲۳

به مانی نگاه کردم.

درسته از رابطمون لذت می بردم...

اما حس میکردم یه چیزی درست نیست!

پدرم منو طرد کرد و من...

فقط دارم با رابطه با مانی، ذهنم رو از دردم مخفی میکنم.

مانی دستش رو رو بدنم کشید و گفت

- کبودت کردم!

نگاهم کرد.

لبخند زد و گفت

- اما دست خودم نیست...

با این حرف، او مد ستم و لبمو بوسید.

نتونستم کاری کنم...

آروم خوابیدم رو تخت و مانی با من او مد.

اینبار حتی از دفعه قبل هم حریص تر و تا حدودی خشن بود.

کمرم رو چنان محکم بین دست هاش فشار میداد که مجبور شدم مچ دستاش رو بگیرم و دستش رو از خودم جدا کنم...

اما کمرمو که ول کرد، دستش دورم قفل شد و با همون قدرت ادامه داد.

اینبار که بیدار شدم

تنم درد میکرد.

تک تک ماهیچه هام...

پهلوهام

بازوم

حتی بین پام...

با درد نشستم رو تخت

خبری از مانی نبود تو اتاق

جدا از سایز مانی، قدرت بدنیش هم خیلی بالا بود!

شاید بخاطر نوع ورزشش بود...

دست های قدرتمندی داشت.

یکی از پیراهن هایی که خریده بودیم رو از پاکت بیرون آوردم
و پوشیدم.

بدون لباس زیر

موهام رو بستم رفتم سرویس...

خبری از مانی نبود.

رفتم پایین

و...

ماشینش تو حیات نبود!

قلبم ریخت...

به اطراف نگاه کردم، شاید یاداشت گذاشته باشه...

اما خبری نبود!

بدنم یخ شد.

اگه رفته باشه و منو تنها گذاشته باشه چی؟

خدایا...

چکار کنم؟

به حق حق افتادم.

نفسم بالا نمی اومد.

دستم رو گرفتم به اوپن تا نیفتم، که در حیات باز شد.

ماشین مانی اومد تو

با یه نون بربری بزرگ تو دستش پیاده شد.

نفس گرفتم.

تازه متوجه صدای کتری شدم...
انقدر ترسیده بودم، که حتی متوجه کتری و قوری رو گاز
نشده بودم!
زود صورتم رو آب زدم.
خودمو مرتب کردم.
مانی اومد تو و گفت
- چه زود بیدار شدی! میخوام برات صبحانه بیارم رو
تخت!
خندید و گفتم
- مرسی... خوبم...
با هم صبحانه خوردیم، و مانی گفت
- امروز برگردیم تهران... تو راه میرم مدارک و وسایلتو از
بابات میگیرم!
قلبم ریخت و لب زدم
- نه...

سوالی نگاهم کرد و با دهن تلخ شده گفتم

- میشه نریم پیش بابام؟

مانی نگاهم کرد و گفت

- باید شناسنامه ات رو بگیریم شقایق!

سرمو انداختم پایین و مانی گفت

- شماره موبایل باباتو حفظی؟

نگران نگاهش کردم و گفتم

- میخوای چکار کنی؟

مانی گفت

- ببینم شناسنامه ات خونه است؟

از تپش قلب، به حالت تهوع افتادم که مانی گفت

- شقایق از چی انقدر ترسیدی... خودم میخوام حرف

بزنم! آروم باش!

گوشیش رو بیرون آورد و گفت

- شماره بابات رو بگو...

جواب ندادم.
با اخم نگاهم کرد و گفت
- شقایق!

چشم هام رو بستم و شماره بابا رو گفتم...

#عطر_شقایق

#۱۲۴

مانی شماره بابا رو گرفت.

تنم گر گرفته بود. دست هام اما یخ بود و میلرزید...

چشم هامو محکم فشار دادم، که مانی گفت

- سلام... من مانی محسنی هستم. کسی که...

سکوت کرد.

نگاهش کردم.

لبخندی زد و گفت

- قطع کرد!

لب گزیدم و بغضم بزرگتر شد.

مانی دوباره زنگ زد و اینبار تا وصل شد، سریع گفت

- وسایل و مدارک شقایق رو میخوام!

مکت کرد و گوشی رو از کنار گوشش کنار گذاشت.

نفس عمیقی کشید و گفت

- بابات گفت همه چیت رو آتیش زده...

حس کردم سرم گیج رفت.

نفسم رو خسته بیرون دادم.

سرم رو پایین انداختم.

به دست هام نگاه کردم و اشکم ریخت...

مانی اومد کنارم

شونه ام رو نوازش کرد و گفت

- شقایق...

قبل از اینکه بتونه حرف بزنه بلند شدم.

دستش رو پس زدم و گفتم

- ولم کن مانی... بس کن... بس کن انقدر به من امید

نده. عشق نده... تمومش کن! منو انقدر به این زندگی

نداشته امیدوار نکن...

نگاهم رو از چهره متعجب مانی گرفتم.

دویدم و از خونه زدم بیرون.

آسمون ابری بود.

صدای رعد اومد.

از پله ها با عجله پایین رفتم.

دوباره صدای رعد و اینبار با برق آسمون همراه شد...

ایستادم و به بالا نگاه کردم.

داد زدم

- خداااا....

نم نم بارون شروع شد

اما به سرعت شدت گرفت.
اما اشکم هر لحظه بیشتر می شد...
خدا...
خدایا...

بسه... من نمیکشم.
منو بیر پیش خودت...
دست مانی رو شونه ام نشست.
بر نگشتم سمتش
زیر بارون هر دو ایستادیم.
مانی گفت
- شقایق...

برگشتم سمتش
نگاه ناراحت و غمگینش، شرمنده ام کرد.
آروم گفتم

- مانی... دلم میخواد بمیرم!

آروم گفت

- اونوقت من هم...

نگاهم تو چشم هاش چرخید.

میدونم اون هم سالم نیست.

اون هم آسیب دیده و بیمار...

اما نمیدونم رفتار درست چیه...

منو کشید تو بغلش و گفت

- میشه بخاطر من یکم دیگه تحمل کنی... شاید درد ها

تموم شد...

سر تکون دادم.

اما...

اما ته ته قلبم میدونستم

درد تموم نمیشه...

نه

درد ها هیچوقت تموم نمیشن...
 انقدر زیر بارون موندیم، که بدنم از سرما می لرزید.
 مانی یهو دست انداخت زیر پام و بلندم کرد.
 من رو با خودش به سمت خونه برد و آروم گفت
 - میخوای یه کاری کنم به هیچی فکر نکنی؟

#عطر_شقایق

#۱۲۵

دست انداختم دور گردن مانی و گفتم
 - آره

فکر میکردم منظورش یه رابطه داغ دیگه است
 چون هر بار بعد رابطه هامون من قشنگ بیهوش میشدم
 اما مانی من رو برد سمت سرویس و گفت
 - جکوزی رو پر کن تا من مشروب بیارم

منو گذاشت رو زمین و بدون مکث بیرون رفت
میترسیدم

از مرد مست میترسیدم

آب جکوزی رو گذاشتم تا پر شه

لباس های خیس رو بیرون آوردم

تو جکوزی نیمه پر نشستم

منتظر بودم مانی بیاد

میخواستم بهش بگم مشروب خوره

اما وقتی با دوتا شات، یه جام و کلی خوراکی اومد جا خوردم

با تعجب نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت

- نترس دوتایی میخوریم که کله هر دومون داغ شه

سریع گفتم

- من میتروسم... نمیخوام

سینی رو گذاشت رو قسمت استند و گفت

- نترس ... ما چیزی برای از دست دادن نداریم شقایق

یهو حس کردم چقدر حق با مانی بود

من ...

من واقعا چی دارم که میترسم از دست بدم؟

من درست نقطه صفر مطلق هستم

پوزخند زدم به حال خودم

مانی لخت شد و وارد جکوزی شد

از دیدن بدن آماده اش تعجب کردم

خوب این مدت فهمیده بودم مانی همونقدر که رو خودش

کنترل داره. میل جنسی هم داره

رو به روم نشست

پاهش رو انداخت دو طرفم

پام رو کشید و گذاشت رو خودش

چشمکی زد و گفت

- بیا شات حقیقت بزنیم. یه شات میزنی و بهدش یه اعتراف میکنی

هر دوتا شات رو پر کرد و گفت
- اول خودم.

با این حرف شات اول رو داد بالا
چشمکی زد و گفت

- اولین بار تو ۹ سالگی یه زن لخت واقعی دیدم. زن همسایمون رو از پنجره اتاق خوابش دیدم چاق بود و شبیه مرغ پرکنده بود. تا چند وقت فکر میکردم زنا کلا هیکلشون شبیه مرغاست

هر دو بلند زدیم زید خنده
به شات من اشاره کرد و گفت

- نوبت توئه

با این حرف یه زیتون گذاشت تو دهنش
منتظر نگاهم کرد

نفس عمیق کشیدم
شات رو مدل مانی سریع خوردم
از زیونم سوخت
تا گلوم تا معده ام و اشکم در اومد
سریع زیتون خوردم
اما کافی نبود
مانی یه مزه دیگه داد بهم بخورم و گفت
- حالا بگو

نفس عمیقی کشیدم و گفتم
- به روز معلمون مریض شد. مارو زود تعطیل کردن.
اومدم خونه من مامان و بابام رو موقع رابطه دیدم .
البته اون موقع نفهمیدم در چه حالن چون لباس
تنشون بود و فقط بابام رو مامانم بود و کمر شلوارش
باز بود و پاها مامانم پیدا بود.
از حرفم

هر دو زدیم زیر خنده

مانی گفت

- اونام تورو دیدن؟

سر تکون دادم و گفتم

- آره. یه فصل خدا کتک خوردم حتی نمیدونستم چرا

باز هر دو زدیم زیر خنده

مانی دوتا شات دیگه ریخت و گفت

- تو نفهمیدی چرا کتک خوردی اما اون میدونست چرا زده!

دوتایی بلند باز خندیدیم و مانی شات بدی رو داد بالا

نگاهم کرد و گفت

- ۱۴ سالم بود اولین فیلم صحنه دار زندگیم رو دیدم. از

اون مدل صحنه دارا!

#عطر_شقایق

#۱۲۶

باز یه زیتون خورد.

به شات نگاه کردم.

گloom بد سوخته بود

آروم گفتم

- میشه من نخورم اما اعتراف کنم؟

خندید و گفت

- نوچ!

آهی کشیدم.

شات رو دادم بالا و زود از هرچی مزه که دم دستم بود یکی خوردم.

با سوزش گلو گفتم

- من هیچوقت فیلم صحنه دار ندیدم! اما یه بار تو

مدرسه دوستم چندتا عکس پرینت شده از اینا نشون

داد تا چند ماه ذهنم درگیر بود این چطور میره تو اون!

دوتایی خندیدیم.

مانی منو کشید سمت خودش و گفت

- الان که دیگه برات سوال نیست؟

با لبخند گفتم

- نه! دیگه قشنگ فهمیدم!

دوتایی خندیدیم.

مانی دوباره شات ریخت.

لم دادم دیگه تو بغلش

مال خودشو خورد و گفت

- اولین بار با یه زن، که از من ۱۵ سال بزرگتر بود رابطه

داشتم. روانشناس بود!

شوکه نگاهش کردم.

بلند زد زیر خنده و گفت

- گفت فکت برید

واقعا شوکه بودم.

مانی به شات اشاره کرد و گفت

- بزن!

واقعا سرم داغ شده بود.

تمرکز نداشتم و گفتم

- من اولین تجربه ام رو بیهوش بودم!

به هم نگاه کردیم.

چشم های مانی سیاه از خواستن بود...

مغزم بدون کنترل من، به زیونم وصل شده بود و گفتم

- خوشحالم که پدرت منو بیهوش کرده بود چون الان

اولین بار تو مغزم با تو بوده...

لبخند محوی رو لبش نشست.

شات من رو برداشت.

به ضرب بالا داد و خم شد

لبمو مکید و زمزمه کرد

- منم... کاش میشد همه روزهای قبل از دیدنت برامون
پاک شه...

لب هامون دوباره به هم رسید.
کاش میشد...

مغزم دیگه کنترلی نداشت.
هر دو مست بودیم و خسته.
مست و عاشق...

انقدر تو وان سرگرم بودیم، که آب یخ شد.

خیس برگشتیم رو تخت

انقدر رو تخت مشغول بودیم، که نفهمیدم چی شد و کی
خوابم برد.

با سر درد بیدار شدم.

سر درد و بدن درد...

نشستم رو تخت.

من یه قطر تخت بودم.

مانی رو من بود.

یه قطر دیگه...

و پتو که بی سر و ته رو تن ما بود.

خودمو از زیر تن مانی بیرون کشیدم.

با عجله رفتم سرویس.

تو آینه به خودم نگاه کردم.

یاورم نمیشد.

جای بوسه های کبود تنم...

خون مردگی رو گردم.

جای انگشت های مانی رو کمرم...

خدایا ما دیشب چکار کردیم؟

محو تو سرم بود.

اما...

مانی واقعا این پسر کم سن و مهربون، تو رابطه نبود

یه مرد کارکشته زیادی خواه بود!

خیلی زیاد...

برگشتم اتاق

مانی خواب آلود وسط تخت بود.

خزیدم زیر پتو

خندید.

نگاهم کرد و گفت

- چقدر دیشب خوب بود...

پتو دادم کنار و گفتم

- بله اما بین چکار کردی تنمو!

ابروهاش بالا پرید.

اما خندید و گفت

- تازه اینجا تجهیزات ندارم. برگردیم تهران بین چیا که

ندارم!

متعجب نگاهش کردم، که گوشیش زنگ خورد.

زود نگاه کرد و گفت

- اوه اوه مریم زنگ زده...

زود گوشی برداشت و شروع کرد عربی صحبت کردن.

دلم ریخت.

نگران نشستم.

قیافه اش وا رفته بود.

کلافه دست برد تو موهای

قطع کرد.

برگشت سمتم و گفت

- میکه اگر فردا سر تمرین نباشم اخراجم میکنه!

#عطر_شقایق

#۱۲۷

شوکه لب زدم

حالا چکار کنیم؟

مانی رفت سمت در و گفت

- بیا با همون مدارک جعلیت برگردیم

با ترس گفتم

- اما مانی

مانی برگشت سمتم و گفت

- الان زنگ میزنم از حبیب میپرسم میشه یا نه

با این حرف سریع رفت بیرون

منم شوکه بلند شدم

تخت مرتب کردم

لباس پوشیدم

لباس های نو و تمیز

خیلی حس عجیبی بود

واقعا انگار زندگی جدیدی بود

یه من جدید

مانی برگشت

در حالی که لباس می پوشید زنگ زد به حبیب

حبیب گفت میشه با اون مدارک بریم اما خطرناکه . بهتره
مدارک اصلی رو صبر کنیم ایران بگیریم بعد بریم

مانی پرسید

- خوب اون قاچاقچی ها اطلاعات اصلی شقایق رو دارن
اگه با اونا بریم - باز بفهمن شقایق کجاست چی؟

حبیب مکث کرد

بعد مکث طولانی گفت

- کلا به نظر من صلاح نیست شقایق برگرده امارات ...
حتی صلاح نیست تو شهر خودش باشه و دیده شه...
بهتره با همون مدارک جعلی... تهران زندگی کنه ...

سکوت شد

مانی نگاهم کرد

سری تکنون داد و گفت

- مرسی حبیب جان

خواست قطع کنه

حبیب گفت

- میتونه تر هر وقت خواست تو خونه ما باشه

مانی گفت

- مرسی فعلا برمیگردیم خونه خودم

یا این حرف دیگه سریع قطع کرد

به هم نگاه کردیم

قلبم داشت فشرده میشد

نمیشد با مانی برم

خطرناک بود

مانی نفس خسته ای کشید و گفت

- یه فکری میکنم نگران نباش

سر تکون دادم
بحث نکردم
نمیخواستم با بی قراری مانع رفتن مانی بشم
با هم خونه رو مرتب کردیم
وسایل جمع کردیم
سوار ماشین شدیم.
هیچکدوم حرفی نزدیم
از شهر ما که رد می شدیم
چشم هام رو بستم و فقط اشک ریختم
مانی گفت

- شقایق ... آرام باش

دستم رو گرف
منم دستشو محکم گرفتم
اما زندگی خیلی برام دردناک بود

حالا دیگه مانی رو هم ندارم

مانی گفت

- من زود برمیگردم... فقط برم خودمو منتقل کنم

زود گفتم

- نه مانی ... نباید کاری کنی ...

اخم کرد

نگاهم کرد و گفت

- من میخوام خودمو منتقل کنم قبرس.. میریم دوتایی

اونجا... باشگاه ما اونجا هم فعاله

نگاهش کردم و پرسیدم

- قبول میکنی؟

سر تکون داد و گفت

- آره... درآمد قبرس کمتره اما برای ما کافیه!

مردد نگاهش کردم

دستمو برد سمت لبش

بوسید و گفت

- فوقش یه هفته طول بکشه نگران نباش

چشم هام بستم

نمیخواستم گند بزنم به زندگی مانی

اما ...

اما من نمیتونستم بدون مانی ادامه بدم

باز هر دو سکوت کردیم

انگار اون هم تو سرش پر از فکر و خیال بود

تو مسیر ایستادیم.

نهار خوردیم و باز ادامه دادیم

نزدیک تهران بودیم که گوشی مانی زنگ خورد

هر دو به گوشی که بینمون بود نگاه کردیم

با دیدن اسم پدر مانی هینی گفتم

مانی اخم کرد و گفت

- این عوضی دیگه چی میگه!

#عطر_شقایق

#۱۲۸

واقعا دیدن اسم محسنی هم، حالمو بد میکرد...
مانی رد تماس زد
اما من دلم میخواست جواب بده ببینه چرا زنگ زد!
خودم رو بغل کردم و چشم هامو بستم.
سعی کردم به اون شب شوم فکر نکنم.
شبى که محسنی تو تاریکی لخت اومد سمتم و بیهوشم
کرد...

اما صحنه ها میومد تو سرم.
با صدای دوباره زنگ گوشی مانی
چنان از جا پریدم که مانی شوکه نگاهم کرد.

لب زدم

- ببخشید...

لبخند مهربونی زد و گفت

- بزار جواب بدم شاید ول کنه!

گوشی رو گذاشت کنار گوشش و گفت

- بله؟

مکث کرد و کلافه گفت

- به شماره ایرانم زنگ زدی دیگه! ایرانم!

مکث کرد باز

اینبار مکث طولانی شد و گفت

- خب به من چه؟ من دختره رو بردم پیش خانواده اش!

میخوای برو خودت از پدرش بگیری!

دلم ریخت.

محسنی چی داشت میگفت؟

مانی نفسشو با حرص بیرون داد و گفت

- و اگر ندم؟

سکوت کرد و مجدد گفت

- برو به درک!

گوشی رو قطع کرد.

تقریبا پرت کرد جایی که بود.

فرمون رو تو دستش فشار داد و نفسشو کلافه بیرون داد.

آروم گفتم

- چی شده؟

مانی دست برد تو موهایش و گفت

- عوضی هنوز دنبال توئه!

دلم ریخت.

لب زدم

- میخواد منو پس بده به اونا!

مانی پوزخند زد و گفت

- میگه برا خودم میخوام... گفتم پیش خانواده ات

هستی. گفت آدرس بده میخوام برم خواستگاریش!

این کلمه از دهنش اومد بیرون...
انگار یکی مشت زد تو دلم!
جلو دهنم رو گرفتم
اما کافی نبود چنگ زدم به در...
تا درو باز کنم
مانی وحشت زده زد کنار جاده.
نفهمیدم چطور پیاده شدم.
کنار گارد ریل خم شدم و پشت سر هم عوق زدم.
مانی نگهم داشت که نیفتم.
ازش ممنون بودم، چون وگرنه مسلما رو زمین سقوط
میکردم...
نفس گرفتم و دستمال بهم داد.
صورتمو پاک کردم و وا رفتم رو صندلی...
مانی یکم بهم آب داد دهنم رو شستم
کمربندم رو بست.

خیره به بیرون پنجره، اشکم راه افتاد و مانی هم راه افتاد.

هر دو ساکت بودیم.

دیگه حرفی نداشتیم.

اون درد منو میدونست...

من ناچاری مانی رو میدونستم.

وارد تهران شلوغ شدیم.

مانی بلاخره گفت

- شقایق... میخوای بریم درمونگاه؟

نفس عمیق و خسته ای کشیدم.

لب زدم

- نه خوبم...

انقدر اشکم ریخته بود، چشم هام ریز و متورم شده بود.

گونه ام میسوخت

اما اشکم تمومی نداشت....

مانی پیچید تو پارکینگ و گفت
- ای بابا! مامانم اینجاست...

#عطر_شقایق

#۱۲۹

اینجا خونه مانی بود.
و اونم مادرش...
من حق نداشتم ناراحت باشم!
اما از اینکه مادرش اومده بود، بی نهایت ناراحت بودم...
دوست داشتم با مانی تنها باشم.
تنها کسی که شاید قضاوتم نمیکرد...
با هم پیاده شدیم.
کیفم رو که حالا بخاطر خرید های جدیدم تو شمال پر پر
بود برداشتم.
مانی هم کوله اش رو برداشت.

با هم رفتیم بالا و مانی گفت

- برام مهم نیست چی میگه... وسایلتو میبرم میذارم اتاق
خودم. فهمیدی شقایق؟

نگاهش کردم.

خواستم بگم دوست ندارم بی احترامی کنم... اما قبل از
اینکه من چیزی بگم، در خونه مانی باز شد.

جای مهری مادر مانی

یه مرد میان سال ایستاده بود.

میدونستم حبیبه...

اما ناخودآگاه هین گفتم

حبیب نگاهم کرد و گفت

- سلام. ترسوندمت؟

سریع گفتم

- سلام... ببخشید مزاحم شدم!

حبیب زیر لب گفت نه و به مانی سلام کرد.

هر دو وارد شدیم و مانی سریع کیفم رو گرفت.

رفت سمت اتاقش و گفت

- مامان هم اومده؟

من همینطور ایستاده بودم.

حبیب هم عقب تر وایساده بود.

مانی کوله ها رو گذاشت تو اتاقش و حبیب گفت

- مامانت هم هست. سرویسه... اومدیم باهاتون

صحبت کنیم!

با این حرف به من نگاه کرد.

شرمنده سرمو انداختم پایین که حبیب گفت

- بیا بشین شقایق خانم!

خودش نشست.

معذب خواستم بشینم، که مانی اومد.

در حالی که بالا تنه اش لخت بود رو به من گفت

- بیا لباس تو عوض کن...

معذب تر شدم.

نمیدونستم چکار کنم...

اگر نمیرفتم مانی ناراحت میشد!

اگر میرفتم هم جلو حبیب خجالت میکشیدم...

در سرویس همین لحظه باز شد.

مادر مانی اومد بیرون

ابروهاش بالا پرید و گفت

- اومدین... چه خوب...

مانی لبخند محوی زد.

بازوم رو گرفت و گفت

- ما لباس عوض کنیم، میایم صحبت کنیم!

با این حرف، منو تقریبا کشید تا اتاق خودش و در رو بست.

لب گزیدم و پشت در ایستادم.

با اخم نگاهم کرد و خیلی آروم گفت

- لباس تو عوض کن!

خواستم بگم چشم

اما یهو منو بین خودش و در اتاق قفل کرد و لبمو بوسید.

مغزم قفل بود.

با این حرکت مانی کلا از کار افتاد...

دستش رو تنم فعال شد و خودش شروع کرد به باز کردن
دکمه های لباسم...

#عطر_شقایق

#۱۳۰

با تقه ای که به در خورد، هر دو پریدیم.

مانی عقب رفت و از من جدا شد.

مادرش از پشت در گفت

- شقایق جان چیزی میخواد به من بگید!

مانی کلافه گفت

- باشه مامان!

من هم زود رفتم سراغ کیفم.

لباس برداشتم و مانی اومد پشت سرم

دوباره از پشت بغلم کرد.

از تو آینه، به صورتش نگاه کردم.

چشم هاش رو بسته بود و صورتش غرق آرامش بود.

نفسش رو خسته بیرون داد و گفت

- من برم تا کاری دستت ندادم...

با این حرف، بدون مکث بیرون رفت.

چشم هام رو بستم.

بغضم رو عقب فرستادم.

کاش زندگی طور دیگه ای بود...

سریع یه بلوز و شلوار جدید پوشیدم.

دلم میخواست شال بذارم

اما حس میکردم مسخره است.
بدون شال با موهای باز رفتم بیرون.
همه نگاه ها برگشت سمت من
بی حرف، رفتم با فاصله از مانی، اما رو همون کاناپه
نشستم.

حبیب گفت

- گفتیم قبل رفتن مانی صحبت کنیم!

مانی سریع گفت

- من شاید نرم!

متعجب نگاهش کردم و مادرش گفت

- منظورت چیه؟

مانی کلافه، دست برد تو موهایش و گفت

- شاید خودمو منتقل کنم. زنگ بزنم فردا، ببینم چی
میشه!

حبیب گفت

- برو مانی جان... حضوری منتقل کن خودتو!

مادرش اما شاکی گفت

- منتقل کنی کجا؟ تو تازه اونجا جا افتادی! همه حسرت

باشگاه تورو دارن!

حبیب سر تکون داد.

من فقط ساکت بودم.

مانی گفت

- مگه خودت نمیگفتی نظر و نگاه بقیه مهم نیست...

رضایت قلبی تو مهمه... آرامش مهمه؟ خب منم

میخوام میخوام برم یه باشگاه دیگه، که شقایق بشه با

من بیاد که آرامش داشته باشم!

سرم رو انداختم پایین و لب گزیدم.

پا برهنه پریده بودم وسط زندگی مانی و...

عملا گند زده بودم به همه چیز!

مادرش گفت

- مانی... میخوای با شقایق باشی... من حرفی ندارم... اما قرار نیست تا مطمئن نشدی زندگیت رو خراب کنی که! اینهمه برای رسیدن به امارات زحمت کشیدی! الان کجا بری! اگر بعد چند ماه شقایق شد مثل شیما چی؟

حرف نزدم.

فقط سرم پایین بود.

به مادر مانی حق میدادم...

اون خیلی خانم بود که منو پرت نکرد بیرون!

مانی کلافه گفت

- اگر شقایق مثل شیما از آب در او مد... من خودمو

میکشم... نیاز به نگرانی برای بعدش نیست!

شوکه برگشتم سمت مانی...

مادرش هیچی گفت و حبیب ابروهاش بالا پرید.

مانی کلافه گفت

- چیه؟ زندگی خودمه! خسته ام... این آخرین تلاشمه!
میفهمین؟

#عطر_شقایق

#۱۳۱

مانی به من نگاه نکرد.
منتظر بودم نگاهم کنه.
نگاهم کنه و بهش بگم کارش اشتباهه...
اما نگاهم نکرد.
مادرش بلند شد و گفت
- باید بری پیش مشاورت. تو خوب نیستی!

نگران گفتم

- مانی...

نگاهم کرد.

اما قبل مانی، مادرش گفت

- شقایق هم با من میاد. پیش من میمونه... لازم نیست
پیش تو بمونه!

با این حرف، اومد سمتم و بازوم رو گرفت.

یهو مانی هم بازوم رو گرفت و منو کشید.

خواستم بلند شم از هر دو دور شم، که حبیب گفت

- بسه... چکار میکنین...

رو کرد به من و گفت

- شقایق جان، برو اتاق درو ببند!

مانی و مادرش بازوم رو ول کردن.

زیر لب گفتم

- چشم.

رفتم تو اتاق.

در رو بستم.

پایین در نشستم و حبیب گفت

- مہری... تو ہم برو اتاق... میخوام با مانی خصوصی
حرف بزنم!

مہری گفت

- نه تو برو...

اما یهو حبیب عصبانی گفت

- برو اتاق مہری!

از لحن حبیب جا خوردم

اما صدای پای مہری اومد.

بعد هم صدای حبیب، که آرام گفت

- مانی... قضیه چیه... حامله اش کردی؟

انگار افتادم تو آب یخ...

خودمو بغل کردم و مانی گفت

- نه... اما بهش عادت کردم... نمیتونم ازش جدا شم.

بهم آرامش میدہ... حالم پیشش خوبہ...

اشکم ریخت.

نگفت دوستم داره...

نگفت عاشقمه...

گفت عادت کرده.

گفت حالشو خوب میکنم!

اما نگفت عاشقمه...

اشکم ریخت.

حبیب گفت

- رابطه دارین؟

صدای مانی رو نشنیدم که چی گفت.

اما حبیب دوباره گفت

- خوبه؟ از پست بر میاد؟

باز نشنیدم مانی چی گفت، که حبیب گفت

- اگر تو رابطه آرومت میکنه خوبه... اما کافی نیست که

بخاطرش از آینده ات بگذری... تو اول مسیر کار حرفه

ایت هستی مانی. سنی نداری که بخوای اینجوری
موقعیت رو از دست بدی!
مانی کلافه گفت

- من نمیتونم بدون شقایق ادامه بدم حبیب...
نمیتونم... میفهمی...

حبیب گفت
- با خودت بیرش... با همون مدارک بیرش...
سکوت شد.

مانی گفت
- بابام دنبالشه... میشناسیش که دردش الان چیه!
حبیب گفت

- میدونم اما اون ایرانه... برید امارات خیالتون راحت...
مانی گفت

- خودت گفتی با این مدارک نمیشه بریم!
حبیب گفت

- من گفتم بهتره نرید... اما با این شرایط بهتره برید! فقط اونجا جایی نرید که زیاد مدارک شناسایی بخواد. آفتابی نشین!

مانی سکوت کرد.

دلم پیچید.

حبیب گفت

- چاره ای هم ندارید... بابات ایرانه! گرفتن مدارک برای شقایق زمان بره... تو هم نمیتونی از تیم بزنی مانی! بزنی میخوای خرج زندگیتو چطور در بیاری؟ فکرشو کردی؟ کار دیگه داری؟

مانی کلافه گفت

- اگر بیرمش و بگیرنش چی؟ تو تضمین میکنی نجاتش بدی؟

#عطر_شقایق

۱۳۲#

سکوت شد.

من تضمین حبیب رو نمیخواستم...

اگر منو میزدن

من مطمئن بودم اینبار میمیرم!

صد در صد از شوک دیدن دوباره اون تشکیلات... میمیرم.

صدای حبیب رو نشنیدم که چی گفت.

حتی صدای مانی هم نشنیدم.

رو زمین پشت در، تو خودم جمع شدم و اشک هام... آرام
راهشون رو پیدا کردن.

چرا سهم من از دنیا اینه؟

یاد مامان افتادم.

روزهای آخر، که بخاطر داروها کچل شده بود و دیگه
هیچ زیبایی ظاهری نداشت

یاد حرفش که می گفت

- اقبال خوشگل ها کوتاهه...

پوزخند زدم.

اگر احسان وقتی منو دید

نگاهش از من رد میشد و

تو ظاهرم چیزی نمی دید که جذبش کنه

من...

الان...

اینجا نبودم!

به سقف اتاق نگاه کردم.

سقف سفید و خالی.

چشم هام رو بستم و زیر لب زمزمه کردم

- خدایا... من مگه از تو نیستم... پس خودت نجاتم

بده...

انگقدر تو این حال موندم، که خوابم برد.

با نوازش صورتم از خواب بیدار شدم.

مانی بالای سرم بود و گفت

- شقایق... چرا اینجا خوابیدی؟

با شرمندگی بلند شدم.

مانی کمک کرد و ایسم و گفت

- ترسیدم. در زدم جواب ندادی!

نفس خسته ای کشیدم و گفتم

- مامانت اینا کجان؟

- رفتن!

با تعجب نگاهش کردم که گفت

- بیا با هم بریم امارات... حبیب میگه خطر مدارک

جعلیت کمتره تا خطر مدارک واقعیت!

غمگین نگاهش کردم، که گفت

- چون اسم و فامیل و مشخصات واقعیت رو اون گروه

هم دادن... حتی پدرم داره... پیدات میکنن!

خودمو بغل کردم و چشم هامو بستم.

مانی هم بغلم کرد.

زیر لب گفتم

- کاش تو هم منو نمیخواستی... اونوقت تموم کردن این
زندگی راحت تر بود...

مانی سرش رو عقب برد.

دستش قاب صورتش شد و گفت

- شقایق... اگر من هم روزی حماقت کردم تورو
نخواستم... تو اما حق نداری بلایی سر خودت بیاری...
تو رو خدا نجات داده... بهش اعتماد کن...

اشکم ریخت.

نه از اول حرفش... یا از آخر حرفش...

اشکم ریخت، چون گفت روزی اگر منو نخواه.

روزی که مسلماً مرگ من بود...

دوباره بغلم کرد.

هر دو بی حال بودیم.

رو تخت تو بغل هم دراز کشیدیم.
تو سکوت موهام نوازش کرد.
خوابم برد.

خواب محسنی رو دیدم.
محسنی که در رو هول میده.
میاد تو...
در حالی که بدنش لخته!

با وحشت از خواب پریدم.
مانی کنارم نبود.
صداش از بیرون اتاق میومد.
به عربی در حال مکالمه بود.

رفتم تو قاب در و نگاهش کردم.
نگاهم، انگار روش سنگینی کرد.
چون برگشت ستم

لبخند محوی زد و قطع کرد.

کلافه گفت

- دوتا پرواز هم زمان پیدا نکردیم... من باید اول برم. روز
بعد پرواز توئه!

#عطر_شقایق

#۱۳۳

میدونستم الان چیزی بگم مانی پروازش رو کنسل میکنه...
نمیخواستم اذیت شه.

برای همین گفتم

- مشکلی نیست... من خودم میرم فرودگاه!

مانی گفت

- مامان میرسوندت... فقط من میترسم نیستم بابام بیاد
اینجا... بهتره بری پیش مامان اینا!

سختم بود.

معذب بودم

اما واقعا از محسنی میترسیدم.

سر تکون دادم و گفتم

- باشه.

مانی سر تکون داد.

به جعبه پیتزا رو میز اشاره کرد و گفت

- بیا غذا بخوریم... دو ساعت دیگه مامان میاد دنبالمون.

خودش نشست.

باید میرفتم سرویس

چون اشکم داشت می اومد...

من هیچ کسی تو این دنیا جز مانی ندارم.

اگر اون هم منو نخواد چی؟

تو سرویس، دست و روم رو شستم و اجازه دادم اشکم

همراه آب روون شه.

کمی که چشم هام سبک شد، دوباره صورتم رو شستم.

از بینی سرخم، تابلو بود گریه کردم
اما به روی خودم نیاوردم.

رفتم پیش مانی
روکاناپه نشسته بود.

یه قاچ پیتزا خورده شده بود و باقیمانده دست نزده.
رفتم کنارش بشینم، که دستم رو گرفت.
پاش رو کمی باز کرد و گفت
- بیا بغلم.

چرخیدم به سمتش و رو پاش نشستم.
پاهامو انداختم دو طرفش رو مبل.
موهام رو از رو صورتم کنار داد و گفت
- گریه کردی؟

سر تکون دادم نه.
مانی گفت

- دوست ندارم از من جدا باشی...

انگار منتظر بودم.

پلک زدم.

اشکم ریخت.

سرمو بردم تو گودی گردنش و لب زدم

- منم...

مانی محکم بغلم کرد و هیچی نگفت.

یکم تو این حال موندیم، که تغییر بدن مانی رو حس کردم.

نفس کلافه ای کشید.

همینطور که تو بغلش بودم

چرخید رو کاناپه و من زیر قرار گرفتم.

خودش هم روم.

با نفس داغ و کلافه...

کنار گوشم گفت

- بهت نیاز دارم شقایق...

با این حرف، دستش رو برد داخل لباسم.

درسته اول اون هم مثل من غمگین و کلافه بود

اما فشار دستش، میگفت الان مانی خیلی خیلی با حال
اولش متفاوته...

الان بیشتر کلافه و غرق شهوت بود.

شاید هم شهوت و عصبانیت...

آره...

خشم مانی انقدر بود، که ناله هام بلند شد.

حس میکردم الان بدنم تو دستای مانی له میشه.

لباس هام رو با خشونت از تنم بیرون آورد و تا به خودم
بیام جیغم تو خونه پیچید.

یه جیغ از درد و لذت همزمان...

#عطر_شقایق

#۱۳۴

دوست داشتم مانی رو آرام کنم
اما...

نمیدونستم این راه درسته؟
این که انقدر راحت در اختیارشم...
این فکر رو از خودم دور کردم.
چون من دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم...
نمیدونم چقدر گذشته بود
اما دوست نداشتم از این حال جدا شیم.
با صدای زنگ گوشی، مانی به اکراه دست دراز کرد.
گوشیش رو برداشت و گفت

- مامانه... باید بریم وگرنه به پروازم نمیرسم!

دلم میخواست گریه کنم
اما بغضم رو عقب فرستادم.

مانی از رو من بلند شد

اما نگاهش رو من بود.

انگار میخواست منو تو این حال، تو ذهنش ثبت کنه...

آروم بلند شدم و مانی موبایلش رو جواب داد.

به سمت آشپزخانه رفت و من با کرحتی لباس هام رو پوشیدم.

صدای مانی می اومد که داشت میگفت الان میایم.

لباس هامو پوشیدم و خودمو مرتب کردم.

داشتم ضعف میکردم.

از گرسنگی، یه قاچ از پیتزا برداشتم و خوردم.

مانی اومد کنارم نشست و گفت

- اگر مجبور نبودم صبر میکردم با هم بریم!

یه قاچ از پیتزا برداشت

اما نخورد.

سرشو تو موهام برد.

نفس عمیق کشید و گفت

- یه جوری معتادت شدم که از خودم میترسم...

نگران نگاهش کردم

اما گونه ام رو بوسید و گفت

- پاشو حاضر شو!

سر تکون دادم و بلند شدم.

لباس پوشیدم و وسایلمو برداشتم.

مانی هم اومد و زود جمع و جور کرد.

با اینکه دو قاچ پیتزا خورده بودم

اما جون نداشتم.

انگار این رابطه ها، جسمم رو تحلیل برده بود.

با هم رفتیم پایین.

مادر مانی پایین، تو ماشینش منتظر ما بود.

یه تویوتا سفید بود.

مانی جلو نشست.

من پشت نشستم و سلام کردم.

فقط سلام کرد و راه افتادیم.

یکم که گذشت، مانی گفت

- بلیط شقایق رو رزرو کردم. ساعتش رو بهت میگم.

مادرش گفت

- شقایق میتونه هر چقدر خواست پیش من...

مانی پرید وسط حرف مادرش و گفت

- نه... شقایق باید پیش من باشه!

سکوت شد.

سرم پایین بود.

خیره به دستام...

مسلمای مهری الان ناراحت بود.

قرار بود منو نجات بدن...

نه اینکه خودشون به دردر بیفتن!
مهری سکوت رو شکست و گفت
- باید مشاوره هات رو ادامه بدی!
یهو مانی داد زد

- نه!

دوباره هر دو سکوت کردن، اما اینبار مانی با لحن آروم تری
این سکوت رو شکست و گفت
- نه... من خوبم... اگر تو و بابا نرید رو اعصاب من، من
خوبم...

مهری دیگه چیزی نگفت.

مسیر طولانی تا فرودگاه، بلاخره تموم شد و رسیدیم.
تو پارکینگ پارک کردیم تا سه تایی بریم بالا، که مانی دستم
رو محکم گرفت تا هم قدم بشیم.

جلو مادرش معذب بودم

اما مانی انقدر کلافه بود، که ترسیدم حرف بزنم.

تا جایی که میشد کنار مانی بودیم.

دیگه باید از گیت رد میشد.

برگشت سمت مهری و گفت

- مرسی مامان... میدونم ازم ناراحتی، اما مرسی همیشه
حمایتم کردی!

مهری مانی رو بغل کرد و آروم گفت

- من فقط نگرانتم!

از مانی جدا شد.

به مانی نگاه کردم.

نگاهمون قفل شد...

#عطر_شقایق

#۱۳۵

پلک زدم و اشکم ریخت

زبونم باز نمیشد حرف بزنم

EXCHANGE GROUP. 379

مانی بغلم کرد

محکم و موهام رو نفس کشید

کنار گوشم گفت

- فردا این موقع پیش خودمی

سرشو عقب برد

با اشک و بغض فقط سر تگون دادم که عقب رفت و بدون

حرف دیگه از گیت رد شد

چند بار برگشت و دست تگون دادیم

تا دیگه در محدوده دید ما نبود

مهری گفت

- بیا دخترم...

با این حرف برگشت سمت پارکینگ ها و من کنارش هم

قدم شدم

تو سکوت سوار ماشین شدیم

مهری راه افتاد و گفت

- دانشگاه رفتی؟

جواب دادم

- پشت کنکور بودم

سر تکون داد و گفت

- گواهینامه داری؟

با تکون سر گفتم نه و لب زدم

- من هیچی ندارم... هیچی نیستم...

مهری با تعجب نگاهم کرد

اما من زود نگاهم رو دزدیدم و گفتم

- من میدونم شما لطف کردید نجاتم دادید

بغض کردم

اما ادامه دادم

- میدونم الان وبال گردنتون شدم و دردرس زندگی شما ...

اشکم ریخت و گفتم

- میدونم نه مناسب مانی هستم نه صلاح میدونید...

یهو پرسید وسط حرفم و گفت

- شقایق جان ...

باید همه حرفم رو میزد

نباید سکوت میکردم

اما نتونستم ادامه بدم

با سکوتم مهری گفت

- شقایق جان... برای من فرق نداره تو کی هستی. دختر

وکیل و سفیری یا هر کارگر و رفته گر...

مکت کرد

نمیدونستم چی میخواد بگه

دوباره گفت

- حتی برای من زشتی و زیبایی تو مهم نیست... یا دختر

بودن و نبودنت ...

چشم هام رو بستم و مهری گفت

- برای من فقط حال مانی مهمه... اگر کنارت حالش
خوبه ... برای من کافیه ...

مکت کرد

خواستم بگم نمیدونم حالش پیشم خوبه یا نه
که خود مهری گفت

- من نگرانم چون مانی حالش ثابت نیست
نیم نگاهی بهم انداخت و گفت

- نگرانم چون اون پدر عوضیش دنبال توئه و مانی بهت
وابسته شده

لب گزیدم و مهری گفت

- میترسم... واقعا میترسم ...

نگاهش کردم

اشکی از گوشه چشمش ریخت و گفت

- پدرش از من کینه داره... سر این کینه میخواد مانی رو
اذیت کنه ... چون مانی مثل مینا نرفته سمت پدرش

نگران گفتم

- من چکار میتونم بکنم؟ چه کاری از من بر میاد؟

مهری سری تکون داد و گفت

- نمیدونم... واقعا نمیدونم

اخمش تو هم رفت و گفت

- فقط میدونم پدرش رو باید از شما دور نگه دارم

نگاهم کرد و گفت

- باهات چند بار رابطه داشت؟

#عطر_شقایق

#۱۳۶

شوکه به مادر مانی نگاه کردم.

انتظار این سوال رو نداشتم!

سریع نگاهم رو گرفتم.

سرم رو انداختم پایین و سکوت کردم.

مهری گفت

- نمیخوام ناراحت کنم... اما اون حتما از این رابطه ها
برای ضربه زدن به مانی استفاده میکنه!

اشکم ریخت.

آروم گفتم

- منو بیهوش کرده بود... من نمیدونم با بدنم چکار
کرد...

سکوت کردم.

روم نمیشد بگم من تو رابطه اول با مانی خون ریزی داشتم...
اما مادر مانی انگار سختش نبود.

چون پرسید

- بعدش دیگه دختر نبودی؟

چشمم رو بستم.

سرم از این پایین تر نمی اومد

اما دوست داشتم تو صندلی ماشین فرو برم...
مهری گفت

- من نمیخوام قضاوت کنم...

با صدایی که به زور در میومد گفتم

- نمیدونم... من... ما... یعنی تو رابطه اولم با مانی من

خون ریزی داشتم... اما...

مکت کردم.

خدایا...

خیلی سخت بود!

خیس عرق بودم و گفتم

- اما وقتی از پیش محسنی اومدم هم واژن و... ام...

پشتم... آسیب دیده بود.

سکوت کردم.

مهری هم سکوت کرد.

قبل اینکه باز چیزی پرسه گفتم

- من حتی هنوز نمیدونم چند روز تو خونه اش بودم، اما
تنم کبود بود و بدنم آسیب دیده بود.
یکم دیگه گذشت.

باز مهری حرف نزد.

خودم گفتم

- اون منو تو یه اتاق زندانی کرده بود که تو کمد هاش پر
از وسایل جنسی- بود... منظورم وسایل رابطه های
عجیب.
سکوت کردم.

مهری نفس کلافه ای کشید و گفت

- میدونم... مشاور مانی میگه اون هم یه سری تمایلاتش
به پدرش رفته.

شوکه برگشتم سمت مهری، که سریع گفت

- من نمیدونم در چه حد... فقط تو خونه اش دیدم یه
سری وسایل این مدلی داره!

یاد حرف مانی افتادم.

که گفت تو خونه وسایل بیشتری داره...

اما وقت نشد بهم نشون بده.

و یاد رابطه هامون که تهش گاهی به درد میرسید!

یا فشار دست مانی که رو کمرم نفسمو می برد.

نکنه...

هنور فکرش از سرم نگذشته بود، که مهری گفت

- مشاورش میگه مانی چون خشونت دیده... رها کردن

خشمش آرومش میکنه... حالا این رها کردن با کار پر

خطر و هیجان باشه... با داد و دعوا باشه... یا با رابطه

جنسی خشن... این آدم رو تخلیه و آروم میکنه...

نگاهم کرد و گفت

- نگران هر دوتاتونم...

#عطر_شقایق

#۱۳۷

باورم نمیشد دارم با مادر مانی این حرف هارو میزنم
مادر مانی مشخص بود از این مادر است که بچه اش رو ول
نمیکنه

اما خب ...

انتظار نداشتم تا این حد پیگیر باشه

و خب

نگران من!

شوک تو صورتمو دید

دوباره به خیابون چشم دوخت و گفت

- نمیخوام پیش خدا شرمنده باشم. نمیخوام بلایی سرت

بیاد... شاید همه چیز خوب پیش رفت... اون شد پناه

تو... تو شدی آرامشش... من دعا میکنم همین شه...

اما خب... هر دوتاتون سنی ندارید و همین منو بیشتر

میترسونه .

سکوت کردم

بازم اشکم ریخت

دلم گرفته بود

مانی نبود و من تنها بودم

حرف های مادرش هم حالمو بد تر کرده بود

مادر مانی گفت

- همیشه ازت خواهش کنم فردا قبل پروازت با مشاور

مانی ملاقات کنی؟

سکوت کردم

مهری مجدد گفت

- خواهش میکنم شقایق جان

نفس خسته ای کشیدم و گفتم

- همیشه به مانی بگم بعد جواب بدم؟

آروم سر تگون داد باشه

دیگه تا خونه حرف نزدیم

رسیدیم خونه مهری

خونشون تو یه ساختمون ۵ طبقه بود. طبقه چهارم بودن

خونه شیک و قشنگی بود با سه تا اتاق خواب

حبیب خونه بود

در حال آشپزی بود

لبخند زدیم و سلام کردیم

مهری راهنماییم کرد به یه اتاق خواب و حبیب از بیرون
گفت

- نیم ساعت دیگه بیاید شام

مهری نگاهم کرد و گفت

- این گوشی قدیمی منه. سیمکارت هم امارات داره هم

ایران. دستت باشه تا مانی برات بخره

با تعجب به گوشی نقره ای تو دستش نگاه کردم

لبخندی زد

گوشی گذاشت رو میز و گفت

- لباس تو عوض کن بیا

از اتاق رفت بیرون

به گوشی و به اتاق نگاه کردم

چرا انقدر آدم های خوبی بودن؟

چرا انقدر به من لطف داشتن

چرا؟

واقعی بود؟

پدرم طردم کرد

اونوقت اینا ...

باز اشکم ریخت

نشستم رو تخت و اشکمو پاک کردم

بسه گریه

لباسم رو عوض کردم

موهام رو باز کردم

دورم ریخته بود و رفتم اون سمت
اگر شقایق قبل بود الان سرم روسری بود
اما ...

من جدید دیگه به هیچ چیز اعتقاد نداشتم
حتی ...

گاهی شک میکردم خدا هم هست
از این شکم شرمنده شدم
به آشپزخونه نزدیک شدم و گفتم
- کمکی هست من انجام بدم؟
مه ی و حبیب در حال میز چیدن بودن
حبیب گفت

- سالاد و سس از یخچال بیار
زیر لب گفتم چشم که آیفون خونه رو زدن
مهری رفت آیفون جواب بده

اما جلو آیفون خشک شد

دوباره صدای زنگ اومد

حبیب پرسید

- کیه؟

مهری شوکه گفت

- خود عوضیشه ! اینجا اومده چکار !

#عطر_شقایق

۱۳۸#

من نمیدونستم کیه...

اما قلبم ریخت.

چون حس کردم محسنیه!

حبیب سریع رفت جلو آیفون.

گوشی رو برداشت و گفت

- بله؟

مکث کرد.

مهری داشت از مانیتور نگاه می کرد.

حبیب گفت

- اولاً که اینجا نیست... بود هم که نمی دادم به تو... دوما

که تحویل بهزیستی داده شد و پرونده اش در گردش...
برو همونجا پیگیر شو...

مکث کرد.

دوباره گفت

- باشه خود دانی. منم زنگ میزنم ۱۱۰ میگم داری

مزاحمت ایجاد میکنی! دیگه اولین بارت هم که
نیست...

گوشی رو کوبید.

مهری نگران گفت

- چی شد؟

حبیب نگاهم کرد.

چشم هاش ناراحت بود.

نشستم رو صندلی.

چون پاهام شل شده بود...

لب زدم

- محسنی؟

سر تکون داد

اما اخم کرد و گفت

- اینارو باید آدم بکشه!

شونه مهری رو نوازش کرد و گفت

- بهش گفتم زنگ میزنم ۱۱۰. میره چون سری پیش با

تعهد ولش کردن!

مهری سر تکون داد و گفت

- به هرچیزی که به ما مربوط باشه قفل میکنه...

بیماره...

هر دو نشستند.

حبیب گفت

- واقعا بیمار.

به من نگاه کرد.

سرمو انداختم پایین.

هیچکس اندازه من نمیدونست این مرد چقدر بیمار...

مردی که منو تو اتاق حبس کرد و بیهوشم کرد.

مردی که بهم تجاوز کرد...

مهری گفت

- دیگه در موردش حرف نزنیم. مهم همینیه که رفت!

نگران نگاهشون کردم و گفتم

- اگر بیاد عمارات چی؟

مهری هم نگران تر شد.

به حبیب نگاه کرد.

حبیب دوباره شونه مهر و نوازش کرد و گفت
 - نگران نباش... فعلا بخاطر پرونده مالیاتی باید ایران
 بمونه!

نفس راحتی کشیدم و مهری هم لبخند زد.
 برام سوال بود چرا حبیب انقدر با مهری مهربونه و خودشو
 درگیر مشکلات مهری و شوهر اول و پسرش میکنه؟
 درستیه مهری زن مهربون و زیبایی بود...

اما
 حبیب هم مرد خوش سیما و موفق بود!
 چرا واقعا؟
 عشق یعنی؟

عشق واقعا وجود داره؟
 من تو خانواده چنین عشقی ندیدم.
 نمیتونستم باور کنم ممکنه...
 من حتی این عشق رو از پدرم ندیدم.

پدري كه طردم كرد...
با فكر به بابا بغض راه گلوم رو بست.
خدایا...
میگن تو عادلی...
عدالت كجاست؟
انگار تو زندگی بعضیا پر رنگه.
مثل مهری...
اما تو زندگی بقیه كجاست؟
باز حس كردم كفر گفتم.
این فکرو از سرم بیرون كردم.
سعی كردم يكم شام بخورم.
این مدت از ضعف همش نا نداشتم.
ماني هم توان كمي از من نمی كشید
بعد شام مهری گفت برو استراحت كن.

حس کردم میخوان تنها حرف بزنی.
برگشتم اتاق، دیدم صفحه گوشی مهری که به من داده بود
روشن و خاموش میشه.
دویدم سمت گوشی

نوشته بود

- مانی امارات

سریع جواب دادم.

#عطر_شقایق

۱۳۹#

تا الو گفتم، مانی نگران گفت

- شقایق بابام اومد اونجا؟

جواب دادم

- اومد جلو در، حبیب ردش کرد بره!

مانی نفس عمیق کشید.

پرسیدم

- رسیدی؟

با صدای آروم تری گفتم

- همین الان. تا گوشیم رو گرفتم مسیج بابامو دیدم که
نوشته بود داره میاد سراغ تو...

تو دلم آشوب بود

اما سعی کردم آروم باشم و گفتم

- من اینجا جام امنه نگران نباش. فردا شب میام پیش
تو...

از گفتن این جمله، تو دل خودم انگاریه آشوب شیرین راه
افتاد.

مانی هم آروم خندید و گفت

- به امید فردا شب دارم نفس میکشم!

هر دو خندیدیم و مانی گفت

- میرم وسایلمو بگیرم. رسیدم خونه زنگ میزنم.

باشه ای گفتم و قطع کرد.

نشستم رو تخت.

ضربان قلبم بالا بود.

یعنی مانی حسش به من عشقه؟ یا وابستگی؟ یا ترحم؟

دراز کشیدم. یا این افکار خوابم برد.

تو خواب و بیداری، منتظر تماس مانی بودم.

یهو از خواب پریدم.

۲ شب بود.

گوشی رو نگران چک کردم.

مانی پیام داده بود

- من رسیدم خونه. مامان گفت خوابیدی زنگ نزدم

بیدارت کنم. خوشحالم بدون من خوابیدی. من که

فکر کنم تا صبح بیدارم...

ناراحت شدم.

براش نوشتم

- رو کناپه جای من بخواب.

فکر نمیکردم جواب بده

اما سریع مسیج داد

- اتفاقا همونجام!

براش نوشتم

- فکر نمیکردم بیدار باشی!

- گفتم که بیدارم... میخوای تصویری زنگ بزنم؟

سریع نوشتم

- نه زشته بیدار میشن!

برام نوشت

- پس بیا تلگرام. آیکون فلش آبی تو برنامه هارو پیدا کن بیا.

رفتم تو برنامه ها.

زدم رو برنامه ای که گفت.

تلگرام باز شد و پیام اول از مانی اومد بالا.

- شقایق یه جور بدی دلم برات تنگ شده...

باز کردم.

براش نوشتم

- منم...

مانی عکس فرستاد. از خودش که روکاناپه لم داده بود.

بالا تنه اش لخت بود.

برام نوشت

- تو بغلم جات خالیه...

ضربان قلبم دوباره رفت بالا.

حرف عادی بود

اونم برای ما که چند بار رابطه داشتیم...

اما دست خودم نبود.

هنوز داشتم به عکسش نگاه میکردم، که نوشت

- عکس میدی؟

اتاق تاریک بود.

نو شتم

- تاریکه اینجا.

شکلک خنده فرستاد و گفت

- باشه... نمیخواه... سعی می کنم تصویرت کنم.

خواستم بنویسم چرا؟

اما خودش نوشت

- البته لازم هم نیست. بدنم تصور نکرده خودش

روشنه!

لب گزیدم.

متوجه منظورش شدم...

اما نمیدونستم باید چه برخورد و رفتاری داشته باشم.

نگران نو شتم

- فردا پیشتم.

انگار میخواستم با این حرف این بحث رو تموم کنم اما مانی
نوشت

- حالا تا فردا برسه، میشه با دست خودت یکم جای منو
خالی کنه؟

#عطر_شقایق

#۱۴۰

ناباورانه، فقط به پیام مانی نگاه کردم.

ازش انتظار نداشتم.

اون مدت که خونه اش بودم، چقدر خوددار بود...

اما از بعد اولین رابطه، دیگه انگار یه آدم دیگه شده بود.

انقدر مکث طولانی شد که مانی نوشت

- شقایق؟

براش نوشتم

- اینجوری دلتنگیم بیشتر میشه، دوست دارم به

فرداشب و لمس تو فقط فکر کنم...

اینبار مانی بود که مکش طولانی شد
اما بلاخره نوشت

- منم... میرم ملاتونین بخورم شاید بتونم بخوابم.

براش نوشتم

- نه... چشم هاتو ببند و منو تصور کن که رو به روت
خوابم.

علامت لبخند فرستاد و نوشت

- امتحان میکنم!

نوشتم مرسی و هر دو شب بخیر گفتیم.

چشم هام رو بستم

اما حالا من بی خواب شده بودم.

میترسم.

میترسم از محسنی، که با وقاحت دنبال منه...

میترسم از مادام و باندش که دوباره پیدام کنن.

میترسم از مانی، که از دستش بدم.

خدایا...

باز نتونستم بدون گلایه چیزی از خدا بخوام...

چشم هامو بیشتر فشار دادم.

سعی کردم آخرین رابطمون رو مرور کنم و با همین فکر خوابیدم

اما با دل تنگی شدیدی بیدار شدم.

صدای باز و بسته شدن در کابینت ها می اومد.

بلند شدم و نگران رفتم بیرون.

چون انگار کسی- مضطرب داشت کابینت ها رو باز و بسته میکرد.

حبیب تو آشپزخونه بود.

نگران گفتم

- چیزی شده؟

سریع برگشت سمتم.

لیوان آب قند رو اوپن رو نشون داد و گفت

- اینو میبری برای مهری؟ من قرصش رو پیدا کنم!

سریع گفتم

- چشم.

لیوان رو برداشتم و رفتم اتاق خواب مهری و حبیب.
مهری رو تخت بود.

رنگ پریده

لباس خواب ساتن تنش بود و موهایش دورش.

یکم معذب شدم

اما سریع آب قند رو بهش دادم و کمک کردم بخوره.
چند جرعه خورد.

با دست یخ، لیوان رو از من گرفت.

لب زد مرسی و باقیش رو هم خورد.

حبیب اومد تو

قرص مهری رو داد.

خواستم برم بیرون که راحت باشن
اما مهری گفت

- صبر کن شقایق...

نگران برگشتم سمتش.

اما حبیب سریع گفت

- نه... برو دخترم بعد حرف می زنیم!

مهری چشم هاش رو بست.

حبیب مجدد اشاره کرد برم.

لب زدم چشم و رفتم بیرون.

در نیمه باز رو هم بستم.

بغض داشتم.

چقدر دردمر شدم...

رفتم سرویس و اشکم ریخت.

نگاهم افتاد به بسته تیغ جلو آینه

فقط کافی بود بازش کنم و به رگ دستم بکشم...

#عطر_شقایق

#۱۴۱

اونوقت همه از دستم راحت میشدن.

حتی مانی...

یکم شاید عذاب میکشید

اما بعدش راحت میشد.

مسلمای مهربانی به دختر مناسب دیگه براش پیدا می کرد.

دستم رفت سمت بسه تیغ و برداشتمش.

قوی باش... تو که چیزی برای از دست دادن نداری

شقایق...

تمومش کن.

بابا و نگاه آخرش اومد تو ذهنم و یه پاکت تیغ رو از بسته

برداشتم.

بازش کردم و به تیغه تیزش نگاه کردم.
نگاه آخر مانی اومد تو ذهنم و اشکم ریخت.
چشم هامو بستم.
دوستش دارم...

دوستش دارم و ته ته ته دلم، امیدوارم بتونم کنارش با عشق
زندگی کنم.

دوستش دارم خدایا... دوستش دارم...

اشکم کل صورتم رو گرفت و تیغ رو انداختم تو سطل زباله.
دست و روم رو شستم.

کم دردرس نبودم که حالا مرگم تو خونه مهری بذارم.
بیفتن تو دردرس مردن من...

میرم پیش مانی و اگر دردرس ها تمومی نداشت اونجا طوری
خودمو میکشم، که جنازه ام دردرس مانی نشه...

با این فکر رفتم بیرون سرویس.
مهری و حبیب تو آشپزخونه بودن.

مهری با دیدنم سریع گفت

- بیا شقایق!

با خجالت رفتم پیششون.

حبیب گفت

- بذاریه چیزی بخوره مهری، از حال میره این بچه!

مهری نشست و منم معذب نشستم.

حبیب چای با شکر گذاشت روی میز.

با نیمرو و پنیر

رو به من گفت

- یکم بخور.

به اجبار کمی خوردم.

دهنم تلخ بود.

کلافه گفتم

- میشه بهم بگید چی شده؟ از استرس دارم از حال میرم!

مهری خیره شد به لیوانش.

حبیب گفت

- پدر مانی، چندتا عکس از تو وقتی بیهوش بودی گرفته...

تنم یخ شد و حس کردم مغزم از کار افتاد.

فقط نگاهش کردم.

قدرت تجزیه تحلیل این اتفاقات رو نداشتم...

چشمم رو بستم و حبیب گفت

- امروز فرستاد برای مهری و تهدید کرد...

مکت کرد.

من خشک بودم.

مهری گفت

- میگه اگر تو رو ندیم بهش، این عکس هارو می فرسته برای مانی...

همچنان چشم هام بسته بود.

به تیغ فکر کردم.

به تیغی که انداختم چون امید داشتم...

امیدی که الان نا امید شده بود.

اشک از بین پلک های بسته ام ریخت.

حبیب گفت

- باید یه فکری کنیم که این مرد بیخیال تو بشه...

اینجوری نمیشه...

چشم هامو باز کردم.

با چشم های اشکی، به هر دو نگاه کردم.

مهری هم اشکش ریخت و گفت

- متاسفم شقایق...

نگاهم کرد و گفت

- متاسفم که تو اینهمه درد رو تحمل کردی و اینهمه

عذاب کشیدی...

اشکش رو پاک کرد و گفت

- نمیدونم چرا خدا تو رو سر راه ما گذاشته... اما واقعا
نمیدونم باید چطور کمکت کنم...

#عطر_شقایق

#۱۴۲

اشکم کل صورتم رو گرفته بود
حبیب دست گذاشت رو شونه مهری و گفت
- آروم... یه راهی پیدا می کنیم...
نهری بهش نگاه کرد و گفت
- عکسو بفرسته برای مانی... مانی نابود میشه...
دلم ریخت

چشممو بستم

خدایا

خدایا لعنتی

هستی؟

منو میبینی؟

یا همش دروغی؟

حبیب گفت

- نمیفرسته. تنها برگ برنده اش همینه... بفرسته که

دستش خالی میشه

مکث کرد و گفت

- شقایق جان...

چشمم رو به زور باز کردم

به حبیب نگاه کردم که گفت

- امروز من میرسونتمت برای پروازت... اونجا هم چیزی

به مانی نگو... فقط حواست باشه مانی با پدرش وارد

بحث نشه. فقط جواب نده تماس رو. من البته بهش

میگم بهتره پدرشو بلاک کنه. اینجوری خیالمون راحت

تره

سر تکون دادم

آروم گفتم

- شاید بهتر باشه نرم پیش مانی ... بالاخره که محسنی کار
خودشو میکنه... مگه ممکنه بیخیال شه؟

حبیب سر تکون داد و گفت

- نگران نباش... هر آدمی یه رگ خواب داره ... من
درستش میکنم

با چشم های تار از اشک نگاهش کردم
جمله من درستش میکنم انقدر دلگرم کننده بود که حد
نداشت

کاش بابام هم یه بار اینو به من می گفت
سرم رو انداختم پایین

لب زدم مرسی

دیگه کسی حرف نزد
نمیدونستم محسنی چه عکسی به مهری نشون داده
نمیتونستم بخوام که ببینم

چون میدونستم ببینم دیگه از ذهنم پاک نمیشه
اما هر چیزی بود مهری رو بد بهم ریخته بود
تو اتاق خیره به دیوار نشستم
مانی رفته بود تمرین
مهری گفت بیا نهار
تشکر کردم گفتم میل ندارم
واقعا دهنم تلخ بود
مهری برام یه لقمه آورد
کوکو سبزی بود
غذایی که مادرم زیاد درست میکرد.
اشکم بیشتر شد
حس میکردم خدا نیست
خدا رهام کرده
وقتی مانی و نیما نجاتم دادن

فکر میکردم معجزه شده
اما حالا که پرشین بیخیال نمیشه
حس میکنم کاش هیچوقت نرسیده بودن
کاش میمردم و اینهمه عذاب نمی کشیدم
همون شب که از تراس میخواستم پریم...
حبیب اومد و گفت وقت رفتنه
کیفم و مدارک جعلیم رو گرفتم و راه افتادیم
مهری موند خونه
من جلو نشستم
تو سکوت داشتیم میرفتیم که حبیب سکوت رو شکست و
گفت
- خودت چیزی از وقتی که پیش پدر مانی بودی یادت
نمیاد؟

#عطر_شقایق

#۱۴۳

سرم انداختم پایین و گفتم

- نه ... من بیدار بودم کسی- تو اتاق نبود و وقتی می اومد

بیهوشم میکرد

حبیب مکثی کرد و گفت

- میدونی دنبال یه چیزیم... چیزی که بهش بهاش به

محسنی ضربه زد

با خجالت نگاهش کردم که گفت

- بدنش رو هیچوقت ندیدی؟

انگار آب جوش ریختن روم

داغ شدم از خجالت به سختی لب زدم

- نه .. من

چشم هامو بستم و گفتم

- فقط یه بار تو تاریکی هیبتش رو سیاه دیدم .

سر تکون داد

دیگه چیزی نگفت

سرم پایین بود

حبیب گفت

- مانی که الان میبینی با پسری که ۴ سال پیش بود زمین
تا آسمون فرق داره

اینبار نگران به حبیب نگاه کردم
اما اون نگاهم نکرد و گفت

- مانی یه دوره سیاه داشت. رابطه های نا متعارف
داشت، پرخاشگری و خشونت زیادی داشت... البته
داستانش مفصله اما چیزی که میخوام بگم اینه
بازم نگاه گذرایی به من انداخت و گفت

- ما همه برای مانی و برای تو امنیت و آرامش میخوایم.
اما اگر خدای نکرده مانی حالش بد شد شماره من و
نیما و مهری تو گوشی هست خیلی سریع بهمون خبر
بده...

مکت کرد. ترسیده بودم.

آروم گفتم

- مانی بی نهایت پسر احساساتی و مهربونیه.. بی نهایت...
اما زندگی بهش سخت گرفته...

باز نگاهم کرد و گفت

- مثل خودت ...

بغضم رو عقب فرستادم

سر تکون دادم

دیگه بحث رو ادامه ندادیم

رسیدیم فرودگاه

پروازم تاخیر نداشت

با حبیب خدا حافظی کردم و سوار شدم.

بی پناهی خیلی سخته

مخصوصا وقتی که حس کنی خدا رو هم نداری

تا برسیم انقدر اشکم بدون ارائه من می ریخت که چشم هام
سرخ و متورم شده بود

پیاده شدم و رفتم تو سالن انتظار منتظر مانی نشستم

بهم گفته بود رسیدی پیام بده

منم پیام دادم

اما پیامم سند نشده بود

اینترنت گوشی هم وصل نبود که یا تلگرام پیام بفرستم

نمیدونستم باید چکار کنم

مانی میدونست حدودا کی میرسم

چشم چرخوندم تو سالن که ببینم مانی اومده یا نه

اما بدنم منجمد شد

دوتا زن با کیف و چمدون

با قدم های بلند

در حال رد شدن بودن

دوتا زن که ...

مادام و ...

نور بودن ...

مادام و نور ...

#عطر_شقایق

#۱۴۴

مثل صحنه آهسته بود.

مادام و نور با فاصله ده متری از من، داشتن رد میشدن و

من خشک ایستاده بودم...

صدای مانی بلند اومد که صدام کرد

- شقایق...

سریع خودمو پشت ستون استوانه ای که کنارم بود کشیدم

و لحظه بعد تو بغل مانی بودم.

محکم بغلم کرد و گفت

- شقایق...

چشم هام رو بستم و بغلش کردم.
بدون نگاه کردن به پشت سرم سریع گفتم
- مانی دوتا زن که باکت دامن های زرشکی و مشکی دارن
میرن رو میبینی... اونا مال همون باند قاچاقن!
خواست از من جدا شه، اما نداشتم و گفتم
- دیدی؟
- آره دارن دور میشن.
- برنگشتند سمت ما؟
- نه... کاش صدات نمیکردم.
چشم هام رو محکم فشار دادم و چیزی نگفتم.
کاش میمردم و اضطراب ها تموم میشد...
دیگه حتی تو بغل مانی هم آروم نبودم.
از هم جدا شدیم.
مانی سریع کلاه کپی که به کمر بندش فیکس بود رو برداشت.
گذاشت رو سرم و گفت

- اینجوری بهتره!

سر تکون دادم و کلاه رو تا نزدیک ابرو هام پایین کشیدم.

مانی نگاهش تو صورتم چرخید و گفت

- بیا بریم خونه... اونجا خیالمون راحتته!

سر تکون دادم و دست مانی رو گرفتم تا بریم، که نگاهم تو

جمعیت صاف رفت و نشست رو بادیگارد های قدیمیم!

برگشتم پشت ستون و لب زدم

- مانی بادیگارد های مادام...

مانی سریع برگشت سمت من و به حالت کسی- که انگار

همراهشو میخواد ببوسه، با دسش جلو صورت من رو

پوشوند و گفت

- همونا که با دوتا دخترن؟

سر تکون دادم.

مانی کمرمو گرفت.

رو لبمو نرم بوسید و گفت

- آروم باش احتمالا اونام پرواز دارن!

بغض تو گلوم بود.

نه فقط از ترس!

بلکه از دیدن اون دخترا...

دخترایی که مسلما مثل من تو عذاب بود و من

من نه تنها نمیتونستم برای خودم کاری کنم و وسط
منجلا ب بودم...

برای اون بیچاره ها هم کاری از دستم بر نمی اومد.

مانی نرم لبمو بوسید.

منتظر بودم تموم کنه

اما بوسه رو ادامه داد.

کم کم قلبم از اوج کمی اومد پایین.

مانی از من فاصله گرفت و گفت

- سرتو بنداز پایین. موهاتو باز کن و کلاحتو بیار پایین تا

بریم.

سر تکون دادم و همه این کار هارو کردم.
مانی کیفم رو گرفت و با عجله از سالن خارج شدیم.
از ترس سرم رو بلند نکردم.
فقط به مسیر ادامه دادیم.
وارد پارکینگ شدیم.
نگران نگاهم تو پارکینگ چرخید.

#عطر_شقایق

#۱۴۵

مانی کلاه کاسکت منو داد و گفت
- نگاه نکن. سنگینی نگاهت ، نگاه آدم هارو به سمت
میکشونه.

سریع گذاشتم و یکم آرام شدم
پایین موهامو ریختم داخل لباسم و سوار موتور شدم
مانی گفت

- محکم منو بگیر

خواستم پیرسم چرا

اما چنان گاز داد که چنگ زدم به بدنش

جلو گیت مکث کرد تا رد بشیم و گفت

- انقدر دلتنگتم که حاضرم همه محدودیت های سرعت

رو بشکنم

سرم رو به پشتش تکیه دادم و گفتم

- منم

واقعا منم دلتنگ بودم

خیلی دلتنگ

انقدر که دوست داشتم الان تو خونه بودیم و تو آغوش

مانی گم میشدم

تا برسیم هیچکدوم حرفی نزدیم

مانی در گاراژ رو زد

وارد شدیم

هر دو از موتور پیاده شدیم
داشتم کلاه دو بیرون می آوردم که مانی کمرم رو گرفت
منو بلند کرد
نشوند رو حلقه لاستیک های پشتم که رو هم چیده شده
بود
کلاه رو بیرون آوردم
مانی کلاه با یه دست از من گرفت
دست دیگه اش رو گونه ام نشست و لبمون به هم رسد
در گاراژ کامل بسته شد
تو نور کم سو چراق سقف
ما غرق هم شدیم
انقدر غرق که برام مهم نبود کجاییم
داره چی میشه و فقط چند قدم تا در اتاق فاصله داریم

چشم هام رو با خستگی باز کردم

مانی از پشت بغلم کرده بود و
پتو رو تن هر دو ما بود
زیر کولر با پتو واقعا لذت بخش بود
مخصوصا که تو بغل کسی باشی که انقدر آرومت میکنه
اتفاقات مرور شد برام
تو گاراژ..
روپله ها و آخرش...
اینجا رو تخت
لبخند زدم و چرخیدم سمت مانی
خمار چشم هاشو باز کرد و گفت
- بیدار نشو... بازم بخوابیم
با این حرف لبمو بوسید
خودمو تو بغلش گوله کردم و گفتم
- آره... من دیشب خیلی بد خوابیدم

خندید و گفت

- من که اصلا نخوابیدم

دست و پاش دورم محکم شد و اینبار که بیدار شدم دیگه
مانی نبود

ساعت رو دیوار نشون میداد ۹ صبحه

نشستم رو تخت

چشمم به یادداشت رو پا تختی افتاد.

مانی نوشته بود

- امروز تمرینم صبحه... تا ۳ خونه ام... دوستت دارم.

با چند خط فاصله زیرش نوشته بو

- میشه باز قرمه سبزی درست کنی موادش هست

شکک دو نقطه و لبخند برام گذاشته بود

خندیدم و بلند شدم

با مرتب کردن وسایلم و خونه و نهار درست کردن سرگرم
شدم

ساعت ۲ بود صدای آیفون اومد
اول فکر کردم مانی اومده
اما یهو خشک شدم
مانی با موتور میاد تو گاراژ ...
زنگ نمیزنه

#عطر_شقایق

#۱۴۶

دوباره زنگ خورد و رفتم جلوی آیفون.
نیما با یه دختر کنارش بودن.
مردد بودم چکار کنم...
در رو باز کنم یا نه!؟

دل رو زدم به دریا و آیفون رو باز کردم.

نیما و اون دختر، که حدس میزدم مهسا نامزد نیما باشه
اومدن داخل.

یه نگاه به خودم تو آینه انداختم.

تیشرت و شلوارک پام بود.

موهام هم باز بود دورم.

سریع تابی به موهام دادم و ریختم رو شونه ام که هر دو از
در دوم رد شدن و اومدن تو.

با خجالت سلام کردم.

نیما لبخندی زد و گفت

- سلام شقایق جان... ایشون مهساست همسرم.

به هم نگاه کردیم و سریع گفتم

- سلام خوش اومدین.

لبخند زد و گفت

-مرسی.

نسبت به نیما، که در نوع خودش یه پسر-خوش تیپ و با
چهره زیبا به چشم می اومد

مهسا خوش تیپ بود، اما صورت خیلی زیبا یا خاصی نداشت.

یه دختر معمولی، اما به نظر خوش سلیقه بود.

کنار ایستادم و گفتم

- بفرمایید تو... مانی هنوز نرسیده.

نیما خندید و گفت

- زنگ زد گفت قرمه سبزی داری درست میکنی نه

بیایم اینجا!

خندیدم و گفتم

- آره... بفرمایید. امیدوارم خوشمزه شده باشه!

مهسا خندید و گفت

- غذای خونگی هرچی باشه عالیه!

با هم رفتیم تو نشیمن و نیما گفت

- دقیقا... برای ما هایی که کم میتونیم پیش خانواده
باشیم قرمه سبزی و قیمه خونگی مثل یه غذای
بهشتیه!

خندیدم و گفتم

- حالا من یه زمانی از بس خورشت و پلو درست میکردم،
دلم میخواست یه هفته فقط نیمرو بخورم!

خندیدیم

اما من یاد بابا و خونه افتادم و دلم گرفت.
پارچ شربتی که برای مانی با آبلیمو و عسل درست کرده بودم
بیرون آوردم و مهسا نشست پشت اوپن و گفت

- والا من که مادرم همیشه سرکار بود و هر شب با
غذای بیرونی میومد خونه! یه روزم غذا می پخت از بس
بنده خدا تجربه نداشت همه چی سوخته و خشک
بود!

هر سه خندیدیم.

نیما هم نشست.

شریت ریختم و گفتم

- شما چند سالتونه؟

به ظاهرش می خورد ۲۰ یا ۲۲ باشه. اما با لبخند گفت

- من سی! نیما هم ۳۳! تو چند سالته شقایق جون؟

جا خوردم. لب زدم

- اصلا بهتون نمیاد... من چند روز دیگه ۲۰ میشم!

ابرو هر دو بالا پرید.

نیما با تعجب گفت

- اوه من فکر کردم از مانی بزرگتری!

خجالت کشیدم و چیزی نگفتم که مهسا گفت

- چرا این فکرو کردی؟ از صورت شقایق مشخصه که

سنش کم تره!

نیما شونه ای تگون داد و گفت

- نه از صورتش فکر نکردم که! از حرف اون شب بابا

اینجوری فکر کردم!

#عطر_شقایق

#۱۴۷

با شنیدن اسم بابا از لب مانی، لیوان از دستم افتاد.
 نشکست، اما کج شد رو میز و شربت پخش شد.
 سریع لیوان رو گرفتم و دستمال برداشتم.
 هر سه ساکت بودیم.
 دستم میلرزید.
 این مرد حالمو خیلی بد میکرد...
 نیما گفت

- معذرت میخوام شقایق... حواسم نبود.

نگاهش کردم و گفتم

- نه... تقصیر خودم بود ریخت.

نیما مکث کرد و گفت

- لیوان رو نمیگم... حرفم رو میگم,

باز هم نگاهش نکردم و گفتم

- مهم نیست... خوبم...

سریع برگشتم سمت گاز.

خوب نبودم.

اسم محسنی و اشاره بهش حالمو بد میکرد...

صدای پا اومد.

برگشتم سمت بچه ها.

دیدم نیما رفته سمت تلویزیون.

مهسا فقط نشسته.

نگاهم کرد.

سریع نگاهمون دزدیدم ازش که گفت

- میدونم اون خیلی عوضی... من چیزای وحشتناکی ازش

دیدم، که حتی نیما هم خبر نداره!

متعجب نگاهش کردم که گفت

- نگفتم به نیما، چون کاری از دستش بر نیامد و فقط حرص میخوره.

سر تکون دادم و مهسا گفت

- چند شب پیش که دیدیمش از تو و مانی پرسید. نیما بهش گفت چکارتون داره؟ گفت نگران مانی هستم، دختره خیلی ازش بزرگتره...

ابروهام بالا پرید.

آب دهن تلخم رو قورت دادم و گفتم

- اومد ایران دنبال من... مهربی جون گفت تهدید کرده منو باید بدن بهش!

مهسا آرام گفت

- نمیخوام بترسومت... اما اگر خدای نکرده بتونه بهت برسه و عقد یا صیغه ات کنه، دیگه به مانی حروم میشی! میدونی دیگه! البته نه ما نه مانی اینا مذهبی یا معتقد نیستیم، اما خب این قانون ایران و کشورهای اسلامی...

دست و پاهام شل شد.

نشستم رو صندلی

مهسا گفت

- البته ازش بعیده این کار... من شنیدم اون از ترس اینکه
حق و حقوقی بخواد به کسی- بده، هیچ کس رو صیغه
نمیکنه چه برسه به عقد...

مهسا داشت حرف می زد...

اما من نمیشنیدم.

سرم رو گذاشتم رو اوپن.

مهسا نگران گفت

- شقایق...

اما چشم هام باز نمیوند.

انقدر شناور بودم...

مغزم از کار افتاده بود.

با حس شیرینی و خنکی بین لب هام، چشم هام از تاری
خارج شد.

چند بار پلک زدم.

روکاناپه بودم.

مانی بالای سرم بود.

دو طرفش، مهسا و نیما هم بودن.

مانی نگران گفت

- فشارش افتاده بود!

فقط نگاهش کردم.

فقط اگر بدونه چه خبره...

نه! نباید بدونه!

نمیخوام حال مانی بد شه...

با تمام توانم

با کرختی

بلند شدم و نشستم.

به مانی نگاه کردم و لب زدم

- خوبم... خوبم... فشارم بود!

مهسا سریع کنارم نشست.

کتفم رو کمی ماساژ داد و گفت

- تقصیر من بود... ببخشید واقعا!

مانی متعجب به مهسا نگاه کرد و گفت

- منظورت چیه؟

سریع گفتم

- مهم نیست... نهار بخوریم!

اما مانی اخم کرد و گفت

- مهمه... میخوام بدونم!

#عطر_شقایق

#۱۴۸

سریع دست مهسا رو گرفتم تا چیزی نگه و خودم گفتم

- مانی بعد برات میگم... حرف زنونه بود!

ابروهای مانی بالا پرید

اما سر تکون داد و بیخیال شد.

نمیخواستم در مورد پدرش حرف بزنیم.

مهری گفته بود بهتره مانی چیزی ندونه...

منم نمیخواستم حالش رو خراب کنم.

با وجود سر درد و بی حالی که داشتم

اما به روی خودم نیاوردم.

دور هم نهار خوردیم.

مهسا کمک کرد ظرف هارو جمع کردیم.

پدر و مادر مهسا هر دو جراح بودن.

نیما شرکتش تهران بود و اینجا فقط برای قرارداد ها می

اومد.

مهسا هم داشت قبرس دندونپزشکی میخوند و دیگه ترم آخر بود.

با وجود اینهمه تفاوتی که بین من و مهسا بود
اما خیلی خودمونی و مهربون بود.

دور هم بعد نهار نشستیم.

نیما گفت

- ما فردا برمیگردیم ایران.

مهسا گفت

- قراره تاریخ عروسی رو فیکس کنیم. شما کی میتونید
بیاید ایران؟

مانی دستش رو انداخت رو شونه من و گفت

- هر وقت باشه ما میایم. مگه نه شقایق؟

لبخند زدم و سر تکون دادم.

واقعا انتظار نداشتم که من هم حضور پیدا کنم...

اما روم نشد بگم، مگه منم دعوتتم؟

یا من نمیام!

مهسا گفت

- باید ساقدوش بشید... یه هفته ایران باید باشید ها!

مانی گفت

- اوه یه هفته؟

نیما خندید و گفت

- پس چی؟ میخواستی شب عروسی بیای شام بخوری

بری؟

مانی خندید و یهو دلم ریخت.

عروسی...

پدر مانی و نیما...

دهنم تلخ شد و مانی گفت

- راستش بهتره ما در همون حد بیایم... نمیخوام اصلا با

بابا رو به رو شم. اعصابشو ندارم!

مانی گفت

- بابا که نیست!

با تعجب نگاهش کردیم.

نیما لبخند محوی زد و گفت

- نمیبینی هی دارم میام امارات... شرکتمون رو جدا کرده... گفت خرج عروسیت هم با خودته!

مهسا گفت

- نیما هم گفت پس دعوت نیستی! اونم گفت بدون من هیچی نیستی!

با این حرف، لم داد تو بغل نیما و گفت

- اما من مطمئنم نیما از پشش بر میادا!

نیما لبخند زد و سر تکون داد.

لب زدم

- بخاطر من شد...

همه به من نگاه کردن.

نیما سریع گفت

- آره... اما من راضیم...

مهسا گفت

- ما نمیخوایم خانوادمون رو با پول سیاه تشکیل بدیم!

نیما سر تگون داد و گفت

- فکر به اینکه بابام چه کارایی کرده و با چه آدم هایی

ارتباط داره حالمو بد میکنه. راستش اول نمیخواستم

ازش جدا شم. حس میکردم از پشش بر نمیام...

به مانی نگاه کرد و گفت

- اما تورو دیدم که اینهمه سال، بدون حمایت اون گلیمتو

از آب بیرون کشیدی...

به من نگاه کرد و گفت

- تورو دیدم که بخاطر پدر من و امثالش، چقدر عذاب

کشیدی...

به مهسا نگاه کرد و گفت

- تصمیم گرفتیم یکم سختی بکشیم، اما از آدم های
سمی دور شیم.
ناخوداگاه اشکم ریخت.
همه چیز یکم زیادی خوب بود...

#عطر_شقایق

#۱۴۹

آدم های دورم زیادی خوب بودن
زیادی انسان بودن
مگه میشه ...
بعد اونهمه سیاهی

من چرا باید تو جمعی باشم که باور های قبلم رو
باور هایی که با درد به دست آورده بودم رو
زیر و رو کنن

مانی منو کشید سمت خودش

موهام بوسید و گفت

- چرا گریه میکنی؟

چشم هام رو بستم و گفتم

- چون شما خیلی خوبید

همه آروم خندیدن و مانی گفت

- نه من قول میدم اون روی بدمم ببینی

همه اینبار بلند تر خندیدیم

مانی بحث رو عوض کرد

تا شب با هم گیم زدیم

حرف زدیم

شام رفتیم بیرون

کنار ساحل شام خوردیم

تو کلاب خصوصی کنار ساحل رقصیدیم

وقتی برگشتیم خونه ساعت ۲ شب بود

مانی یکم مست بود و از تو گاراژ باز مشغول هم شدیم
تا برسیم اتاق خواب لباسی نمونده بود و دوباره با هم یکی
شدیم

این بار هم مانی از دفعات قبل تند تر و بی تحمل تر بود
انگار هر بار آتیش مانی تند تر میشد
صبح بیدار شدم انقدر بدنم درد میکرد که دوست نداشتم
بلند شم

اما باید میرفتم سرویس
لخت رفتم سرویس و با دیدن رد انگشت مانی رو کمرم جا
خوردم

جای انگشت شست مانی دو طرف کمرم کبود بود
انقدر که منو محکم گرفته بود

دیشب تو سرم مرور شد
خوب بود

هرچقدر هم خشن بود

مانی و لمسش

زمزمه هاش

نگاهش

انقدر پر از محبت و عشق بود که من غرق میشدم

غرق بوسه ها و لمسش

انقدر که تو رابطه هر چیزی هم از من میخواست بهش تن میدادم

رو بازوم و گردنم هم کبودی بوسه های مانی بود

تصمیم گرفتم دوش بگیرم

شاید زودتر از رو تنم محو بشن

بعد حمام هم نهار درست کردم و مانی هم حدود ساعت ۶ اومد

تقریباً یه روز درمیون بود و روزایی که صبح زود میرفت حدود ۲ خونه بود

روزهایی که قبل ظهر میرفت حدود ۶ میومد

مثل زن و شوهر ها بودیم
من خونه بودم. به کارای خونه می رسیدم
غذا درست میکردم و شب ها یا میرفتم بیرون یا خونه فیلم
می دیدیم و بی استثنا هر شب رابطه داشتیم
هر شب...

هر شب که مانی انگار سالها بود از من دور بود
خبری از محسنی یا مهری نبود
فقط ما دو تا بودیم تو دنیای خودمون
شب تو اتاق من می خوابیدیم
حدودا یه هفته ای از این روال ما گذشته بود
یه روز که مانی رفت تصمیم گرفتم اتاقش رو تمیز کنم
مانی فقط برای عوض کردن لباسش میرفت اتاقش
مردد بودم در اتاقش رو باز کنم یا نه
اما دلو زدم به دریا

در اتاق باز کردم و نگاهم رو دیوار ها چرخید

با دیدن دیوار های خالی جا خوردم
مانی همه عکس هارو برداشته بود
دیوار یکم خراب و زخمی شده بود
یعنی من نبودم همه رو برداشت!
نگاهم رو کمد لباسش ثابت شد
یاد حرفش افتادم که گفته بود تهران چیزایی داره که بهم
نشون بده
مردد بودم اینجا هم چیز خاصی داره؟
اصلا رابطه اش با شیما در چه حد بود؟
مسلماسکس نبود...
وگرنه شیما الان در حال ازدواج با یه نفر دیگه نبود
آروم در کمد رو باز کردم

#عطر_شقایق

#۱۵۰

در کمد رو باز کردم.

لباس ها مرتب چیده شده بودن

همه کمد رو چک کردم

فقط لباس و وسایل مانی بود خیلی معمولی و عادی

کشیو های پایین کمد رو باز کردم

اونها هم لباس های عادی بود

همه رو بستم و به اتاق نگاه کردم

یعنی مانی و شیما اینجا با هم چکار ها کردن؟

واقعا رابطه داشتن؟

اسن افکار از سرم بیرون نمیرفت

نشستم لبه تخت و تو همون حال دراز کشیدم

به سقف خیره شدم و غرق افکارم شدم

نفهمیدم چطور خوابم برد

با بوسه رو لبم چشم هام رو باز کردم

مانی مماس صورتم بود
دستش رو دو طرفم ستون کرده بود
وقتی دید چشم هام رو باز کردم
وزنش رو انداخت رو تنم و گفت
- اینجا چکار میکنی

لبمو بوسید
لبش رو گاز گرفتم و از من که جدا شد گفتم
- اومده بودم فضولی

مانی خندید
دوباره لبمو بوسید
اینبار خودش لبمو گاز گرفت
ناخوداگاه ناله کردم
خندید و دستش رفت زیر تیشترم
لب زدم

- بریم نهار ...

گردنمون مکید و گفت

- اول تو رو بخورم ...

دست بردم تو موهاش و گفتم

- قرمه سبزی درست کردم ها

خندید

بلوزمو بیرون آورد و گفت

- من تورو با هیچی عوض نمیکنم .

دوباره لبمو بوسید و همراهیش کردم

واقعا انتظار داشتم حالا که تو این اتاقیم

رابطه متفاوتی داشته باشیم

یا چیزی رو کنه

از اون وسایل

اما یه رابطه شیرین و کمی خشن بود

مثل همیشه

بعد هم دوباره تو بغل هم خوابیدیم

با نوازش بازوم بیدار شدم

مانی کتفم رو بوسید و گفت

- این هفته باید مراعات کنم... کبودی های تنت بره ...

نمیخوام تو عروسی نیما فکر کنن من میزنم!

خندیدم

تو بغلش چرخیدم و گفتم

- میزنی دیگه!

خندید

بینیمو بوسید و گفت

- آره... میخوای بزnm ببینی زدن چطوریه؟

مسکوک نگاهش کردم و گفتم

- مگه واقعا میخوای بزنی؟!؟

مانی بلند شد

دستم رو گرفت

بلندم کرد و گفت

- آره... امشب بهت نشون میدم... فعلا بیا یه چیزی

بخوریم ضعف کردم

با این حرف چشمکی زد و لباس هاش رو از رو زمین برداشت

#عطر_شقایق

#۱۵۱ exchange group

اما من خشک شده بودم

مانی سوالی برگشت سمتم و نگاهم کرد

لب زدم

- واقعا میخوای منو بزنی؟

بلند زد زیر خنده و گفت

- نه دیوونه

اومد جلو و بغلم کرد

موهام رو بوسید و گفت
- مگه من روانیم
نفس راحت کشیدم
مانی کمک کرد لباس بپوشم
رفتیم پایین شام خوردیم
با هم فیلم دیدیم
فیلمش عاشقانه بود
رسید به قسمت های رابطه مانی منو کشید بغلش
مشغول لبم شد
منم همراهیش کردم که از لبم جدا شد و گفت
- دوست داری امشب یکم تنوع بدیم؟
سوالی نگاهش کردم که لبخند مرموزی رو لبش نشست...
کمک کرد بلند شم
تلویزیون خاموش کرد و گفت

- بیا یه چندتا اسباب بازی باحال دارم
با این حرف دستم رو گرفت و کشید بالا
دلم ریخت

اون صحنه تو کلاب که دیره بودم تو ذهنم مرور شد
بدن ها و شکنجه ها

دستم خیس عرق شد و رسیدیم طبقه بالا
فکر کردم مانی الان منو مییره اتاق خودش
اما رفتیم اتاق من و مانی در رو بست

سوالی نگاهش کردم که از پشت در یه قسمت دیوار رو
فشار داد

صدای کلیک ماندی اومد و قسمت پایین کمد دیواری مثل
یه کشو سر تا سری اومد بیرون
مانی گفت

- بیا شقایق...

کنارش ایستادم

دستش نشست رو کمرم و گفت
- اینا رو این خونه بود... کشو مخفی و لوازم بازی
به کشو نگاه کردم
وسایل چرمی مشکی و سرخ بودن
فقط یکی که شبیه شلاق بود میشناختم
باقی بند های چرمی و چیزای عجیب بودن
بعضی ها هم تو بسته بندی بورن
مانی خم شد
یکی از بسته ها رو برداشت و گفت
- از این چیزا خوشم نمیاد
دوست ندارم هم استفاده کنم
برگردوند سر جاش و نگاه کردم
روش عکس یه گوی بود که نشون میداد وارد بدن زن میشه
و وپره میخوره
قیافم وا رفت که مانی گفت

- اینجا خیلی ها که میان... فقط برای این چیزا میان...
روابط متفاوت و آزادی های پنهان...

نگاهم کرد و گفت

- از جمله پدر خودم

دلم پیچید

مانی یه وسیله با بند چرمی رو برداشت و گفت

- امشب مچ بند و چشم بند رو امتحان کنیم؟

شوکه نگاهش کردم

ابروهاش بالا پرید و گفت

- خوبی؟

سر تکون دادم نه

مانی هر دو انداخت تو کشو گفت

- آروم دختر من برای سر گرمی گفتم... اصلا هیچکدوم

امتحان نمی کنیم

با پاش کشو بست و گفت

- شقایق من هیچوقت کاری نمیکنم که تو نخوای
نگران نگاهش کردم و گفتم

- اما اگه اینا چیزیه که تو میخوای ...

نذاشت حرفم تموم شه و لبم رو بوسید

مغزم فریاد می زد این بحث مهمه... ادامه بده ...

اما ...

اما لب های مانی و دست هاش اجازه فکر کردن بهم نمیداد

#عطر_شقایق

#۱۵۲

با تمام توان مقاومت کردم

از آغوش دوست داشتنی مانی جدا شدم و گفتم

- مانی ...

نذاشت حرف بزنم و گفت

- تمام چیزی که من میخوام تویی، تو و لبخندت، تو و آرامشت، تو و ...

مکت کرد

نگاهش تو چشم هام چرخید

لب زد

- تو و عشقت

صداش تو سرم تکرار میشد

عشقت.. عشقت ...

مانی عشقم رو میخواست

پلک زدم

اشکم ریخت

بغضم رو عقب فرستادم و گفتم

- دوستت دارم

لبخند رو لبش نشست

دستش تو موهام منو به سمت خودش برد و زمزمه کرد

- من بیشتر ...

با تب و خواسته که قابل وصف نبود لب هامو اسیر هم شد

مثل مانی شده بودم

حریص میبوسیدم

حریص و بی تاب و ... مثل خودش ... گاهی خشن ...

انگار خشم درونم رو میخواستم تخلیه کنم

میدونستم اینبار جای ناخون های منم رو تن مانی میمونه

اما خوشحال بودم

خوشحال بودم که مالکیت من هم رو مانی ثابت میشه.

صبح تو بغل مانی بیدار شدم

خوشحال شدم نرفته بود

در حال نوازش بازوم بود

سرمو از رو سینه اش بلند کردم و گفتم

- نرفتی تمرین؟

با تکنون سرگفت نه!
سوالی نگاهش کردم که چونه ام رو گرفت
سرمو به سمت خودش نرم برد
رو لبمو بوسید و گفت

- شقایق... بیا بریم عقد کنیم!

خشک شدم
عقد کنیم؟
من که از خدام بود
محرم بشیم
خیالم راحت باشه
اما ...

اما مهری چی؟
سریع گفتم
- مامانت چی؟

- کسی نمی فهمه شقایق

خودمو عقب کشیدم

پشت به مانی نشستم و گفتم

- چطور میتونم بعد اینهمه محبت مادرت کاری کنم که

باب میلش نیست!؟

مانی کتفم رو بوسید و گفت

- من محبت نکردم بهت؟ من نجات ندادم؟ من دل

بهت ندادم؟ چطور میتونی خلاف میل من کاری کنی!

اما مادرم نه؟

تو همون حال مشغول نوازش بدنم شد و گفت

- مهریه رو گل سرخ میذاریم... طلاق توافقی هم تعهد

میدیم.... باقیش به خودمون مربوطه نه کس دیگه

سرم رو تکیه دادم به شونه مانی و گفتم

- چرا یهو یاد عقد افتادی؟

مانی کنار گوشمو بوسید و گفت

- بخاطر بابام...

#عطر_شقایق

#۱۵۳

همه حس های خوب و آرامشی— که تو وجودم بود ازم دور
شد

سریع از بغل مانی جدا شدم و گفتم
- بابات؟

به هم نگاه کردیم

مانی گفت

- دیشب خواب بد دیدم... میخوام عقد کنیم خیالم

راحت باشه... چون اینجوری قانونی و شرعی بهش

حروم میشی بیاد دنبالت میتونم ازش شکایت کنم

حق با مانی بود

بدون مکث سر تکون دادم و گفتم

- آره... باشه!

چشم هاش برق زد و گفت

- پس بپوش تا بریم

با این حرف خودش سریع از تخت بلند شد

شوکه نگاهش کردم که گفت

- شقایق تا ساعت ۱۳ اینجا فقط عقد میکنن... عجله کن

به ساعت نگاه کردم

ده بود. مانی رفت سرویس و منم با عجله رفتم سرویس دوم

عقد کنم

با مانی

خیلی خوب بود. خیلی خوب بود. خیلی خوشحال بودم

میدونستم مهری ناراحت میشه

از من شاید حتی بیره

اما ... اما من عقد با مانی رو با تمام وجود میخواستم

هر دو هم زمان از سرویس ها اومدیم بیرون

مانی خندید

زد به پشت لختم و گفت

- بدو بدو

خندیدم

سریع حاضر شدم

مانی گفت چون باید بریم سفارت ایران باید حجاب داشته باشم

بل خودم شال برداشتم

صبحانه نخورده زدیم بیرون

سوار موتور مانی شدیم و با مدارک راه افتادیم

مانی تو پارکینگ مخصوص جلو سفارت پارک کرد

به ساختمون سفارت نگاه کردم

یهو دلم ریخت

بازو مانی رو گرفتم و گفتم

- کاش به حبیب میگفتی! اگر جعلی بودن مدارکم اینجا
لو بره چی؟

مانی پیاده شد و گفت

- شالت رو بگذار سرت... فرودگاه امارات با اینهمه
سیستم امنیتی نفهمید. اونوقت اینا بفهمن که هیچ
سیستم خاصی ندارن؟

مانی کاملاً ریلکس بود
اما دل من آشوب بود
وارد ساختمون شدیم.

مانی تو قسمت پذیرش کارمون رو گفت
باید از قبل نوبت می گرفتیم

اما چون امروز خلوت بود قبول کردن
حس عجیبی بود. شاهد نداشتیم. دو نفر از افراد همونجا
شاهد شدن.

میترسیدم اجازه پدر بخوان. درسته ۲۰ سالم بود

اما فکر میکردم میخوان

ولی نخواستن

با مهریه ۵ شاخه گل شقایق ۵ شاخه نبات و ۵ سکه !

کارها انجام شد و گفتن ۳ روز دیگه بریم سرکنسولگری برای

گرفتن مدرک ازدواج

باورم نمیشد

اومدیم بیرون. مانی دست انداخت دور شونه ام و گفت

- سلفی زن و شوهری بگیریم؟

لبخند زدم

مانی از هر دو مون عکس گرفت ، تابلو سفارش پشتمون

معلوم بود و گفت

- میذارمش پروفایلم. حالا بریم حلقه ازدواج بخریم

خندیدم و گفتم

- نمیخواه

اما مانی دستم رو گرفت. کشید و گفت
- میخواد... میخوام همیشه دستمون باشه

سوار موتور شدیم

راه افتادیم

گوشی مانی زنگ خورد

جواب نداد

گوشی من زنگ خورد

معلوم بود مهربی باید باشه

مانی بلند گفت

- احتمالا مامانم از رو عکسمون جلو سفارت شک کرده

#عطر_شقایق

#۱۵۴

دلم ریخت.

نگران گفتم

- خیلی ناراحت میشه!

مانی پیچید تو پارکینگ یک مرکز خرید و گفت

- نمیشه... نگران نباش.

کارت ورود رو گرفتیم و وارد شدیم.

مانی موتورش رو تو جای مخصوص موتور ها پارک کرد و پیاده شدیم.

کلاه هامون رو به موتور قفل کرد و گفت

- اولین باره اینجا داریم میریم مرکز خرید.

نگران گفتم

- کاش من با کلاه کاسکت بیام!

مانی خندید. کلاه کپی که داخل موتور گذاشته بود رو برداشت و گفت

- بیا اینو بذار، نقابش رو بده پایین.

همین کارو کردم.

دلم میخواست صورتمو عوض میکردم.
این صورت و موهارو درسته دوست داشتم...
اما شده بودن عامل ترس از لو رفتن من!
با آسانسور بالا رفتیم.
مانی شماره مادرش رو گرفت.
مهری زود جواب داد و مانی گفت
- سلام مامان. آره پیش منه. رو موتور بودیم نشد جواب
بدیم.
خندید و گفت
- آره شقایق پایه موتور سواریه!
یا این حرف، دست انداخت دور شونه ام و گفت
- آره... رفتیم عقد کردیم. با ۵ شاخه نبات ۵ شاخه گل
شقایق و ۵ تا سکه!
مکث کرد.
خندید و گفت

- مامان!

باز خندید و گفت

- نگران شدم فکر کردم چیزیت شد!

باز خندید و گفت

- باشه میگم بهت زنگ بزنه. ممنون از تبریک... الان

اومدیم حلقه بخریم!

بلند زد زیر خنده و گفت

- باشه به شقایق میگم یادش باشه اینبار دیدیمش ازت
بگیره.

خدا حافظی کرد و قطع کرد.

نگران گفتم

- چی گفت؟

با هم از بین مغازه ها میگذشتیم و مانی گفت

- تبریک گفت.

- منظورم قبلشه!

مانی باز خندید منو کشید سمت خودش.

دستش دور شونه ام قفل شد و گفت

- خب اول شوکه شد. یه کوچولو هم عصبانی شد.

بلاخره نگفته این کارو کردیم! اما بعد آرام شد گفت

به من میگفتین حداقل نشون میکردم دست شقایق!

منم گفتم دیدیمش ازش نشون میگیریم.

لبخند زدم.

شک داشتم این همه مکالمه باشه...

آروم گفتم

- رفتم بهش زنگ بزنم؟

مانی گفت

- آره اگر حال داشتی.

چیزی نگفتم و مانی گفت

- بیا این طبقه همه اش طلاست.

آروم گفتم

- مانی طلا اینجا گروونه... ولش کن! نقره بخریم.

مانی خندید.

دستم رو کشید و گفت

- حالا درسته در آمدم زیاد نیست، اما در حد حلقه

خریدن دارم!

نمیدونستم چی بگم.

به چی فکر کنم...

زندگیم تو دوتا کفه جدا بود.

یه سمت با عشق و محبت مانی پر میشد.

با لطف خدا و زندگی که مثل معجزه بود...

یه سمت محسنی و مادام و پدرم، که طردم کرده بود و با

غم و ترس و ناامیدی پر میشد.

مانی جلو ویتترین ایستاد و گفت

- بین کدوم...

حرفش با صدای گوشیش نا تمام موند.

به صفحه گوشی نگاه کردیم.

شماره ناشناس بود.

مانی گفت

- شک ندارم باباست. بلاکش کردم با خط جدید زنگ زده!

#عطر_شقایق

#۱۵۵ exchange group

مانی خواست رد تماس کنه، که با ترس گفتم

- اگر سفارت باشه چی!

مانی سر تگون داد آره و جواب داد و شروع کرد به عربی حرف زدن.

متوجه شدم پدرش نیست

اما نمیفهمیدم چی میگه.

قطع که کرد گفت

- از یه باشگاه دیگه بود. بهم پیشنهاد همکاری دادن!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم

- تیمت رو عوض کنی؟

سر تکون داد.

به ویتترین نگاه کرد و گفت

- آره احتمالاً... من دیگه به اندازه کافی آموزش دیدم

میخوام برم تو تیم هایی که تمرکزشون رو مسابقاته!

اینجوری درآمدم بیشتر میشه.

تو ذهنم صحنه های موتور سواری تو تلویزیون نقش

بست.

همونا که موتور سوار میفتاد و آسیب میدید...

با ترس گفتم

- اگر آسیب ببینی چی؟

خندید.

به یه ست حلقه اشاره کرد و گفت

- این دوتا خوبن؟

بازوش رو گرفتم و گفتم

- مانی...

نگاهم کرد و گفت

- نگران نباش... من کاری نمیکنم که آسیب ببینم. ما

خودمون می فهمیم کجا داریم زیاده روی میکنیم. من

همیشه حواسم هست!

دستش رو تو دستم گرفتم و گفتم

- قول میدی؟

سر تکون داد آره.

لبخند رو لبش پر رنگ شد.

منم لبخند زدم که آروم اومد جلو

رو لبمو بوسید و گفت

- بخیریمش؟

سر تکون دادم آره.

وارد شدیم و دوتا حلقه ساده خریدیم، که یه نگین ریز
داخلش کار شده بود.

داخل حلقه هم دادیم اول اسممون و تاریخ امروز رو بزنین.
حس عجیبی بود...

برگشتیم تو پارکینگ و سوار شدیم.
مانی از دست هامون کنار هم روی موتور هم عکس گرفت.
گفت میذاره پروفایل یه آیدی دیگه اش!
میترسیدم.

از اینکه این کارش جلب توجه کنه...
تا برسیم ده بار گوشیش زنگ خورد.
هر کسی عکس هارو میدید زنگ میزد.

رسیدیم خونه
مانی مشغول تلفن شد.
من هم غذا درست کردم.

بیشتر از یک ساعت بود پشت سر هم گوشی مانی زنگ می خورد.

غذا رو، رو اوپن چیدم.

صداش کردم بیاد.

نشستیم و گوشی رو بلاخره گذاشت کنار
گفت

- سرم درد گرفت!

خندیدم و گفتم

- همه تبریک؟

خندید و گفت

- نه بعضیا تسلیت میگفتن!

اخم کردم بهش که بلند خندید.

رو اوپن خم شد رو بینیم رو بوسید.

صاف که نشست، گوشیش زنگ خورد.

شماره سیو نبود گفتم

- بزار بعد غذا!

مانی گوشتی رو برداشت و گفت

- نه شاید سفارت باشه!

تماس رو وصل کرد و دستش هم زمان خورد به بلند گو گوشتی.

صدای محسنی تو فضا پیچید که عصبانی گفت

- تو چه غلطی کردی مانی؟

#عطر_شقایق

#۱۵۶

مانی سریع گوشتی رو قطع کرد و گفت

- خب خدا رو شکر سفارت نیست!

گوشتیش دوباره زنگ خورد اما سریع گوشتی رو خاموش کرد و گفت

- ول کنم نیست!

نگاهم کرد.

نمیدونم تو صورتم چی دید که گفت

- دیگه هیچ غلطی نمیتونه بکنه... آرام باش!

سعی کردم سر تکون بدم

اما در توانم نبود...

نفس گرفتم.

به غذای آماده نگاه کردم.

میلم پریده بود.

مانی گفت

- بخوریم؟

به سختی لبخند زدم.

با وجود تلخ بودن دهنم اما خوردم.

نمیخواستم مانی رو ناراحت کنم.

زودتر از مانی از سر میز بلند شدم و گفتم

- میرم سرویس!

مانی فقط نگاهم کرد، اما نگاهم رو سریع ازش دزدیدم.

دست و روم رو شستم و به خودم تو آینه نگاه کردم.

بسه شقایق بسه!

هر چقدر تو استرس بکشی

نگرانی کنی

ناراحت باشی

تو نتیجه تغییری ایجاد نمیکنه!

فقط خودتو از بین میره.

لحظه هات رو میسوزونه.

نمیدونم چی پیش میاد، اما تا وقتی که مشخص شه دوست

دارم زندگی کنم...

اشکی که سمج وار از چشمم چکید رو سریع پاک کردم.

صورتمو مجدد شستم.

خدایا من میخوام تو آرامش زندگی کنم...

این خواسته زیادیه؟

با تقه ای که مانی به در زد سریع رفتم بیرون.

نگران نگاهم کرد و گفت

- خوبی؟ گریه کردی؟

لبخند زدم و گفتم

- نه بابا چرا گریه کنم. شب عقدمون مثلاً!

از حرفم خندید.

کمرم رو گرفت.

منو کشید سمت خودش . مماس لبم گفت

- اوهوم... بریم برای آداب شب عقد!

خندیدم و لبم رو بوسید.

خودمو سپردم به دست های مانی و غرق این بوسه و نوازش شدم.

مانی منو چرخوند.

نشستیم رو همون کاناپه همیشگی و مشغول هم شدیم.

کاناپه ای که اینهمه مدت روش دور از هم میخوابیدیم،
حالا شاهد پیوند ما بود...

با صدای تلفن خونه بیدار شدم.

تو بغل مانی بودم و پتو مسافرتی فقط رو تنمون بود.

مانی از زیر تنم به سختی بلند شد و گفت

- کیه ۶ صبح!

با این حرف لخت رفت تلفن رو برداشت.

پشتش به سمت من بود.

الو گفت و به ثانیه نکشیده گوشی رو کوبید پایین.

سیم تلفن رو کشید و گفت

- ول نمیکنه مردیکه...

گوشیش رو از رو اوپن برداشت.

روشن کرد و برگشت پیش من زیر پتو.

دوباره رفتم تو بغلش و مانی گفت

- کاش عکس نمیداشتم... بابا نمیفهمید بهتر بود!

سر تکون دادم.

سرمو گذاشتم رو سینه مانی.

گوشیش روشن شد.

منم صفحه گوشی رو میدیدم.

کلی تماس از دست رفته از باباش بود. گوشی رو یکم کج کرد تا من نبینم و پیامش رو باز کرد.

#عطر_شقایق

#۱۵۷

آروم گفتم

- بزار منم ببینم چی گفته!

انتظار نداشتم قبول کنه

اما گوشی رو صاف کرد.

محسنی نوشته بود

- تو این دختره پتیاره رو از لج من عقد کردی اره؟

بغض کردم از پیامش...

چندتا پیام دیگه هم بود

اما مانی باز نکرده همه رو پاک کرد.

پیام داد به پدرش و نوشت

- پیام هات رو نخونده پاک کردم. شماره ات هم بلاک

کردم. انقدر تلاش نکن... هرچقدر خط عوض کنی

تهش همینه!

پیام رو فرستاد.

شماره پدرشو بلاک کرد.

گوشی رو گذاشت کنار

موهام رو بوسید و گفت

- باید برم تمرین... یهش فکر نکن تا من پیام!

میخواستم قوی باشم..

اما دست خودم نبود.

با بغض گفتم

- نگران من نباش.

مانی خندید.

منو چرخوند روی خودش و گفت

- میخوای با من بیای؟

متعجب نگاهش کردم.

رو لبمو بوسید و گفت

- بیا دوش بگیریم با هم بریم!

نذاشت مخالفت کنم و بلندم کرد.

قرار بود یه دوش سریع باشه...

اما با حضور مانی، خیلی بیشتر از سریع زمان برد و بعدش

من فقط نیار به خواب داشتم!

نه چیز دیگه...

مانی منو خوابوند رو تخت و گفت

- مطمئنی میخوای بخوابی؟

سر تکون دادم آره.

پتو انداخت رو تنم و گفتم

- زود میام!

لبمو بوسید و رفت لباس بپوشه.

منم فقط به حمام دو نفرمون فکر کردم و نوازش و بوسه
های مانی...

خیلی زود خوابم برد

اما خوابم از مانی و لمسش تغیر کرد به محسنی و شکنجه
هاش...

با وحشت از خواب پریدم.

ساعت ۱۲ بود.

خسته و کلافه بودم، اما این خواب دیگه خستگی منو از بین
نمی برد.

لباس پوشیدم رفتم پایین نهار درست کردم.

نشستم جلو تلویزیون تا ناهار حاضر شه.

گوشیم رو برداشتم تا چک کنم.

این خط قدیمی مهری بود.

کسی جز مهری خبر نداشت دست منه...

اما یه پیام اومده بود.

پیام رو باز کردم.

از شماره سیو نشده بود.

نوشته بود

- قرار بود من عکس ها رو به مانی نشون ندم اما تو

شقایق رو به من برگردونی! اما گویا یه دختر پتیاره

بیشتر از پسر برات می ارزه!

بدنم سر شد.

گوشی از دستم افتاد.

خیره به دست خالیم نشستم.

مهری...

مهری میخواست منو بده به محسنی؟

#عطر_شقایق

۱۵۸#

158#

مغزم از کار افتاده بود.

لابد مهری نقشه دیگه داشت...

اون روز با دیدن عکس های من چقدر گریه کرد

اما نکنه میخواست واقعا منو بده محسنی؟

برای همین گفت متاسفم...

نه نه

مهری زن خوبیه اون این کار رو نمیکنه!

گوله شدم کنج کاناپه.

پاهام رو تو دلم جمع کردم و اشکم راه افتاد.

خدایا...

باید چکار کنم...

چرا ولم نمیکنه؟
چرا باید انقدر عذاب بکشم؟
مگه تو زندگیم چقدر گناه کردم که اینا بشه کفاره گناهام؟
اصلا تو هستی؟
منو میبینی؟
اشکم بیشتر شد.
خم شدم گوشی رو برداشتم.
پیام محسنی رو برای شماره مهری فرستادم و گفتم
- این از یه خط ناشناس اومد فکر کنم برای شماست!
منتظر جواب مهری نمودم.
گوشی رو گذاشتم کنار.
بلند شدم و غذا ها رو کم کم کردم تا اومدن مانی نسوزه.
خودمم رفتم سرویس.
باید رگم رو بزنم.

امروز دیگه باید بتونم تمامش کنم...
 نگاهم افتاد به حلقه تو دستم و بغضم ترکید دوباره .
 نشستم رو زمین و های های گریه کردم.
 چقدر من مزخرفم.
 نه جرئت تموم کردن زندگیم رو دارم...
 نه قدرت تغییر زندگیم.
 با زنگ گوشی به اجبار بلند شدم.
 از خودم متنفر بودم که انقدر بی دل و جرئت بودم.
 شماره مهربی بود.
 جواب ندادم و نشستم.
 میدونم اونم حق داره.
 اومدن ثواب کنن، اما من کبابشون کردم.
 نه من نه...
 من نه، اون محسنی عوضی که منو ول نمیکرد!

اینهمه دختر دورش هست چه فرقی داره براش که منو
میخواد!

حق با مهری بود هدفش فقط عذاب مانی و مهریه...
مهری دوباره زنگ زد.

نمیخواستم بیشتر از این اذیتش کنم.

جواب دادم و تا الو گفتم، گفت

- شقایق جان... نترس دخترم هیچ غلطی نمیتونه بکنه.

حبیب الان پرونده فرار مالیاتیش رو به جریان انداخت.

به زودی میگیرنش شما راحت میشید.

بغضم ترکید.

با گریه گفتم

- من فقط شدم دردرس شما!

- نه نه... اصلا اینطور نیست... ما درگیر بودیم... فقط تو

اومدی وسط این درگیری... وگرنه مشکل شوهر سابقم و

من حل نشده بود و از قبل همین بحث و دعوا بود. الان

فکر کرده تو اهرم فشار میشی- که منو عذاب بده... اما خبر
نداره آب از سر من گذشته... حاضرم به قیمت نابودی
خودمم شده نابودش کنم!
قلبم ریخت.

با ترس لب زدم

- منظورتون چیه؟

اینبار مکث کرد.

نفس عمیقی کشید و آرام تر گفت

- تو این پرونده فرار مالیاتی، پای منم گیره...

#عطر_شقایق

#۱۵۹

یخ شدم.

مانی هم یه بار پدرش رو با پرونده فرار مالیاتی تهدید کرده
بود...

اما بعد کاری نکرد.

پس برای همین بود...

با صدایی که به سختی در می اومد گفتم

- مانی... مانی من رو نمیبخشه... اگر... اگر شما...

مهری نداشت حرفم تموم شه و گفت

- قرار نیست بفهمه شقایق... این پروسه زمانبره... فقط

صبور باش و نذار مانی بوئی بیره!

اشکم دوباره ریخت و گفتم

- اون خودش زنگ میزنه به مانی!

- نمیزنه... فعلا نمیزنه... نگران نباش!

نمیدونستم منظورش چیه..

چرا هی تاکید داره نگران نباشم؟

خودش گفت

- قرار بازداشت موقتش به زودی میاد. بره بازداشت

دیگه نمیتونه زنگ بزنه به مانی! یعنی میگیریم نذارن به

خط مانی زنگ بزنه. تا وقتی هم اونجاست کارای
پرونده رو حبیب انجام میده.

نمیدونستم چی بگم...

مهری گفت

-حبیب خوب میدونه داره چکار میکنه. اصلا نترس!

مگه میشد نترسم؟

اما هرچقدر حبیب خوب میدونست داره چکار میکنه...

من نمیدونستم داره چی میشه!

زیر لب گفتم چشم و مهری گفت

- اون پیام و شماره منو پاک کن و به مانی هیچی نگو. از

لحظه هائی که دارید لذت ببرید عزیزم. کسی— از فردا

خبر نداره...

این حرفش دلمو باز خالی کرد

اما چیزی نگفتم.

مهری خداحافظی کرد.

من موندم کلی فکر
 مانی بفهمه مهری بخاطر من...
 خودشو انداخته تو دردسر
 اونم تو پرورنده فرار مالیاتی محسنی!
 مسلما از من ناراحت میشه...
 چون اگر میخواست واقعا این پرونده جریان بیفته
 خیلی وقت پیش محسنی رو لو میداد!
 من اومدم نه تنها دردسر خودش شدم...
 الان دردسر حبیب و مهری هم بودم.
 غرق این افکار بودم، که مانی اومد.
 سعی کردم خودمو عادی نشون بدم.
 با یه بوسه ازش استقبال کردم.
 مانی هم سر حال بود.
 از سفارت زنگ زده بودن و سند رسمی ازدواجمون رو گرفته
 بود.

نهار خوردیم و بعدش پیشنهاد داد بریم تو استخر.
دفعه قبل هم بعد اعصاب خوردی محسنی رفته بودیم
استخر برای همین استقبال کردم.
یکم شنا تو استخر، شد آب تنی تا غروب...
بعد هم یه حمام و بدون شام و از خستگی هر دو بیهوش
شدیم.
سعی کردم دیگه به هیچی فکر نکنم.
چند روز همه چیز خوب بود.
مانی پیشنهاد داد بریم خرید لباس برای مراسم نیما و مهسا.
مراسمی که آخر هفته بود و ما هم قرار بود ساقدوش
باشیم.
دوست داشتم از مهری خبر جدید بگیرم
اما میترسیدم بهم خبر بد بده.
عصر- بود منتظر مانی بودم که بیاد خونه و با هم بریم خرید
و شام.

گوشیم زنگ خورد.

مهری بود...

#۱۶۰

#عطر_شقایق

چون نزدیک اومدن مانی بود، سریع جواب دادم.

مهری گفت

- سلام شقایق جان. مانی خونه است؟

- نه هنوز نیومده.

- خوبه عزیزم. یه زحمتی برات دارم. میتونی بری اتاق مانی و

از یه سند برام عکس بگیری؟

استرس گرفتم و گفتم

- چرا به خود مانی نمیگین؟

- نمیخوایم اون بفهمه... تو کشو مدارکشه. تو کمد... برو

اتاقش بهت میگم!

نمیدونستم کار درستی یا نه...

از پله ها رفتم بالا و طبق آدرسی که مهری داد، کشور و باز کردم.

یه پوشه داخلش بود.

رو تخت باز کردم و سند هایی که داخلش بود بیرون اومد. همه انگلیسی- و عربی بود و نمیفهمیدم مادر مانی منظورش کدومه!

بلاخره مهری کلافه گفت

- میشه از همه عکس بگیری و بفرستی؟

گفتم

-چشم. از همه عکس میگیرم براتون میفرستم!

با صدای داد مانی از جا پریدم.

عصبانی تو قاب در اتاق بود و داد زد

-برای کی میفرستی؟

با وحشت از جا پریدم و گوشی از دستم افتاد رو مدارک

مانی اومد تو و گفت

- برای کی شقایق؟ برای کی میفرستی؟

اومد جلو مدارک برداشت و گفت

- با اون عوضی هم دستی؟

شوکه فقط نگاهش کردم که گفت

- تو کی هستی شقایق؟

خشم چشم های مانی انقدر زیاد بود، که انگار مانی یه آدم دیگه بود...

از حرفش قلبم تیکه پاره شد.

مانی مگه منو نمیشناخت...

مگه درد کشیدن منو ندیده؟

مگه میشه یه نفر انقدر دروغگو باشه، که فکر میکرد من باشم...

لب زدم

- مامانت گفت...

خشم و عصبانیت تو چشم هاش، تو یه لحظه تبدیل به شوک شد.

فقط نگاهم کرد که آرام گفتم

- مامانت گفت عکس بگیرم...

بغضی که تو گلوم بود رو عقب فرستادم و لب زدم

- نمیدونستم... نمی...

دیگه نتونستم ادامه بدم.

چون پلک که زدم اشکم ریخت...

گوشی رو از رو تخت برداشتم و گفتم

- هنوز قطع نکرده!

گوشی رو دادم دست مانی و از اتاقش زدم بیرون.

میدونستم انقدر شوکه است که نمیداد فعلاً دنبالم.

از پله ها سریع رفتم پائین.

از در پشتی زدم بیرون و تو حیاط ایستادم

اما باز هم انگار هوا نبود.

نفس نبود.

قلبم تو سینه ام نبود...

مانی فکر کرد من طرف محسنی رفتم؟

من؟ واقعا من؟

اشکم کل صورتمو گرفت که دست مانی رو شونه ام
نشست.

لب زد

- معذرت میخوام شقایق...

نه حرف زدم نه تکون خوردم.

فقط اشکم بود که جاری بود. منو چرخوند سمت خودش و
گفت

- انقدر تو ناخوداگاهم پدرم هست، که مغزم درست کار
نکرد...

#۱۶۱

#عطر_شقایق

فقط سر تکون دادم.

خودمم نمیدونستم معنی این حرکتم چیه؟

یعنی باشه درک میکنم...

یا نه؟

مانی من رو کشید تو بغلش. مقاومت نکردم، اما بغلش هم نکردم. دلم خیلی سنگین بود.

مانی گفت

- دیگه هیچوقت بهت شک نمیکنم... معذرت میخوام.

آروم گفتم

- تو مقصر نیستی... همه ما همینیم...

نمیدونستم مهری به مانی گفت داره چکار میکنه یا نه!

اما مانی آروم بود این یعنی مهری قضیه رو لو نداده.

شاید هم گفته و مانی کنار اومده!

هرچند بعید میدونستم...

مانی گفت

- من گاهی خیلی بدبینم...
از مانی جدا شدم. نگاهم تو صورتش چرخید و گفتم
- اما همیشه با وجدانی...
لبخند محوی رو لبش نشست، که کم کم پر رنگ شد.
نرم رو لبم رو بوسید و گفت
- نمیدونم... اما مطمئنم همیشه کنترلم کنارت سخته...
سرش رو عقب برد.
بی رمق خندیدم.
اشک هامو پاک کرد و گفت
- مخصوصا وقتی لمست میکنم!
با این حرف، دستش رفت تو موهام و دوباره لبمو بوسید
اما اینبار از من جدا نشد.
درسته مانی وقتی میخواست خود داری کنه میتونست! اما
همیشه داغ بود و رابطه های ما درد و لذت رو با هم
داشت...

همون چیزی که باعث شده بود به مانی شک کنم
 که دنبال روابط دیگه باشه!
 که مثل اون کلویی که مادام نشون داد، به سمت چیزی که
 میترسم متمایل باشه...

اما مانی گفت نیست و تا الان نبود.
 ولی شک من بود و هنوز هم هست.
 شک تو وجود همه ما هست...
 به خودمون که نمیتونیم دروغ بگیم!

با مانی همراهی کردم.
 از لبم جدا شد و گفت

- اگر ادامه بدم دیگه نیمرسیم بریم خرید!
 آماده بودم که بگم ادامه بده برای من مهم نیست... که
 مانی گفت

- فردا شب پرواز داریم... هرچی لازمه الان باید بخری!

لب زدم

- فردا؟ فردا که خیلی زوده!

چشم هام رو بوسید و گفت

- ماما الان گفت بهتره بیشتر مرخصی- بگیرم. خیلی کار هست که نیما تنهائی نمیره!

نگران شدم نکنه قضیه چیز دیگه ای باشه که به من نگفته!

اما مانی دستم رو گرفت و کشید.

با هم رفتیم خرید کردیم.

دو تا پیراهن که تو خواب هم نمیدیدم.

سه جفت کفش، که دلم نمیاومد باهاشون راه برم

و شام تو یه رستوران رو به دریا و رویایی...

اما قلبم سنگین بود و با هر محبت مانی سنگین تر میشد.

حس میکردم هرچقدر هم اوضاع خوب پیش بره ما محکوم به عذابیم...

حس میکردم حتی اگر محسنی حبس ابد هم بگیره گذشته که تغییر نمیکنه.

ترس من از این مرد از بین نمیره...
 اول لحظه هایی که دیدم پاک نمیشه.
 مادام و نور، به کار خودشون ادامه میدم و احسان...
 احسان هنوز در حال گمراه کردن دختر هاست...
 سرم رو به پشت مانی چسبوندم و محکم تر کمرش رو
 گرفتم.
 سرعت موتورش رو بیشتر کرد و زمزمه کردم
 - از ذهن تو هم هیچوقت پاک نمیشه که پدرت، به زنت
 تجاوز کرده...
 با این زمزمه، اشکم ریخت.
 میدونستم مانی نشنید.
 نگفته بودم که بشنوه..
 برای خودم گفته بودم، که با حقیقت کنار بیام.
 صدای گوشی مانی بلند شد و پیچید تو پارکینگ خونه
 اش...

#۱۶۲

#عطر_شقایق

طبق معمول از موتور پیاده شد و منتظر بودم کمک کنه
منم پیام پائین، که کلاش رو برداشت. نگاهش رنگ
شیطنت داشت.

کلاهم رو برداشتم.

رو لبش نقش یه لبخند نشست و کلاهمو گرفت و گذاشت
رو قفسه کنارمون.

لبمو نرم بوسید و مماس لبم گفت

- خوب برگشتیم... کجا بودیم؟

خندیدم و گفتم

- تو حیا ط بودیم!

مانی خندید و در حالی که دکمه های بلوزم رو باز میکرد
گفت

- اما هیچوقت رو موتور رو تجربه نکردیم!

ابروهام بالا پرید و گفتم

-تو ماشین شنیده بودم اما آخه رو موتور؟

خندید و مماس لبم گفت

- نه نه موتور منو دست کم گرفتی؟ خودش دوتای
ماشینه!

لبمو بوسید و بهم اجازه مخالفت نداد.

عظمت موتور مانی واقعا در حدیه ماشین بود، اما اصلا
فکر نمیکردم مانی جدی باشه!

تقریبا دستم اومده بود هر بار مانی ذهنش بهم ریخته است،
یه کار عجیب تو رابطه دوست داره تجربه کنه...

اما انتظار این برنامه رو نداشتم!

با وجود سنگینی قلبم، باهاش همراهی کردم. حتی وقتی
خوابیدم ذهنم سفید و خالی بود...

اما دم صبح، باز با کابوس محسني بیدار شدم.

کلافه نشستم رو تخت که مانی موهام رو نوازش وار دست کشید و گفت

- خواب بد دیدی؟

برنگشتم سمتش و فقط سر تگون دادم.

دستش رو بلند کرد و تو موهام کشید.

حرکتش چشم هام رو خمار کرد و پرسید

- چیزی میخوای برات بیارم؟

دراز کشیدم و گفتم

- نه... فقط همینطوری تو موهام دست بکش!

بی صدا خندید.

کتف لختم و بوسید و به نوازش موهام ادامه داد. دوباره خوابیدم.

اینبار با صدای موبایلم بیدار شدم. خواب آلود جواب دادم.

مانی از پشت خط گفت

- شقایق... مامان بلیط ها رو گرفت... متاسفانه شب
نداشتن برای امروز عصره. میتونی چمدون ها رو ببندی
تا من بیام؟

خواب از سرم پرید و گفتم

- پرواز ساعت چنده؟

مانی گفت

- ساعت 6، منم تا 2 میام.

سریع گفتم چشم و خدا حافظی کرد. ساعت 11 بود.
بیخیال نهار درست کردن شدم.

یه پیتزای نیمه آماده رو بیرون گذاشتم.

کل خونه رو جمع کردم.

زباله ها رو آماده کردم مانی تو سطل مخصوص بگذاره.
لباس کثیف های تو ماشین رو شستم.

چمدون ها رو جمع کردم.

مواد غذایی باقی مونده رو فریز کردم.

پیتزا رو گذاشته بودم تو فر، که مانی رسید.
از دیدن من آشفته گفت

- خوبی شقایق؟

پیتزا رو از فر آوردم بیرون و گفتم
-بلاخره همه کار ها رو کردم. فقط یکم میوه تو یخچال
هست که نمیشد فریز کرد. باید الان بخوریم تا حلال شه!
مانی خندید و گفت

- تهش یه هفته نیستیم. سخت نگیر. من یه بار رفتم
ایران، برگشتم یه طبقه یخچالم از کپک سبز شده بود!
زنگ زدم خدمات خونه اومدن تمیز کردن.

هنگ بهش نگاه کردم

اما خندید و بغلم کرد. گفتم

- اون موقع مجرد بودی. عادی بود. الان دیگه زن داری!
نمیشه که!

باز هم خندید. اولین بار بود به خودم به عنوان زن مانی
اشاره میکردم.

حس غریبی بود.

مانی هومی گفت و منو بوسید.

نفس عمیقی کشید و گفت

- شقایق... رفتیم ایران باید چکاپ زنان هم بری!

یهو استرس افتاد تو قلبم و گفتم

- چرا؟ من که خوبم!

مانی پیشونیم بوسید و گفت

- آمپول های ضد بارداری که میزنن سه ماهه است. فکر

کنم الان حدودا وقتش باشه که تمديد کنی!

#۱۶۳

#عطر_شقایق

اصلا يادم نبود

دوباره اينکه از کجا اومدم تو اين خونه تو ذهنم نشست

فقط سر تکون دادم
این درد و حقیقت از زندگی من پاک نمیشه
صدای تایمر فراومد و سریع به بهونه پیتزا ازش جدا شدم
چون یکم دیگه میموندم اشکم می ریخت
با هم غذا خوردیم
مانی وسایلش رو جمع کرد
به اصرار من مجبور شد کلی میوه هم بخوره
من رو تخت نشسته بودم
مانی در حال بستن چمدونش بود
یه تیکه موز با چنگال به سمتش گرفتم و گفتم
- این دیگه آخرشه!
مشکوک نگاهم کرد و گفت
- قبلی هم گفته بودی آخرشه که
ریز خندیدم و گفتم

- نه نه این به خدا اخیسه!

مانی زیپ چمدون کامل بست و گذاشت پایین

چنگال موز از من گرفت و گفت

- نیم ساعت وقت داریم! چه مدلی دوست داری؟

لخت کامل یا

ابروهام بالا پرید

مانی موز رو خورد و چشمکی تحویل داد

گفتم

- من دوست دارم رسیدیم ایران!

ابروهایش رو بالا داد و گفت

- نوچ... اونجا همسایه داریم نمیشه تا تهش بری...

آخری رو اینجا بریم تا فرصت هست

با این حرف آروم اومد رو من تا دراز بکشم رو تخت

میدونستم حق با مانیه

هر بار تا من صدام بلند نشه بیخیال من نمیشه

اما واقعا انتظار نداشتم قبل رفتن
لبش رو نرم بوسیدم و گفتم

- دیر میشه مانی... تازه بعدش من باید بخوابم ...
میدونی که

خندید

مماس لبم گفت

- تو هواپیما تا ایران بخواب

با این حرف وزنش انداخت رو من و لب هاش و دست
هاش فعال شدن

مثل همیشه خودمو سپردم به مانی

اختلاف سنی ما خیلی نبود اما رفتار مانی همیشه طوری بود
انگار من خیلی کوچکترم

شاید بخاطر بی تجربگی من بود

هرچی بود من رفتارش رو دوست داشتم

اما اینبار انقدر خسته شدم که حاضر بودم از پرواز جا
بمونیم اما من تکنون نخورم.

مانی زنگ زد برای ماشین که بریم تا فرودگاه

کمک کرد لباس بپوشم

چمدون هارو برد پایین و اگر بهش اجازه میدادم منم بغل
میکرد می برد تو ماشین

اینهمه انرژی و قدرت بدنی رو مدیون کارش بود

تو ماشین نشستیم

راننده راه افتاد و مانی گفت

- مدارک ازدواج گرفتی؟

سر تکنون دادم آره

لبخندی زد

سرشو آورد نزدیک گوشم و گفت

- خوبه ... اینجوری خیالمون راحت تره

سر تکنون دادم

اما خیالم راحت نبود

(محسنی به شقایق تجاوز کرد ... اگر عقد یا صیغه کرده بود دیگه شقایق نمیتونست با مانی ازدواج کنه، اما حکم تجاوز متفاوت و بعدش میتونه با پسر طرف ازدواج کنه)

همش نگران بودم نکنه مدارک اصلم رو محسنی گیر بیاره یا جعل کنه و یه عقد الکی با اون مدرک با من ثبت کنه اونوقت من دیگه نتونم با مانی ...

از این فکر خودم تنم یخ شد و اشکم ریخت
مانی نگران نگاهم کرد

آروم تو گوشش گفتم

- مانی محسنی مدارک اصلیم رو نگیره عقدم کنه

#عطر_شقایق

#۱۶۴

ابروهای مانی بالا پرید

اما لبخند نیمه جونی رو لبش نشست.

نفسش رو خسته بیرون داد و گفت

- نه عزیزم... نمیتونه... مدارکی وجود نداره...

سوالی سر تگون دادم و گفت

- ترسیدم ناراحت شی... بهت نگفتم... اما... خب... گویا

مدارکت رو پدرت باطل کرده. حالا جزئیات نمیدونم...

اما به عنوان فوت شده ثبت الان.

یه چیزی بود درونم.

پایین تر از گلوم

یه چیزی مثل یه مشت...

که با این حرف مانی، انگار تو وجودم پودر شد.

پودر شد و با هینی که گفتم نفس گرفتم.

نفس گرفتم و چشم هام رو بستم.

اشکم بی اراده ریخت...

اما

خوشحال بودم.

مانی بازوم نوازش کرد و گفت

- شقایق... خوبی؟

لبخند زدم و گفتم

- آره... آره... خوبم.

سرم رو تکیه دادم به بازو مانی و گفتم

- فقط باید یکم گریه کنم!

روی موهام رو بوسید و گفت

- راحت باش...

و من اشک ریختم.

اشکی که باهاش تک تک خاطرات زندگیم رو مرور کردم.

عید ها، جشن ها، دور همی ها، مادرم، خواهر هام، پدرم...

دیدار آخرمون.

آره... من برای پدرم مرده بودم.

تو چشم هاش میدیم که منو نمیبینه.

لابد اینجوری آرومه...

منم باید آروم باشم.

با گریه تو همون حال خوابم برد.

با نوازش مانی بیدار شدم.

سبک تر بودم.

هرچند هنوز انگار یه زخم باز تو سینه ام بود...

رسیده بودیم.

تا کارهای انتقال و گرفتن چمدون ها انجام شه دو ساعتی گذشت.

خسته و گرسنه بودیم.

مهری اومده بود دنبالمون.

سلام کردیم.

هر دو ما رو بغل کرد و بوسید.

اینهمه محبتش باورم نمیشد...

دوست داشتم بهش بگم، به نظرم یه فرشته است!

اما روم نمیشد.

مانی جلو نشست و من پشت رو صندلی عقب دراز کشیدم.
خوابیدم باز.

با صدای مانی بیدار شدم.

داشت برای مادرش میگفت من چرا گرفته ام...
شرمنده شدم.

مدام برای این بندگان خدا زحمتم.

نشستم و مانی صحبتش رو قطع کرد.

تو ترافیک تهران بودیم.

مهری گفت

- شقایق جان عیبی نداره بریم خونه ما؟ چون خیلی

ترافیکه من بخوام شما رو برسونم خونه خودتون

برگردم ۱۲ شب رد میشه.

سریع گفتم

- چه عیبی؟ من که همش زحمت میدم.

لبخندی زد و گفت

- زحمتی نیست.

به مانی نگاه کردم.

یکم انگار پکر بود.

تو خونه مهری اینا هم اتاق جدا بود.

نمیدونستم مانی چرا پکره!

شاید دوست داشت تنها باشیم...

اما من که روم نمیشد بگم نه مارو برسون اون خونه!

کم کم رسیدیم و با مانی و مهری وسایل رو بردیم بالا.

حبیب خونه بود و تو آشپزخونه.

باورم نمیشد انقدر اهل آشپزی باشه!

اومد جلو سلام و رو بوسی کردیم.

عقدمون رو تبریک گفت.

تشکر کردیم و با مانی وسایل رو بردیم تو اتاق خواب.

مانی چمدون هارو گذاشت داخل
در رو بست.

خواستم لباس عوض کنم
اما مانی در رو قفل کرد و چرخید سمتم...
#عطر_شقایق

۱۶۵#

متعجب نگاهش کرد و گفتم
- چرا قفل؟!؟

چشمکی زد و گفت

- شاید کارمون طولانی شه

خندیدم و گفتم

- زشته مانی شب رو تا صبح داریم خب!

مشکوک نگاهم کرد و گفت

- شب رو تا صبح؟ داری بهم پیشنهاد میدی یعنی؟

خندیدم

شال و مانتوم برداشتم و گفتم

- آره... من امروز خیلی خوابیدم فکر کنم خوابم نبره
دیگه....

هنوز حرفم تموم نشده بود که منی بین خودش و دیوار
قفل کرد و لبمو بوسید

از اون بوسه های داغ که دوست داشتم

باهاش همراهی کردم

دیگه برام مهم نبود کجاییم

بقیه در چه حالی!

لباسام چرا داره هر کدوم یه گوشه اتاق میره

فقط مانی مهم بود

اما درست قبل از اینکه دیر شه تقه ای به در خورد

هر دو پریدیم

به خودمون نگاه کردم

باورم نمیشد اینجور از خود بی خود شدیم

حبیب از پشت در گفت

- میز رو چیدیم بچه ها

مانی سریع گفت

- اومدیم!

از رو من کنار رفت و گفت

- چرا اینجوری میشم کنارت خدا میدونه

خندید

خودشو مرتب کرد و گفت

- واقعا فقط میخواستم ببوسمت

کمک کرد بلند شم

هر دو لباس پوشیدیم و گفتم

- منم

خندید

گونه ام رو بوسید و گفت

- خواستم مهم نیست... ذات مهمه که منو آشوب
میکنه

چشمکی زد

در رو باز کرد و با هم بیرون رفتیم

واقعا زمان از دستم در رفته بود

نمیدونستم چقدر تو اتاق بودیم

اما از لبخندی که حبیب سعی می کرد مخفی کنه تابلو بود کم
نبودیم

نشستیم دور هم شام خوردیم. مهری گفت

- پس فردا عکس های ساقدوش نیما ایناست. من

شقایق رو فردا میرم آرایشگاه هم به صورتش یکم

برسه هم یکم لایت بیارن تو موهاش

متعجب نگاهش کردم

اما فقط به من لبخند زد که مانی گفت

- نه موهاش رو دست نزن... دوست دارم همینجوری
باشه

با خجالت سرم رو پایین انداختم
مادر مانی گفت

- کوتاه که نمیکنن یکم روشن کنن
باز مانی گفت نه و حبیب از من پرسید
- خودت دوست نداری؟

با شرمندگی گفتم

- فرقی نداره... من حس خاصی ندارم
به مانی نگاه کردم و گفتم

- هر جور مانی دوست داره

لبخند رضایتی رو لب مانی نشست و مهری گفت
- دیگه ابروهاش رو که اجازه میدی بگیره جناب اقا؟
همه خندیدیم و مانی گفت

- اجازه همه چیز دست خودشه من فقط گفتم تغییر تو
موهاش دوست ندارم

با این حرف جلو همه دست برد تو موهام و خم شد سرمو
بوسید

#عطر_شقایق

#۱۶۶

از حرکت مانی معذب شدم.

دیگه سرم رو بلند نکردم...

اما مانی خیلی ریلکس بود.

بعد شام، به مهری کمک کردم میز رو جمع کردیم.

مانی و حبیب داشتن تو نشیمن صحبت میکردن.

مهری آروم گفت

- اون روز دعواتون شد؟

میدونستم منظورش کدوم روزه و گفتم

- یکم... بعد آروم شد... راستش رو بهش گفتید؟

مهری با تکنون سر گفت نه.

ظرف ها رو چید تو ماشین ظرف شویی و گفت

- فعلا ندونه بهتره. پدرش الان بازداشت موقته. حبیب

کاری کرده نتونه با وثیقه آزاد شه تا عروسی بچه ها

تموم شه. بعدش ببینیم چی میشه!

زیر لب گفتم

- مرسی... بخاطر من...

نداشت حرفم تموم شه و گفت

- ربطی به تو نداره شقایق. این مشکل از اول باید ریشه

ای حل میشد!

کلافه موهاش رو پشت گوشش انداخت و گفت

- میبینی آدم با یه تصمیم اشتباه چقدر عذاب به زندگی

خودش و بقیه میاره؟! من یه بار اشتباه کردم با این مرد

ازدواج کردم. دوبار اشتباه کردم ازش بچه دار شدم...

اما اشتباه بد ترم این بود که وقتی داشتم طلاق

میگرفتم کوتاهی کردم از ترس دادگاه و دردسرش، حقش

رو کف دستش نداشتم. برای همین در دسر هام تمومی
نداره!

نگاهمون گره خورد.

منم با یه اشتباه زندگیم رو داغون کردم.
با اعتماد به احسان...

امیدوارم اعتمادم به مانی اشتباه دومم نشه!
مهری گفت

- بعد نیما نوبت شماست عروسی بگیرید!
ابروهام بالا پرید.

از خجالت معذب شدم و گفتم
- نه... ام... من که... آخه کسی رو ندارم که...

نمیدونستم چی بگم... که مهری گفت
- نگران نباش جشن برای شادیه. حالا تعداد مهمونای
مهم نیست. قضیه پدر مانی تموم شه جشن شما رو
میگیریم.

با این حرف رفت سمت چای ساز و گفت

- برو بشین من چای بریزم و میام.

اما من فقط نگاهش کردم.

واقعا همه این کاراش از محبت بود؟

از خوبی بود؟

نکنه همه یه نقشه دیگه دارن؟

نکنه من بد بینم؟

قبل از اینکه مهری چیزی بگه

برگشتم پیش مانی.

با فاصله ازش نشستم

اما مانی دست انداخت دور کمرم و منو رو مبل کشید کنار خودش.

حبیب خندید و مانی گفت

- یکم ماهیه! حواست نباشه، از دست آدم لیز میخوره

میره!

خودمم از حرفش خنده ام گرفت.

مهری با چای اومد و گفت

- به بچه ها برنامه هارو گفتی؟

حبیب آهی کشید و گفت

- نه... داشتیم در مورد کارای اداری مانی حرف میزدیم.

به من نگاه کرد و گفت

- البته برنامه خانم ها یکم متفاوته!

رو کرد به مانی و گفت

- پس فردا صبح ماشین رو بی زحمت بیر آدرسی که نیما

میده. تا ظهر گل بزنن. بعد هم ساقدوش ها و عروس

و داماد رو بیر باغ. برای عروسی من خودم هستم کمک،

اما پس فردا اصلا نمیتونم خالی باشم دادگاه دارم.

مانی سر تگون داد و گفت

- مشکلی نیست... شقایق هم کاری باید انجام بده؟

مهری گفت

- نه فقط اگر خسته نمیشه، از صبح با مهسا بره
آرایشگاه آخه خواهر که نداره تنهاست.
حرف مہری منو یاد خواهر هام انداخت...
اما سعی کردم این فکر رو پس بزنم.
من براشون مردم.

منم خواهر ندارم دیگه...

#عطر_شقایق

#۱۶۷ exchange group

عملا من کسی رو ندارم جز مانی.
جز همین خانواده، که رو به رومه...
قلبم انگار میخواست مچاله شه

اما خودم رو آروم نشون دادم و گفتم
- حتما. خوشحال میشم.

مانی با لبخند نگاهم کرد و مہری با لبخند سر تکون داد.
یعنی میشه یه روز خانواده قبلیم رو فراموش کنم؟

و با این خانواده انقدر صمیمی بشم که اون ها یادم نیان؟
کاش بشه.

حس بی تعلقی خیلی دردناکه...

بد تر از حس تنهایی.

یه جور بی کسی با عذابه...

چای خوردیم و حبیب بلند شد.

رو به مهری گفت

- من بخوابم صبح از ۶ دادگاه دارم.

مهری سری تکون داد و با رفتن حبیب گفت

- مانی جان، اگر اینجا بمونید من خوشحال میشم. کار

هامون هم پیش هم باشیم راحت تر انجام میدیم... اما

اگر خواستی بری خونه ات هم بهم خبر بده خرید کنم

برات. چون نبودید یخچال اون سمت رو خالی کردم و

خاموش کردم.

مانی گفت

- حله مامان... ما بریم فردا احتمالاً... اما خودمون خرید
میکنیم. شقایق برای آرایشگاه کی بیاد؟ آدرسش رو بده.
- عصر میام دنبالش. زنگ میزنم.
تشکر کردیم.

مهری سینی چای رو برداشت و رفت.
مانی لم داد رو کاناپه و منو کشید بغلش.
کانال های تلویزیون رو بالا و پایین میکرد.
مهری کارش تو آشپزخونه تموم شد.
برق رو خاموش کرد.
رفت اتاق خوابش و مانی کنترل لامپ رو برداشت.
نور سالن کم کرد نگاهم کرد.

خواستم بگم ما هم بریم بخوابیم؟
اما دستش نشست دو گردنم و لبمو بوسید.
رو کاناپه

وسط نشیمن

تو خونه مهری!
چرا اخه؟ چرا نریم تو اتاق؟
اما مانی براش انگار مهم نبود.
اول همراهیش نکردم.
خواستم بگم بریم اتاق...
اما لبم رو گاز گرفت و من رو کشید رو خودش.
مغزم میگفت اینجا نه!
اما بوسه مانی نمیداشت فکر کنم.
با صدای در از جا پریدم و بدون مکث رفتم تو اتاق.
مانی صدام کرد
اما مکث نکردم.
با قلبی که انگار تو سرم میزد نشستم رو تخت خواب و به در
نگاه کردم.
مانی شاکی اومد تو و گفت

- صدای در سرویس داخل اتاق خوابشون بود. چرا
ترسیدی؟

نفس راحتی کشیدم و گفتم

- بیا تو اتاق. اونجا سخته!

مانی در اتاق رو قفل کرد و گفت

- گفتم اونجا یکم آماده ات کنم! اما اینجا باشیم یهو
میرم اصل مطلب.

با این حرف مجدد در اتاق قفل کرد و گفت

- خب... کجا بودیم؟ مطمئنم انقدر لباس تنت نبود!
خندیدم.

رفتم زیر پتو و گفتم

- ریست شد... همه چی از اول!

خندید و اوامد سمتم...

#عطر_شقایق

#۱۶۸

با بوسه های مانی غرق آرامش شدم و یادم رفت کجاییم،
یادم رفت چرا ناراحت بودم
چرا قلبم سنگین بود
مانی تو رابطه طوری با من رفتار میکرد که انگار من هوایی
هستم که نفس میکشه
دسته همیشه رد کبودی رو تنم میذاشت و همیشه انگار
حریص بود
اما اذیتم نمیکرد
من همینجوری دوست داشتم
همینجوری که ذهنم رو خالی خالی کنه .
تو بغلش بخوابم بدون اینکه خواب ببینم
با صدای در اتاق هر دو بیدار شدیم
مهری از پشت در گفت
- بچه ها... پاشید دیگه نوبت آرایشگاه من و شقایق
نزدیکه

با چشم هایی که به زور باز می شد ساعت نگاه کردم
دو بود! دو ظهر!؟

درسته تا ۴ صبح سرگرم بودیم
اما انتظار نداشتم تا ۲ بخوابیم
مانی با صدای گرفته ای گفت

- اومدیم

هر دو نشستیم رو تخت

تخت یه نفره بود و فکر نمی کردم بتونیم دوتایی روش تا
صبح بخوابیم

اما چنان تو بغل هم بیهوش شده بودیم که تکنون هم
نخوردیم

مانی لباس هام رو داد بهم و گفت

- کاش میشد دوش دونفره بگیریم

خندیدم در حالی که لباس میپوشیدم گفتم

- آره که من به آرایشگاه نرسم

بلند خندید

سابقه مانی تو دوش های دو نفره خراب بود و من دیگه
گول حرفش رو نمیخوردم

لباس پوشیدیم موهام مرتب کردیم رفتیم بیرون
مهری گفت

- ضعف نکردین انقدر خوابیدین؟

مانی آروم طوری که من بشنوم گفت

- بخاطر خواب نه اما بخاطر چیزای دیگه چرا

به زور لبخندم رو خوردم.

سر میز نشستیم

مهری نهار آورده بود

دلم چای میخواست

اما از بس گرسنه بودم کلی نهار خوردم

مهری گفت یه ساعت دیگه باید بریم

گفتم پس میرم دوش میگیرم و تنهاشون گذاشتم

بعد حمام اومدم بیرون دیدم مانی و مهری همچنان سر میز
گرم حرف هستن و ظرف ها هنوز هست

انگار اصلا تکون نخوردن

با دیدن من مهری بلند شد و گفت

- برو مانی دیر شد دیگه

مانی خندید

از کنارم اومد بره آروم زد رو باسنم

مامانش پشتش بود سمت ما

ندید

اما اخم کردم به مانی که برگشت

لبمو بوسید و گفت

- هلو شدی حیفه

داغ شدم از حرکتش

خجالت

مانی رفت

و من برگشتم سمت مهری که دیدم اینبار دیگه روش سمت
ما بود

ابروهاش بالا پریده بود
شرمنده اومدم برم تو اتاق که گفت
- شقایق...

#عطر_شقایق

#۱۶۹

با خجالت نگاهش کردم و گفتم

- ببخشید اصلا مراعات نمی‌کنیم. من ...

پرید وسط حرفم و گفت

- نه ... مهم نیست... من ... من ازت ممنونم که مانی

آروم و خوشحاله!

حالا تعجبم از قبل بیشتر شده بود

لبخند زد و گفت

- برو حاضر شو . بهتره زودتر بریم

برگشت سرکارش

اما من شوکه مونده بودم

از من متشکره

خدایا شکر

شکر که از من حداقل ناراحت نیست

حالم بهتر بود

سریع برگشتم اتاق

حاضر شدم

مانی از حمام اومد بیرون

دیدم حاضر تو اتاق مشکوک نگاهم کرد و گفت

- داشتی بی خدا حافظی میرفتی؟

اومد سمتم که زود از کنارش چرخیدم و از اتاق رفتم بیرون

بوسه ای از دور براش فرستادم و گفتم

- یکم دلت تنگ شه دیگه

لبخند معنی داری رو لبش نشست
از اون لبخند ها که می گفتم دارم برات
اما صبر نکردم شیطونیش گل کنه
رفتم پیش مهری

لبخندی زد و گفت بریم
با هم از خونه زدیم بیرون
مهری کاملاً شیک پوش و خوش پوش بود
دوست داشتم از اینکه انقدر آراسته و مرتب بود
تو آینه آسانسور خودمون مقایسه کردم
من یه شلوار جین با یه مانتو که در واقع تونیک آستین سه
ربع بود تنم بود. با کتونی هم رنگ تونیم و شال هم رنگ
شلوار جینم.

موهام دورم باز بود
از زیر شال بیرون بود
من آدم این تیپ و ظاهر نبودم

لباس ها انتخاب مانی بود
مدل باز بودن موهام انتخاب مانی بود
من با خود این شکلی غریبه بودم
اما دروغ بود اگر میگفتم خودمو دوست ندارم
این خود جدید رو واقعا دوست داشتم
شوار ماشین مهری شدیم
رفتیم آرایشگاه
یه آرایشگاه خفن بود
برای منی که تنها آرایشگاه که رفته بودم ده سال پیش برای
کوتاه کردن موهام اونم پیش فخری خانم بود
طبقه بالای مغازه شوهرش
اینجا با این سنگ های مرمری و دکور شکیل شبیه قصه
پریان بود
مهری با مسئول سالن سلام و احوال پرسی کرد
منم سلام کردم و مسئول سالن گفت

- وای مهربی جون ماشالله چه دختر خوشگلی داری! رو
نکرده بودین!؟

مهربی سریع دستش نشست پشت من و گفت

- ممنونم خاطره جون. اما شقایق جون عروسمه. خانم
مانی، پسر کوچیکم!

ابروهای خاطره بالا پرید و گفت

- واقعا! مگه مانی چند سالش شده!؟ مبارکه! زمان چه
زود میگذره

تشکر کردیم

اما تعجب خاطره موند

میدونستم واقعا من و مانی برای ازدواج سنمون کمه

بخصوص مانی البته

معذب شده بودم

راهنماییتون کردن به دوتا صندلی رو به رو اینه

مهری گفت فقط یکم موهاش رنگ ساژ شه روشن شه. من
هم پایین موهام نوک گیری شه و صورتم اصلاح شه

دو نفر مشغول ما شدن

خاطره میومد دور میزد

سر میزد

میرفت

کار من تموم شده بود

نشستم رو مبل های انتظار

مهری رفت موهاش رو بشوره

خاطره با یه لیوان قهوه و شیرینی اومد رو مبل کنارم نشست
و گفت

- اینم برای عروس خانم کوچولو!

چشمکی تحویلیم داد و گفت

- عقد کردین الان؟

#عطر_شقایق

#۱۷۰

سؤالش حس خوبی به من نداد.

مخصوصا که حس میکردم صبر کرده مهری بره بعد اومده!

اما به روی خودم نیاوردم.

لبخند زدم و گفتم

- چطور؟

از جواب من ابروهایش بالا پرید.

اما سریع خندید و گفت

- منظورم اینه عقد کردین یا عروسی کردین؟

باز لبخند زدم و گفتم

- عروسی ما بعد نیما ایناست.

سر تکون داد و گفت

- به سلامتی.

با این حرف بلند شد و برگشت تو پارتیشن خودش

مهری اومد. موهایش رو سشوار کشیدن و کارش تموم شد.
حساب کرد و برگشتیم بیرون.

سوار ماشین که شدیم گفتم

- شما داشتید موهایتون رو میشستین، خاطره اومد
پیشم. قهوه آورد و پرسید عقد کردین الان؟

ابروهای مهری بالا پرید و گفت
- تو چی گفتی؟

معذب گفتم

- دست خودم نبود... برگشتم پرسیدم چطور!؟

مهری خندید و ادامه داد

- اونم گفت همینطوری میخواستم ببینم عقد کردین یا
عروسی؟

مهری باز هم خندید و گفتم

- منم گفتم عروسی ما بعد نیما ایناست.

مهری اینبار نگاهم کرد و با لبخند گفت

- عالی جواب دادی. بعضیا فضولی نکنن میمیرن!
خندیدم.

یکم استرسم کم شد که مهری ناراحت نشد.
مهری گفت

- دوست داشت مهسا بیاد اینجا آرایشگاه... اما من گفتم
هر جا خودش دوست داره. الان جایی که رفت نرخش
از اینجا کمتره، اما اونجارو میپسندید دیگه.
سر تکون دادم.

خوشحال بودم مهری انقدر به نظر مهسا احترام گذاشت.
البته از این زن چیز دیگه بعید بود.

از بس تا الان نشون داد چقدر با شعور و شخصیته!

مهری گفت به مانی زنگ بزنم ببینم کجاست.
منم زنگ زدم مانی گفت خونه خودشه.

مهری منو رسوند و رفت.

زنگ زدم و مانی در رو باز کرد.

رفتم بالا و پشت در واحد ایستادم
اما هرچی در زدم مانی در رو باز نکرد.
استرس گرفتم.

تو سرم کلی اتفاق بد و احتمال ترسناک اومد... که یهو در
باز شد.

خونه تاریک بود.

مانی جلو در بود.

رو زمین پر از شمع های روشن بود.

هنگ نگاهش کردم که گفت

- تولدمون مبارک!

دهنم باز و بسته شد.

امروز مگه چندم بودا؟

مانی از شوک من خندید.

نگاهش تو صورتم چرخید.

لبخند زد دستم رو گرفت.

منو کشید تو و در رو بست...

#عطر_شقایق

۱۷۱#

فرصت نفس کشیدن به من نداد و لبمو بوسید...

فکر کردم ادامه میده.

چون حسابی داغ میبوسید...

اما یهو از من جدا شد و گفت

- بریم تا کیک آب نشد!

چشم هام گرد شد و دستم رو کشید.

کف خونه پر از شمع های کوچیک بود.

خونه حال عجیبی داشت.

شوکه بودم.

شوکه و شاد...

انگار تو رویا بودم.

از بین شمع ها رد شدیم.
رسیدیم تو اتاق خواب.
رو تخت یه کیک کوچولو قلبی با کلی شمع بود و یه جعبه...
اشکم راه افتاد.
مانی رفت سمت تخت
اما من ایستادم.
سوالی برگشت سمتم، که محکم بغلش کردم و زدم زیر
گریه.
باورم نمیشد اینا واقعی باشه...
آخه نمیشه انقدر زندگی خوب باشه...
پر از عشق
پر از محبت
اما انگار دیگه همه درد و غم هام تموم شده بود.
باورم نمیشد...
اما انگار بالاخره معجزه شده بود.

مانی نوازشم کرد.

از هم جدا شدیم.

اشک هام رو پاک کرد و گفت

- شقایق چشم هاتو سرخ نکن... دلم آشوب میشه.

لبخند زدم و خودم لبشو بوسیدم بوسه ای که حسابی
طولانی شد...

اما دوباره از هم جدا شدیم.

رفتیم کنار کیک رو تخت.

مانی کلی سلفی گرفت.

با هم کیک فوت کردیم.

مانی از همه اش عکس گرفت.

کیک به صورت هم زدیم.

کلی خندیدیم.

مانی گفت باید لختم کنه و کیک به تنم بزنه تا سنت ها رو
کامل رعایت کرده باشیم!

اذیتش کردم میرم خونه مهری!
خندید و جعبه کادو رو به سمتم گرفت و گفت
- وقت هدیه است!

شرمنده شدم.

من دست خالی بودم.
من از خودم پولی هم نداشتم هدیه بخرم...
با خجالت گفتم
- مانی...

نذاشت ادامه بدم و گفت
- بازش کن هدیه برای خودمم هست!
چشم هام گرد شد.

مشکوک نگاهش کردم که خندید و گفت
- باز کن دیگه. تحملم تموم شد خیلی لباس تنته!
خندیدم و باکس رو باز کردم.

درش رو برداشتم و با دیدن یه گردنبند قلب ابرو هام بالا
پرید.

البته یکی نبود...

دوتا بود!

هر سمت قلب به یه زنجیر وصل بود و کنار هم با مگنت
جذب میشدن و قلب کامل درست میکردن.

رو به سمت حک شده بود با خط نستعلیق مانی.

یه سمت حک شده بود شقایق.

اشک باز کل صورتم رو گرفت و لب زدم

- تا ابد گردنم میمونه مانی...

به مانی نگاه کردم.

چشم هاش تو نور کم سو اتاق برق میزد.

خم شد.

لبمو بوسید و زمزمه کرد

- برای منم...

#عطر_شقایق

#۱۷۲

اینبار دیگه بوسمون تموم نشد.
اینبار دیگه کسی خودش رو عقب نکشید.
غرق لمس و بوسه مانی شدم...
با صدای زنگ موبایل بیدار شدیم.
تو بغل هم بودیم.
بدون هیچ لباسی...
فقط با حلقه های ازدواج تو انگشتمو و گردنبند قلب نیمه
تو گردنمون.
دست مانی بازوم رو نوازش کرد و گفت
- باید برم دنبال کارا... تو هم بری آرایشگاه!
حال نداشتم.
دلم میخواست تو بغل هم بمونیم
اما قول داده بودیم.

بلند شدیم و سریع کار هارو کردیم.
خونه و شمع هارو جمع کردیم و مانی با نیما و مهسا
هماهنگ کرد.

امروز که عکاسی بود یه لباس ست قرار بود بپوشیم.

لباس رو مهسا خودش برام می آورد.

مانی منو رسوند آرایشگاه.

گونه ام رو بوسید و گفت

- گوشت در دسترس باشه.

چشمی گفتم و با یه بوسه رو گونه اش خدا حافظی کردم.

رو ابرها بودم.

واقعا خوشحال بودم.

رفتم تو آرایشگاه.

شیک و مجلل بود

اما نه در حد دیروزی.

اکثرا جوون بودن و خوش برخورد.

مهسا بغلم کرد و تشکر کرد اومدم.
دوتایی با هم رفتیم زیر دست آرایشگر ها.
حرف زدیم.
خندیدیم.

وسطش غم هام یادم میرفت، که از کجا اومدم و چی به
سرم اومده...

اما با بین خنده ها، حقایق تو سرم می گذشت و منو به
واقعیت برمیگردوند.
دلم می گرفت...

که حتی نمیتونم چند ساعت شاد باشم...
اما باز دلم خوش میشد به بودن مانی و خانواده اش.
مهسا آماده شد.

خوشگل تر از قبل شده بود.
لباسش نباتی بود.
ساده ولی شیک.

لباس های ساقدوش ها سرخ بود.
 موهام رو سشوار کشیدن و صاف کردن.
 اینجوری بلند تر از همیشه شده بودن.
 صورتم رو آرایش کردن.
 خیلی سبک

نه در حد آرایش هایی که مادام و نور دستور میدادن
 اما با همون هم چهره ام زیر و رو شده بود.
 مانی و نیما اومدن دنبال ما.
 فیلمبردار داشت فیلم میگرفت.
 اول مهسا رفت.

بعد تموم شدن فیلم و عکس ها مهسا سوار شد و من با
 کیف های وسایل رفتم بیرون.
 مانی جلو در منتظرم بود.

یه لحظه از نگاه کردن به من ماتش برد
 اما زود لبخند بزرگی رو لبش نشست و گفت

- چرا انقدر ناز شدی لعنتی!

لبخند از لبم پاک نمیشد.

با خجالت گفتم

- خودت رو بین چقدر شیک شدی!

کت و شلوار و پیراهن مشکی با پاپیون و جلیقه سرخ.

نیما همین تیپ بود با کروات و جلیقه نباتی.

مانی وسایل رو از من گرفت و کمک کرد برم پایین، تا سوار ماشین بشم که یه نفر گفت

- آقای محسنی؟ مانی محسنی؟

#عطر_شقایق

#۱۷۳

چنان از این صدا قلبم ریخت، که بازو مانی رو محکم گرفتم.

مانی سریع برگشت سمت صدا و من با استرس از کنارش آروم نگاه کردم.

یه پسر جوون بود.

اومد سمتمون و گفت

- شما تو تیم... امارات هستی! درسته؟

مانی سر تکون داد و گفت

- بله!

پسر با لبخند بزرگی گفت

- منم موتورسوارم. اول راهم. برای تیم... تمرین میکنم.

خودش رو معرفی کرد.

مانی لبخند زد.

دست داد و گفت

- خوشبختم!

از مانی خواست عکس بگیرن.

من عقب ایستادم.

سلفی گرفتن و تشکر کرد رفت.

مانی برگشت سمت من.

رو لبش لبخند بود

اما با دیدن صورتم نگران گفت

- چرا این شکلی شدی؟ ترسیدی؟

انتظار نداشتم ترسم از چهره ام مشخص باشه

اما گویا سخت در اشتباه بودم!

مانی سریع دستم رو گرفت و گفت

- شقایق... میدونم نگران چی هستی... اما انقدر بهش فکر نکن.

آدم هرچی به اتفاقات بد بیشتر فکر کنه، انگار اونارو به سمت خودش میکشونه!

سوار شدیم و من یخ تر شدم.

نه...

خدا نکنه اتفاقاتی که از سرم گذشت بیاد ستم.

نه نه نه!

مانی راه افتاد و لب زدم

- من فکر بد نمیکنم... اما یهو با صدای این آقا فکر بد
بهم هجوم آورد.

مانی گفت

- پس تو ناخوداگاهت این افکار هست شقایق.
باید باهاش بجنگی... منو تو عقد کردیم. تو مدارک جدید
داری!

دستم رو گرفت و گفت

- دیگه هیچ کسی— نمیتونه بهت نزدیک شه... ما مال
همیم!

حرف عادی زد

اما بغض کردم.

مانی قلبم رو لبریز از عشق میکرد.

انقدر که باز ترس می اومد سراغم.

اینبار ترس از دست دادن مانی...

یه پسر-خوش تیپ و به ظاهر پولدار، منوگول زد و به اون خرابشده کشوند...

حالا یه پسر-خوش تیپ و واقعا پولدار، داشت به من اینجور ابراز عشق میکرد!

مانی هرچند درآمد خودش شاید خیلی بالا نبود، اما از خانواده متمدولی بود.

با بوسه مانی رو دستم از افکارم جدا شدم که گفت

- به عکاس گفتم این چند روز یه تعداد عکس هم اختصاصی از ما بگیره به دیوارهای اتاق بزنیم.

نگاهش کردم.

چشمکی زد و گفت

- البته یه تعداد هم باید عکس های دیشب بزنیم. خیلی خوب شدن!

با ذوق گفتم

- بده ببینم!

گوشیش رو از رو داشبورده به من داد و گفت
- ۱۴۳۲ رمزشه... برو تو گالری.

انتظار نداشتم مانی رمز گوشیش رو بهم بگه...
اما خوشحال شدم گفت.

سریع رمز گوشی رو باز کردم.
مشغول عکس ها شدم.
واقعا چندتا خوب بود.

چند تا هم خیلی بد بود و گفتم
- مانی من اینو پاک کنم؟

سریع گفت

- نه هیچی پاک نکنی ها!

خواست گوشی رو از من بگیره
اما سریع گوشی کنار کشیدم و گفتم

- باشه پاک نمیکنم بذار ببینم!

خندید و من دوباره به صفحه گوشی نگاه کردم.
تو این چند لحظه، دستم خورده بود به صفحه تاچ گوشی
و رفته بودم رو عکس های قدیمی گالری
مانی و شیما!

رو تخت...

#عطر_شقایق

#۱۷۴

بالا تنه لختی که تو عکس پیدا بود، درسته خیلی از بدن
هیچکدوم رو نشون نمیداد...

اما

انقدر مشخص بود که بفهمی بعد از چه حالیه!

و خب...

اینجور تو بغل هم...

چنان شوکه بودم، که حواسم نبود تو چه حالتی خیره به
گوشی هستم.

دست مانی رو گوشی نشست.

گوشی رو از دستم گرفت.

شوکه به دست خالیم نگاه میکردم.

مانی گوشی رو گذاشت رو داشبورد و گفت

- این چند وقت سرم شلوغ بود، یاد عکس های گالریم

نبودم. باید درستش کنم!

آب دهن تلخم رو قورت دادم.

به من مربوط نبود...

اما مغزم اصلا به منطقم کاری نداشت!

به زیونم دستور داد و بی اراده گفتم

- تو با شیما رابطه...

مکث کردم.

نتونستم بگم رابطه جنسی...

من خودم بعد تجاوز پدر مانی پیشش بودم.

مانی که بدون توجه به گذشته من کنارم بود.

نمیخواستم به گذشته مانی حساسیت نشون بدم و کنکاش کنم!

برای همین جای تکمیل جمله ام سریع گفتم

- ببخشید به من مربوط نیست.

سکوت شد بینمون و مانی گفت

- هست... هر سوالی داری پرس... من موظفم جواب بدم.

نمیخواستم حال خوبمون خراب شه
گفتم

- نه نیست... من فقط... راستش...

کلافه گفتم

- برام سوال بود شیما اگر با دروغ با تو بود و دلش پیش یکی دیگه بود، چطور میتونست اینجور تو بغلت لبخند بزنه!

مانی نگاهم نکرد.

خیره به مسیر

سر تکون داد و گفت

- منم بهش فکر میکنم... میدونی شقایق...

مکث کرد.

لبخند تلخی زد و گفت

- شیما حتی به اون پسری که مثلاً عاشقش بود هم دروغ

گفته... به اون نگفته با من در چه حد پیش رفته!

شوکه به مانی نگاه کردم.

پوزخند دیگه ای زد و گفت

- به من گفته بود میخواد جراحی ترمیمی کنه، چون قبل

من بکارتشو از دست داد میخواد یه بار دیگه اولین رو

با من تجربه کنه!

چشم هام گرد شد.

مانی گفت

- من گفتم برام مهم نیست.

نگاهم کرد و گفت

- شقایق واقعا برام مهم نیست و نبود...

به جلو نگاه کرد

اما غم تو نگاهش یادم نرفت و گفت

- من قبول کردم اومد امارات جراحی کرد.

نقاهتش رو نمود.

رفت ایران و کات کرد!

بلند زد زیر خنده و گفت

- لاشی بودن به این نیست که با چند نفر بودی...

نگاهم کرد و گفت

- به اینه که با چند نفر به دروغ بودی! خودت نبودی!

برای هر کسی چه دختر و پسر فیلم بازی کردی! خودتو

چیزی که نبودی جا زدی! لاشی بودن به ذاته... یکی تو

خونه نشسته با هیچکس رابطه نداره اما لاشیه!

امکانات نداشته، وگرنه شناگر خوبیه!

با تاسف سری تکون داد.

جلو باغ پارک کرد و گفت

- یکی با هرکی بود رو راست بود. گفت قبلش چی شد و

چه کردم. نه قضاوت کرد نه از قضاوت شدن ترسید!

اون لاشی نیست. آدمه! انسانه! با یه سبک زندگی

متفاوت!

سر تکون دادم.

لبخند تلخی به من زد و گفت

- صورت دو تامون داغونه... یه لب میدی بشوره بیره؟

#عطر_شقایق

۱۷۵#

نتونستم لبخند نزدم.

خم شدم و مانی بی تحمل لبمو بوسید.

دستش نشست رو کمرم و چنان منو به سمت خودش

کشید و کمرم رو فشرد که بی ارادی ای گفتم.

لبمو گاز گرفت و سرش عقب برد.

نگران گفت

- خوبی؟

خندیدم و گفتم

- آره، اما فکر کنم کمرم رو کبود کردی!

ابروهاش بالا پرید.

کمرم رو نوازش کرد و گفت

- ببخشید اصلا متوجه نشدم.

نرم رو لبمو بوسید و گفت

- اما حالمو خوب کردی!

نگاهمون تو نگاهم هم چرخید و گفتم

- حال منم!

قبل از اینکه این نگاه کار دستمون بده هر دو پیاده شدیم.

مانی لبش رو دست کشید و گفت

- رژی نشدم؟

خندیدم و گفتم

- نه فیکساتور داره!

به خودم تو آینه ماشین نگاه کردم.

یکم دور لبمو مرتب کردم و با مانی رفتیم سمت باغ.

مانی در مورد بقیه ساقدوش ها بهم گفت.

جز ما، بقیه دوست بودن و کسی عقد نکرده بود.

رفتیم سمتی که مربوط به عکاسی نیما بود

از دور دیدم سه تا مرد و سه تا دختر دیگه هستن.

پسر ها یکی قد بلند و دوتا متوسط بودن.

دختر ها هم همه هم قد و هیکل من بودن.

با موهای مدل من.

با نزدیک شدن ما عکاس متوجه ما شد گفت

- خب ساقدوشها تکمیل شدن...

جلو رفتیم و با سلام و معرفی همه چیز شروع شد.

جو آروم بود.

عکاسی خوب بود.

چندتا عکس اختصاصی هم از ما گرفتن.

حس خوبی داشتم.

درسته ته ته قلبم مدام دلم می گرفت...

اما میتونستم کنترلش کنم.

مانی خیلی باهام شوخی میکرد.

نیما هم همینطور.

گاهی سنگینی نگاهی رو خودم حس میکردم

اما انقدر غرق مانی بودم، که توجه نمیکردم.

ساعت ۳ شده بود.

برامون نهار آوردن.

یه میز بزرگ بود زیر یه درخت بید.

عکاس گفت اونجا نهار بخوریم.

۵ تا صندلی سنگی دورش بود

برای ما کافی نبود.

مارال یکی از دخترهای جمع گفت

-صندلی کمه!

مانی سریع نشست.

دستم رو گرفت و منو نشوند رو پای خودش و گفت

- مهربون بشینیم همه جا میشیم!

نیما خندید.

نشست و مهسا رو آروم نشوند رو پای خودش و گفت

- موافقم!

مهسا خندید و ستاره دوستش گفت

- مردای خاندان محسنی همه انقدر پر شر و شورن؟

یه حرف عادی بود.

یه صحبت عادی...

اما...

من رو یاد پدر مانی انداخت.

سرم رو انداختم پایین، که لبخند ماسیده رو صورتتم رو کسی
نبینه.

مانی کنار گوشم زمزمه کرد

- شقایق... بهش فکر نکن شقایق...

#عطر_شقایق

#۱۷۶

سعی کردم به صدای مانی تمرکز کنم
و واقعا بهش فکر نکنم.

به اون عوضی، که حتی تو لحظه های خوشی هم ردش تو
ذهن من بود و حالم رو خراب میکرد...

مانی موهام رو داد کنار.

گردنم رو بوسید و گفت

- چقدر موهات خوش بو شده...

لبخند زدم.

سعی کردم دلمو به مانی و این لحظه بسپارم.

نگاهش کردم و گفتم

- مرسی، شامپو خونه مامانت رو زدم!

خندید و گفت

- باید از همین برات بخرم.

لبخند زدم فقط.

دوست داشتم کار می کردم.

حداقل خرج های کوچیک زندگیمو خودم میدادم

اما فعلا که سر بار بودم.

هم روحی

هم مالی

با مانی سرگرم حرف ساده شدیم.

از بقیه انگار جدا بودیم.

نه تو بحث بقیه بودیم

نه حتی صداشون رومیشنیدم.

با هم نهار خوردیم.

مهسا زد به بازوم.

به سمتش برگشتم.

لبخند زد و گفت

- شقایق اونجا هم عکس بگیرد. کنار دریاچه مصنوعی!

با این حرف به سمتی که اشاره کرد نگاه کردم.

مانی کمرم رو نوازش کرد و گفت

- تا شما سرگرمین من و شقایق چندتا عکس اونجا

میگیریم!

بلند شدیم رفتیم و با عکاس، عکس گرفتیم.

بعد هم عکس های آخر گرفته شد و رفتیم تالار خودمونی

که گرفته بودن.

جشن حنا بندون مهسا بود.
مامانش میگفت رسم دارن.
مهمون ها خیلی کم بودن.
کلا ۳۰ نفر هم نبودیم.
مانی من رو به همه معرفی کرد.
به خاله هاش و تنها دایی که داشت.
از خانواده پدرشون کسی دعوت نبود.
از خانواده حبیب هم برای عروسی دعوت بودن، نه امشب.
خاله هاش مثل مهری، خوش چهره و شیک پوش بودن.
خیلی با روی گشاده با من برخورد کردن.
بچه هاشون ایران نبودن.
همسر یکی فوت شده بود.
همسر-اونی که بود، هم عادی تبریک گفت و سلام و علیک
کرد
اما داییش با اخم به من فقط سر تکون داد.

یه دختر نسبته نوجوون داشت و همسرش که خیلی شکسته
تر از خود دایی بود.

چندتا آهنگ شاد پخش شد، اما فقط عروس و داماد
رقصیدن.

مانی گفت

- بعد شام قراره یکم همه برقصیم.

با خجالت گفتم

- من خیلی بلد نیستم!

باز گردنم رو بوسید و گفت

- هم خوش گذرونیه. مسابقه رقص که نیست!

لبخند زدم.

سرم رو عقب بردم

اما مانی لبش باز نشست رو گردنم و گفت

- امشب برات کلی برنامه دارم شقایق...

لبخندم رو سعی کردم مخفی کنم.

چرخیدم سمت مانی تا بگم بسه... زشته جلو جمع
اما با دایی مانی چشم تو چشم شدم.
اخم بدی به من کرد و نگاهش رو از من گرفت.
تو دلم خالی شد.

دایی با همون اخم اومد سمت ما
آروم گفتم

- مانی... داییت...

#عطر_شقایق

۱۷۷#

مانی بلاخره سرش رو بلند کرد.
دایی با اخم نگاهش به مانی بود.

رسید به پیش ما و گفت

- بیا مانی!

مانی با ابرو بالا پریده بلند شد.

رفتن بیرون از سالن.

مهری سریع اومد پیشم نشست و گفت

- چیزی شده؟ داداشم انگار عصبانی بود!

با خجالت گفتم

- مانی گردنم رو بوسید، دایی دید پاشد اومد.

ابروهای مهری بالا پرید و گفت

- وا!

اما چیز دیگه ای نگفت.

بلند شد رفت بیرون.

معذب نشسته بودم.

نمیدونستم چکار کنم.

برم ببینم چه خبره یا بشینم؟

نگاهم رفت رو زن دایی و دختر دایی مانی.

هر دو به وسط مراسم و رقص مهسا و نیما نگاه میکردن.

استرسم هر لحظه بیشتر می شد.

آهنگ تموم شد.

مسئول سالن گفت

- بفرمایید شام...

در انتهای سالن رو باز کردن که میز سلف سرویس شام
چیده شده بود.

همه کم کم بلند شدن و رفتن.

من تنها تو سالن مونده بودم.

برگشتم سمت در ورودی

مانی با عصبانیت وارد شد.

خبری از مهری و دایی نبود.

نگاهش تو سالن چرخید.

رسید کنارم و گفت

- بیا بریم شام. چرا نشستی؟

سریع بلند شدم و گفتم

- دای چى گفـت؟

دستم رو گرفت برد سمت سالن سلف سرویس و گفت

- نمیفهمم چى میگه! مامان داره باهاش حرف میزنه!

همیشه یه دردی داره. بین زنش رو چطور شکسته

کرده! زن دایى ۱۳ سال ازش کوچیکتره!

ابروهام نزدیک بود از پیشونیم بیفته.

۱۳ سال!

واقعا انقدر شکسته بود من فکر کردم بزرگتره!

وارد سالن شدیم.

همه غذا کشیده بودن و رو میزهای انتهایی نشسته بودن.

من و مانی هم شروع کردیم و گفتم

- ترسیدم یهو دعوا شه...

مانی اخمى به من کرد و گفت

- چرا؟ چون زنمو بوسیدم؟

شرمنده شدم.

به مانی نگاه نکردم و گفتم

- مانی تو خانواده ما اصلا تو جمع زن و شوهر دست
همم نمی گرفتند، چه برسه یه محبتی بکنن!

مانی همراهیم کرد سمت میز و گفت

- خانواده تو الان ماییم شقایق. هر چیزی قبل بود رو
فراموش کن...

هر دو نشستیم و گفت

- عمو مهسا رو ببین!

به جهت نگاه مانی نگاه کردم.

عمو مهسا دستش دور شونه زن عمو مهسا بود.

داشت تو گوشش چیزی میگفت.

سرش رو عقب برد.

هر دو لبخند زدن و زن عمو مهسا، گونه عموش رو بوسید.

هر دو لبخند زدن.

مانی گفت

- حالا من نمیدونم زندگی اینا درونی و قلبی چطوره
اما دیگه زن و شوهر که ازدواج میکنن، تو خونه با هم رساله
امام که نمیخونن بخوان بیرونش چیزی رو مخفی کن!
خندیدم و گفتم

- باشه مانی جان چرا قاطی کردی!

خندید و گفت

- از دست دایی دیگه...

- مگه اونم از این چیزا گفت؟

مانی لقمه اش رو خورد و گفت

- نه میگه تو سالن دختر چشم و گوش بسته نشسته،
رعایت کن!

- دختر خودشو میگه؟

سر تکون داد و گفت

- آره مهرسا. ۱۹ سالشه! چون دایی نمذاره به خودش
برسه شبیه بچه ۱۵ ساله است!

سریع نگاهم رفت رو مهرسا.
واقعا چون ابروهاش پر بود و پر پشت هم بود
و مدل موهاش...
من فکر کردم ۱۵ سالشه!
شاید کمتر...
و هیچ آرایشی نداشت.

مادر مانی و دایی او مدن و مانی آروم گفت
- شقایق میخوام ازت لب بگیرم هول نشی ها!

#عطر_شقایق

#۱۷۸

مانی گفت هول نشو

اما من نبوسیده چنان هول شدم، که لقمه پرید تو گوم.
به سرفه افتادم.

مانی پشتمو دست کشید و خندید.

خودمم خنده ام گرفته بود.

آروم گفتم

- حالا خفه نشی لب پیشکش!

دایی و مهری نشستند و منو مانی یا پچ پچ و خنده شام خوردیم.

بعد شام رقصیدیم.

هم قری، هم شاد، هم جیغ و پیر پیر، هم تانگو!

باورم نمیشد انقدر همه چیز خوبه...

من انگار جایی بودم که تعلق داشتم.

نه کسی حس بدی بهم میداد.

نه کاری بهم داشت.

هنوز همه داشتن میرقصیدن که مانی دستم رو کشید.

برد سمت گوشه تاریک پشت دکور و لبش نشست رو لبم...

مانی یکم مشروب خورده بود

اما میدونستم مست نیست.

ولی دستش که نشست رو باسنم ترسیدم.

نمیخواستم کسی ما رو تو این حال ببینه.

سریع سرم رو عقب کشیدم و گفتم

- بریم خونه؟

چشم های خمارش تو چشم هام چرخید و گفت

- تا خونه تحمل ندارم... بریم سرویس...

دستم رو گرفت و همراه خودش کشید.

دوست نداشتم تو سرویس

اما از اینجا بهتر بود.

رفتین داخل سرویس، اما دو نفر داخل بودن.

یه خانم که داشت شینیون موهاش رو باز میکرد هم جلو

اینه بود.

مانی کلافه شده بود.

بیرون سرویس ایستادیم تا اونا کارشون تموم شه.

نمیدونم چی شد گفتم

- بریم تو ماشین!

لبخند، رو صورت کلافه مانی نقش بست و گفت

- آره جاش هم خوبه!

با این حرف دستم رو گرفت و کشید.

برگشتیم تو سالن.

لباسم رو برداشتیم تا بریم که دای، مانی رو صدا کرد.

چنان دستم تو دست مانی قفل بود که حس میکردم داره

انگشتم سر میشه!

مانی کلافه برگشت سمت داییش و گفت

- جانم دای؟

دای گفت

-میرید خونه؟

مانی سر تکون داد و گفت

- اره... شقایق خسته شد گفتیم بریم.

دایی نگاهم نکرد سر تکون داد و گفت

- پس مه‌رسا رو هم ببرید... می‌گرنش عود کرده.

از این حرف دایی، مانی چنان دستم رو فشار داد که بی اراده
گفتم

- آخ!

دایی نگاهم کرد و من سریع گفتم

- آخ چقدر هم این می‌گرن بده...

دایی سر تکون داد و مانی گفت

- ما با همه خدا حافظی کنیم، می‌ایم پیشتون تا بریم!

با این حرف چرخید سمت مه‌ری و حبیب.

عصبی گفت

- از قصد می‌خواد اذیت کنه. وایسا جا بذارمش بفهمه!

نگران گفتم

- بی‌خیال مانی! ما که بریم خونه تا صبح با همیم. حرص

خوردن نداره!

حس میکردم یه حرف عادی زدم
اما یهو مانی ایستاد.
با اخم نگاهم کرد و گفت
- انقدر همه چیز برات بی ارزشه؟

#عطر_شقایق

#۱۷۹

شوکه دهنم باز و بسته شد
مانی آزرده نگاهش رو از من گرفت
خواست بره
سریع گفتم
- نه نه ... مانی ... بی ارزش نیست... من فقط خواستم
تو ناراحت نباشی!

برگشت سمت من
نگاهش تو چشم هام چرخید و گفت

- من ناراحت نیستم. کلافه ام. چون حس میکنم لحظه های اینجوری خیلی ارزشمندند. لحظه هایی که زمان و مکان مهم نیست و فقط احساس مهمه
- سریع دستم نشست رو بازوش و گفتم
- مانی ... تو خیلی از من ترس تری ...
- حقیقت رو گفتم
- واقعیت بود
- این ترس لعنتی تو وجود من... منو از لمس لحظه ها دور میکنه
- چشم های مانی نرم شد
- بغلم کرد
- سرمو گذاشتم رو سینه اش و گفتم
- دوست دارم یه روز مثل تو باشم
- موهام بوسید و گفت
- ما خیلی زود شبیه آدم هایی میشیم که میخوایم

سرم رو عقب بردم

نگاهش کردم

لبخند محوی رو لبش بود

نگاهم رو لبش ثابت شد

بدون توجه به شلوغی دورمون خم شد

لبمو بوسید و من

همراهیش کردم

با روشن شدن برق سالن به اجبار از هم جدا شدیم

مراسم تموم شده بود

مانی گفت

- خوب اینم حل شد... ماشین دربست در اختیار

شماست خانم

با این حرف چشمکی تحویلیم داد

دستم رو گرفت و رفتیم با همه خدا حافظی کردیم

خیلی سریع و گذرا

قبل از ماشین عروس ما سوار ماشین شده بودیم

زدیم از پارکینگ تالار بیرون

مانی دستش رو از رو دنده برداشت

پایین پیراهنم رو گرفت دستش

داد بالا و گفت

- خیلی بلنده... یکم میدیش کنار؟

دو دل بودم

باز بگم نه بریم خونه

یا همراهی کنم؟

دلم رو زدم به دریا

پیراهنم کامل دادم بالا

چون کنارش چاک داشت راحت یه رون پام کامل در معرض

دید مانی بود

حتی خودمو رو صندلی جا به جا کردم به مانی نزدیک تر

باشم

اونم با لبخند رضایتش نگاهی به من انداخت و گفت
- یاد گرفتی ها

آروم خندیدم و با تماس دست داغ مانی چشم هام رو بستم
درسته ترسو بودم، و ترسو تر شدم
اما کنار مانی خطر کردن دوست داشتم
نوازش دست مانی داشت داغم میکرد که یهو دستش رو
برداشت و گفت

- لباس تو مرتب کن شقایق

سریع چشم هام باز کردم
سه تا ماشین پلیس جلو تر از ما داشتن علامت میدادن مانی
بزنه کنار

سریع پیراهن دادم پایین

مانتوم رو جمع کردم

شالم رو مرتب کردم

مانی بعد ماشین پلیس ها ایستاد

اما پیاده نشد و گفت

- شاید پلیس واقعی نباشن پیاده نشیم بهتره

یه مامور اومد سمت ما

مانی شیشه رو داد پایین و مامور گفت

- نسبتون!

مانی گفت

- همسر هستند

مامور گفت

- باید تست الکل بدین!

مانی گفت

- میشه مدارکتون رو ببینم. جسارتا میخوام مطمئن شم

شما پلیس هستید!

مامور سری تکون داد

کارت شناسایی نشون داد و گفت

- پیاده شید جناب

مانی هنوز پیاده نشده بود که ماشین حبیب رسید و جلو ما
پارک کرد

پلیس هنوز چیزی نگفته بود که حبیب نگران پیاده شد و
سریع گفت

- جناب سروان ایشون پسر هستند مشکلی پیش اومده؟

مهری هم از سمت دیگه بدو بدو دوید اومد و گفت

- چی شده چرا وایسادین؟

ماشین عروس نیما اینا هم رسید و زد کنار

بعد هم پدر و مادر مهسا

تو چند ثانیه کلی ماشین زدن کنار

#عطر_شقایق

#۱۸۰

مانی سریع پیاده شد و گفت

- حبیب جان شما برید. میخوام از من تست الکل بگیرند

فقط!

تا این رو گفتم، نیما که داشت میومد سمت ما مکث کرد.

چون اون حسابی مشروب خورده بود.

شاید تست مانی چیزی نشون نمیداد

چون کم خورده بود.

اما تست نیما صد در صد نشون میداد.

مثل چشم هاش که سرخ بود.

نیما برگشت سمت ماشین و به پدر و مادر مهسا و بقیه

اشاره کرد و گفت

- چیزی نیست نگران نباشید بریم.

مهری اومد جلو و گفت

- خب اگر فقط تسته بگیر جناب سروان بریم. این وقت

شب این جاده آدم وحشت میکنه!

دوتا مامور دیگه که اومده بودن یه دستگاه آوردن سمت

مانی.

حبیب و مهری هم نزدیک شدن.

من داشتم از استرس بالا می آوردم.

یه دستگاه به سمت مانی گرفت و گفت

- بزار داخل دهنه، داخلش...

مهری نداشت حرف پلیس تموم شه گفت

- این چیه؟ تمیز هست؟ یکبار مصرفه؟ بچه ام مریض

نشه...

مانی هم گفت

- نمیشه تو دهنم نکنم! چندشه!

حبیب گفت

- جناب سروان شما با من بیا یه لحظه!

مامور اول مقاومت کرد.

بعد حبیب با خودش بردش.

مهری هم با دوتا مامور دیگه گرم حرف شد و گفت

- مگه این مسیر فقط مال باغ آقای شهریاری نیست؟

چطور شما اینجا وایسادین!

تازه داشت برام روشن میشد قضیه چیه.
مخصوصا وقتی دیدم حبیب یه پاکت از جیبش بیرون آورد
گذاشت تو جیب پلیس!

به هم دست تگون دادن و مهری رو صدا کرد.
به مانی اشاره کرد سوار شه و مانی سریع سوار شد.
مامور هام بی صدا برگشتن سمت ماشین ها.
مانی گفت

- خبر دار شدن مراسمه! اومدن تو راه فرعی!

نگران گفتم

- اگر تست میدادی نشون میداد؟

مانی سر تگون داد و گفت

- اون که آره، اما اگر نشون نمیداد هم به چیز دیگه گیر
میدادن. هدف همون پوله بود!

راه افتادیم.

بد خورده بود تو ذوق هر دوتامون.

یکم رفتیم مانی گفت

- میترسم باز شروع کنم یکی دیگه ضد حال بزنه!

خندیدم و گفتم

-منم.

مانی خندید و آهنگ رو عوض کرد.

گفت

- شقایق... تو هیچوقت برام نگفتی رویای زندگیت چی بود؟

- رویام؟

سوالی نگاهش کردم

اما مانی فقط سر تکون داد و نگاهش رو از جاده نگرفت.

نفس عمیق و خسته ای کشید و گفت

- من دوست داشتم مسابقه بدم. از بچگی مسابقه دادن

دوست داشتم. خطر و هیجان...

نیم نگاهی به من انداخت و گفت

- تو چی؟ دوست داشتی چکار کنی؟

خیره به رو به رو شدم.

بغضی- که بی اراده من بیدار شده بود رو عقب فرستادم و گفتم

- اگر بخوام باهات رو راست باشم... من هیچوقت نمیدونستم از زندگیم چی میخوام. حتی نمیدونستم چی خوشحالم میکنه...

یاد روزهای قدیم از ذهنم گذشت و گفتم

- من یه برگ بودم در جریان باد... هر بار به یه سمت اما...

بغضم رو عقب فرستادم و گفتم

- اما همیشه دوست داشتم گلخونه داشته باشم، یه گل خونه پر از گل های رنگارنگ و هوای مطبوع...

چشم هام رو بستم.

تو رویا غرق شدم و گفتم

- دوست داشتم کشاورزی بخونم، از دونستن راجع به گل ها و طبیعت خسته نمیشم.

اشکم ریخت و گفتم

- قبول هم میشدم، اما نزدیک به ما نبود بابام اجازه نداد انتخاب رشته کنم...

با این حرفم، دیگه اشکم دریاچه شد.
بابام...

بابا...بابا
بابا تو چرا منو کشتی؟
چرا؟

چرا برات انقدر حقیر بودم، حتی فرصت حرف زدن به من ندادی...

با گرمای دست مانی رو پام به خودم اومدم.

عطر شقایق :

#عطر_شقایق

۱۸۱#

مانی آرام گفت

- شقایق باز که غرق شدی!

اشکم رو پاک کردم و گفتم

- یاد بابام افتادم.

مانی آرام گفت

- دوست دارم بیشتر حرف بزнім، اما هر بار حرف می‌زنیم

تو اینجوری میشی - و من عذاب وجدان میگیرم از

سوالم!

بی رمق خندیدم و گفتم

- اما فکر کنم خوبه. من هر بار بعد گریه هام سبک

میشم!

خندید و گفت

- امیدوارم برای دلخوشی من نگی!

خندیدم و گفتم

- خیالت راحت... حالا من پرسم؟

دستم رو تو دستش گرفت

برد جلو و روی دستم رو بوسید و گفت

- پرس عزیزم.

- اگر دوست نداشتی میتونی جواب ندی!

خندید و گفت

- مگه سوالت چیه؟

خیره به آسمون تاریک و نور چراغ های شهر گفتم

- چرا گاهی تو رابطه خیلی بی تحمل و... ام... خشن

میشی... اما گاهی ارومی؟

ابروهای مانی بالا پرید

اما نگاهم نکرد.

دستمم رها نکرد.

آروم گفت

- اذیت میکنم؟

سریع گفتم

- نه هیچوقت! من هر دو مدلت رو دوست دارم.

تا اینو گفتم خجالت کشیدم و لب گزیدم

اما لبخندی که رو لب مانی نقش بست، دلم رو آروم کرد.
باز هم نگاهم نکرد.

آروم سر تکون داد و گفت

- خوبه... من همیشه تو کنترل احساساتم مشکل دارم
شقایق...

سکوت کرد و گفتم

- اما اون ماه اول که پیشت بودم، تو... خیلی خب...

نداشت حرفم تموم شه و گفت

- خودم انتظار نداشتم انقدر خوب بتونم. واقعا سخت
بود! اما خب...

اینبار نگاهم کرد و گفت

- خوشحالم تونستم، چون تو ارزشش رو داشتی...

دیگه دست خودم نبود.
پلک زدم و دوباره اشکم ریخت.
زود نگاهم رو ازش گرفتم.
مانی جلو در پارکینگ ایستاد و گفت
- شقایق؟

آروم نگاهش کردم.
دستم رو رها کرد و دستش نشست کنار صورتم و گفت
- خیلی دوستت دارم...

قلبم مال من نبود.
میخواست بیاد از سینه بیرون.
میخواست فوران کنه...

لب زدم

- منم!

مانی خم شد لبش نشست رو لبم.

دلم میخواست این لحظه ابدی بشه...

این عشق

این دوست داشتن

این خواستن

لب هام درد گرفته بود

اما کافی نبود.

حاضر نبودم از مانی جدا شم.

بلاخره این مانی بود که سرش رو عقب برد و خمار گفت

- بریم بالا...

ریموت در رو زد و ماشین رو برد داخل.

ماشین رو خاموش کرد و به هم نگاه کردیم.

لبخند شیطونی رو لبش نقش بست و گفت

- به یاد پارکینگ خونه امارات بریم؟

خندیدم و گفتم

- کسی نیاد؟

مانی گفت

- فکر نکنم دو شب کسی بیاد تو پارکینگ ساختمون...

حرفش تموم نشده در آسانسور باز شد و چند نفر بگو
بخند کنار خارج شدن.

هر دو زدیم زیر خنده و گفتم

- امشب چه شبی شده...

هر دو پیاده شدیم.

دستم رو گرفت. رفتیم سمت آسانسور و تو گوشم گفت

- هنوز نشده، تازه میخواد بشه!

با این حرف فشار ریزی به کمرم داد و دستش آروم پایین
رفت...

#عطر_شقایق

#۱۸۲

یه لحظه نگران شدم.

نکنه امشب از من چیزی بخواد که در توانم نیست؟

اما این فکر زود از من دور شد.

مخصوصا وقتی که وارد آسانسور شدیم و لب های مانی رو لبم نشست.

نمیدونم چطور در خونه رو باز کرد...

چطور به تخت رسیدیم...

همیشه فکر میکردم این چیز هایی که تو کتاب ها نوشته یه عشق دست نیافتنیه.

همونطور که فکر میکردم

دزدیده شدن و اسیر شدنم تو اون خراب شده واقعی نیست و هیچوقت برای من ممکن نیست که اتفاق بیفته...

صبح تو بغل مانی در حالی بیدار شدم، که تو کل بدنم یه درد لذت بخش داشتم.

درد کوفتگی عشق...

کلی کار داشتیم

اما از حمام دو نفره نگذشتیم.

مانی ماشین نیما رو باید می برد کارواش گل های قبلی رو جدا کن.

آماده شه برای گل های شب.

منم باید میرفتم آرایشگاه پیش مهسا.

باز هم عکاسی داشتن

اما دیگه خوشبختانه ما لازم نبود باشیم.

تو آرایشگاه کلی از دیشب گفتیم.

خاطرات مرور شد.

خندیدیم.

منم آرایش کردن.

اینبار موهامو بسته درست کردن.

لباسم از دیشب مجلل تر بود.

نیما اومد دنبال مهسا و رفتن.

من با وسایل نشستم تا مانی بیاد.
درسته تایم داشتیم تا زمان تالار
اما قرار بود مانی با نیما بیاد و نیومد.
یک ساعتی گذشته بود.
سه بار زنگ زدم مانی جواب نداد.
دل تو دلم نبود.

نمیدونستم به مهری زنگ بزنم یا نه!
میدونستم سر همه شلوغه
اما نکنه برای مانی اتفاقی افتاده!

زنگ زدم به مهری

وقتی مهری هم جواب نداد آماده بودم گریه کنم، که یکی از
کارکنان آرایشگاه اومد پیشم و گفت

- اومدن دنبالتون. پایین منتظر شما هستند!

سریع وسایل رو برداشتم.

رفتم پایین

مانی با کت شلوار کنار ماشین ایستاده بود.
یه سمت ماشین رفته بود تو و حسابی بدنه داغون شده
بود.

با نگرانی به ماشین و مانی نگاه کردم.
اما مانی خیلی ریلکس لبخند زد و گفت
- چه خوشگل شدی!

با ترس گفتم
- خوبی مانی؟ خودت چیزی نشدی؟

مانی اومد جلو
وسایل رو از من گرفت و گفت
- آره عزیزم. چیزی نیست. ماشینم با یه صافکاری حله...
بیا بریم دیر نشه!

کمک کرد سوار شم و پرسیدم
- خدا رو شکر خوبی. دلم هزار راه رفت!
لبخند زد.

گونه ام رو نوازش کرد و راه افتاد
اما من دلم پیش انگشتای سردش بود.
حرکت کرد دستم رو گذاشتم که روی دنده بود و
گفتم

- مانی... چرا دستت سرده...

نگاهم نکرد و گفت

- نگران بودم دیر برسم بهت!

دستمو تو دستش گرفت و گفت

- حالا که پیشمی گرم میشم.

روی دستم مجدد بوسید و گفتم

- مرسی.

سوالی نیم نگاهی به من انداخت و گفتم

- مرسی که انقدر خوبی!

لبخندش پر رنگ تر شد و گفت

- مرسی که کنارمی...

چشم هام و بستم و از خدا خواستم این حال خوبمون
ابدی شه.

این حس آرامش کنار هم...

التماس کردم بمونه.

صدای زنگ گوشی اومد، اما نه صدای زنگ گوشی من
اینجوری بود نه مانی!

#عطر_شقایق

#۱۸۳

با تعجب به مانی نگاه کردم.

یه گوشی قدیمی از جیبش بیرون آورد و گفت

- صفحه اون گوشیم شکست. سیم کارت گذاشتم تو

این!

با این حرف جواب داد و گفت

- سلام. خوبم. آره شقایق پیش منه. آره. خوبیم. داریم
میایم تالار... باشه... میاد میبینیش دیگه!

با این حرف قطع کرد.

نگران گفتم

- چیزی شده؟

چشمکی زد و گفت

- مامان میخواست با تو حرف بزنه، گفتم داریم میایم.

برام عجیب بود چرا نداد با من حرف بزنه!

اما نمیخواستم تنش ایجاد کنم

چون مانی مشخص بود آروم نیست.

برای همین گفتم

- کاش امشبم عکس دوتایی بگیریم. خیلی خوش تیپ
شدی!

لبخندش پررنگ شد و گفت

- خودتو دیدی چقدر خوشگل شدی!

لبخند زدم و گفتم

- من از نگاهت می فهمم خوبم یا نه...

مانی نگاهم کرد.

دوست داشتم چشم هاش رو ببوسم.

چشم هاش که دلمو گرم میکرد...

فقط دستم رو تو دستش فشرد و دیگه حرف نزدیم.

گاهی حرف لازم نیست...

چشم ها بزرگترین سخنرانی رو میکنن.

رسیدیم به تالار

رفتیم داخل و برعکس دیشب تالار شلوغ بود.

پر بود از مهمون و آهنگ و رقص نور.

بازو مانی رو گرفتم.

رفتیم پیش مهری

سالن بزرگ و مختلفی بود.

انتظار چنین تجملاتی رو نداشتم.

مهری با دیدن ما ابروهاش بالا پرید.

سریع او مد جلو

مانی بغل کرد و بوسید و گفت

- انشالله به زودی عروسی خودت.

مانی خندید و گفت

- انشالله!

منم بغل کرد.

بوسید.

کنار گوشم گفت

- مواظبش باش. عصبی بود عصر. آرام نگهش دار.

لب زدم

- چشم.

وقت نبود پرسم چی شده!

با مانی رفتیم با چند تا از خانواده ها سلام علیک کردیم.
مانی منو معرفی کرد.

اونارو به من معرفی کرد.

رفتیم میز نزدیک جایگاه عروس داماد
وسایل رو گذاشتیم.

اما نشستیم و مانی گفت
- بریم برقصیم!

کسی رو نمی شناختم که بخوام بشینم حرف بزنم.
پس با مانی رفتم وسط.

برای خودمون با ریتم آهنگ میرقصیدیم.
مسخره بازی در می آوردیم.

سرگرم بودیم.

عروس داماد اومدن.

رفتیم استقبال

اومدن وسط و ما کنار ایستادیم.
بعد دو سه تا رقص تکی، گفتن خانواده نزدیک بیان.
من و مانی و پدر و مادر مهسا و نیما رفتیم.
خوشحال بودم حبیب جای پدر نیما اینجا بود.
چون حتی فکر به محسنی حالمو بد میکرد...
میدونستم نیما تو کار وابسته پدرش بود.
امیدوارم حالا که جدا شده
موفق باشه.
خیلی خوب بود همه چیز.
مانی هم آروم بود.
بعد شام مهمون ها کمتر شد.
مشروب اومد سر میز های باقی مونده.
مانی یه لیوان کوکتل رو برداشت.
به سمتم گرفت و گفت

- بیا امشب مست کنیم

نگران گفتم

- اما من میترسم مانی!

ابروهاش رو بالا داد و گفت

- نترس... یه شب خودتو رها کن!

کوکتل رو ازش گرفتم و گفتم

- یه شب دوتایی مست کنیم. اینجا تو شلوغی من

میترسم. دلم میخواد وقتی پیش تو هستم مست کنم.

لبخند رو لبش نشست.

سر تکون داد و گفت

- باشه عزیزم هرچی تو میگی!

کوکتل رو از دستم گرفت و گفت

- منم فقط همین یه دونه رو میخورم!

#عطر_شقایق

#۱۸۴

نمیدونستم الان با یه لیوان کوکتل، مانی چقدر مست
میشه.

مانی تا ته لیوان رو خورد.

دستمو گرفت و گفت

- برقصیم.

رفتیم وسط دوباره.

دوتا آهنگ رقصیدیم.

مانی سر حال بود

اما هنوز چشم هاش مست نشده بود.

مراسم تموم شد و مهسا میخواست دست گل پرتاب کنه.

ما ها عقب تر ایستاده بودیم.

من گفتم ما که عقد کردیم

اینجا نمونیم.

اما مانی اصرار کرد وایسیم.

مهسا دست گل پرت کرد و ما که عقب تر از همه بودیم
مانی تو هوا پرید و دسته گل رو گرفت.

همه زدن زیر خنده.

یکی از پسر ها گفت

- مانی چقدر عجله داری پسر. یکم ناز کن حداقل!

مانی دست انداخت دور شونه من

گونه ام رو بوسید و گفت

- نه من دیگه تحمل ندارم!

خیس عرق شدم از خجالت.

همه خندیدن و تبریک گفتن.

شب شادی بود.

مهسا و نیما رو رسوندیم خنوشون.

خدا حافظی کردیم.

مهری باز بغلم کرد و گفت

-مرسی...

خدا رو شکر کردم که حداقل حضورم، نگرانی مهری رو آرام کرده.

برگشتیم خونه و باز مانی از تو آسانسور شروع کرد.

این بی تابی مانی منو سر ذوق می آورد.

اینکه حس کنی کسی انقدر تورو میخواد شیرین بود...

همینطور که تو بغل هم بودیم، وارد خونه شدیم و اینبار به اتاق خواب نرسیدیم.

رو همون کاناپه یکی شدیم و تو همون حال خوابیدیم.

تو بغل مانی بودم.

یه پتو مسافرتی فقط رو تنمون بود.

رو کاناپه

جلو در!

حس کردم قفل در باز شد.

هنوز خمار از خواب بودم، که مانی وحشت زده بلند شد و
پتو مسافرتی رو رو تن من داد.

داد زد

- اینجا چه غلطی میکنی؟

با این حرف شلوارکش رو پوشید.

چشم هام رو دست کشیدم.

درست نمیدیدم.

میدیدم اما باورم نمیشد.

محسنی بود...

خود عوضی بود!

پوزخند زد نگاهش بین ما دوتا چرخید و گفت

- با برده من خوب خوش میگذرونی!

دوست داشتم عوق بزnm.

تنم میلرزید.

پتو مسافرتی رو تو مشتم فشردم و محکم دور خودم نگه
داشتم، که مانی حمله کرد به محسنی

اما محسنی یهو یه دسته کاغذ، که دستش بود ریخت تو
صورت مانی و گفت

- هوش پسر آروم... اینارو آوردم برات!

نگاهم رو کاغذ های تو هوا که میچرخیدن و زمین می افتادن
چرخید.

تو عکس ها...

بدن لخت یه دختر پیدا بود.

یه دختر با موهای بلند و موج مثل موهای من...

دلم چنان پیچید، که انگار کسی چنگ میزد به دلم...

مانی خشک شده بود.

محسنی گفت

- میخوای باهاش عروسی کنی... باشه... اینارو ببین
بدون زنت قبلش زیر خواب پدرت بوده... بدون اون
موهای بلندش، قبل تو دور مچ دست من تاب خورده!
یه برگه رو که مونده بود روی مبل برداشت و گفت

- این پوزیشن رفتین؟

مانی انگار یهو به خودش اومد.

حمله کرد به محسنی و برگه سر خورد اومد جلو پای من.
نگاهم افتاد رو برگه...
عکس من بود.

از پشت سر

رو تخت بیهوش بودم.

لخت...

موهام دور دست محسنی پیچیده شده بود و بدن اون...
نتونستم تحمل کنم و عوق زدم.
عوق زدم رو همون برگه...

#عطر_شقایق

#۱۸۵

صدای شکستن اومد.

نمیتونستم سر بلند کنم ببینم چی شده...

صدای در اومد.

چشم هام سیاه شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

با سر درد بیدار شدم.

نور چشمم رو میزد.

به سختی چشم باز کردم.

چراق رو سقف آشنا نبود.

دستم سر بود.

نگاه کردم.

سرم تو دستم بود و اتاق خالی

با وحشت نشستم.

کابوس بود؟

یا واقعیت؟

از در مانی و مهری اومدن تو

صورت متورم و کبود مانی حقیقت رو کوبید تو سرم...

واقعیت بود.

زود نگاهم رو ازش گرفتم.

سرمو پایین انداختم.

مهری گفت

- خوبی شقایق جان؟

حرف نزدم.

فقط سر تکون دادم.

مهری گفت

- برم بگم بهوش اومدی!

ما رو تنها گذاشت.

مانی کنارم ایستاد.

دستشو گذاشت رو دستم

اشکم چکید رو لباسم و مانی گفت

- شقایق...

نگاهش نکردم و گفتم

- اونا عکس های من بود؟

سکوت بود بینمون.

دستش رو آورد تا موهام رو بده کنار

اما دستش چند سانتی موهام خشک شد.

دستش رو عقب برد و قلبم پر درد شد...

مانی آرام گفت

- بی شرف تورو بیهوش کرده بود... اما ازت حسابی عکس

گرفته بود!

دوباره دلم پیچید

اما دیگه تو معده ام چیزی نبود بالا بیارم.
لب زدم

- کاش هیچوقت نجاتم نمیدادی... کاش منو میکشتی...
مانی عصبی گفت

- بس کن شقایق... این حرفا چیه میزنی... هر چی بود
گذشت تموم شد...

خواستم بگم اگر واقعا گذشت و تموم شد
چرا نتونستی موهامو لمس کنی؟
اما مهری و دکتر اومدن.

فشارم چک کردن.
مرخص شدم.

مانی کمک کرد بیام پایین از تخت.
اما مثل قبل نه دستش رو انداخت دور شونه ام
نه موهام رو بوسید.

فقط بازوم گرفت کمک کرد برم تا ماشین...

سوار شدیم.

ماشین مهری بود.

مارو برد خونه خودش و گفت

- شما اینجا باشید من میرم خونه رو تمیز کنم!

مانی سریع گفت

- نه خودم میرم... تو پیش شقایق بمون مامان!

بحثشون بالا گرفت.

مانی میگفت

-خودم میرم!

مادرش میگفت

- نه! نباید بذاری اون مرد به هدفش برسه!

میدونستم بخاطر عکس ها میگن.

اشکم شدت گرفت و گفتم

- منم میام... با هم بریم!

سکوت شد.

مهری بلاخره سر تگون داد.

مانی هم چیزی نگفت.

رسیدیم خونه مانی و بالا رفتیم.

مانی جلو تر از ما

بعد مهری و بعد من وارد شدیم.

عکس ها کف زمین پر بود

نه یکی...

نه دوتا...

کل اتاق بود.

خم شدم و برگی که زیر پام بود رو برداشتم.

چرخوندم و با دیدن صورت بی هوش خودم و بدن محسني

اشک تو چشمم جمع شد...

سريع عکس رو مچاله کردم.

مردیکه روانی...

مهری هم خم شد و زود عکس هارو برداشت.
بدون برگردوندن یا نگاه کردن مچاله کرد و گفت
- چقدر میتونه یه نفر بیمار روانی باشه!

#عطر_شقایق

#۱۸۶

مانی وسط سالن ایستاده بود.
یه عکس تو دستش بود.
صورتش پر از درد بود.
نگاهم رو نیمرخ مانی ثابت شد.
لب هاش رو با خشم فشار داد و عکس رو تو دستش مچاله
کرد.
با عصبانیت، کاغذ مچاله رو پرت کرد و نگاهش تو اتاق
چرخید.
یهو به من نگاه کرد.

سریع نگاهمون پایین انداختم.
 روم نمیشد به چشم های مانی نگاه کنم...
 مانی از رو اوپن پاکت سیگار رو برداشت و رفت سمت
 تراس.

تو این مدت که با هم بودیم، همیشه سیگار همراهش بود
 اما کم پیش اومده بود سیگار بکشه.
 دست مهری رو بازوم نشست و گفت

- بیا دخترم، زودتر اینارو جمع کنیم. میدونم میبینی
 عذاب میکشی اما جمع بشه بهتره.
 سر تکون دادم و با چشم های لبریز از اشک زود همه رو
 جمع کردم.

مچاله کردم.

تو کیسه ای که مهری داد ریختم.
 مهری کل عکس هارو ریخت داخل شومینه و شومینه رو
 روشن کرد.

ساکت خیره به آتیش نشستم.

مهری گفت

- نمیدونم چگونه آزاد شده. حبیب یه کاری کرده بود با

وثیقه هم نتونه بیاد بیرون!

چیزی نداشتم بگم

مانی هنوز بیرون بود.

مهری گفت

- برو مانی آروم کن بیاید تو...

پلک زدم.

دوباره اشکم ریخت و گفتم

- روم نمیشه...

مهری بلند شد و گفت

- طوفان های زندگی که همین یکی دوتا نیست. نباید کم

بیارید. پاشو!

اما من توان نداشتم.

لحظه ای که مانی خواست موهامو لمس کنه، اما لمس نکرد تو سرم هی مرور میشد.

میترسیدم برم پیشش منو طرد کنه.

میترسیدم دیگه منو نخواد...

مهری که سکوتم رو دید خودش بلند شد.

رفت پیش مانی و در تراس رو بست.

امیدوار نگاهش کردم

اما مانی برنگشت.

نه سمت مهری و نه سمت من!

مهری بازو مانی رو دست کشید و مانی با عصبانیت خودشو کنار کشید.

مهری چیزی گفت و مانی یهو داد زد

- نمیخوام حرف بزنی مامان... بذار تنها باشم!

داد زد.

دادی که پر از درد بود...

مهری نگران اومد تو
به صورت خیس از اشک من نگاه کرد و گفت
- نمیدونم باید چکار کنم... میرم پیش مشاور مانی... اگر
میترسی پیشش بمونی با من بیا!
سر تکون دادم نه.
مهری رفت بیرون و من برگشتم سمت شومینه.
سمت عکس های سوخته...
مثل زندگی من...
مثل روح من...
مثل امید من...
سرم رو تکیه دادم به مبل و اشک ریختم.
انقدر اشک ریختم که خوابم برد.
با نوازش بازوم بیدار شدم.

#عطر_شقایق

۱۸۷#

چشم هام درد میکرد
سرم داست منفجر میشد
به صورت داغون مانی نگاه کردم که رو به روم نشست و
گفت

- بیا به چیز بخوریم ... باز ضعف میکنی!
نگاهشو زود از من گرفت
نه کنارم نشست
نه منو بوسید
اما باهام حرف زد
شاید همین هم خوب بود
حداقل منو پرت نکرد بیرون از خونه
بغضم رو عقب فرستادم و به پیتزای روی میز نگاه کردم
میل نداشتم

مانی به برش پیتزا رو برداشت

گاز زد و تو سکوت خورد
برای خودم یکم آب ریختم که مانی گفت

- من میرم بیرون. باید یکم راه برم

یه برش برداشتم و نگاهش نکردم

فقط سر تکون دادم باشه

قلبم داشت آتش می گرفت

بره بیرون

بی من ؟

داره از من دوری میکنه

تمام قدرتم رو جمع کردم و لب زدم

- میخوای من برم؟

سکوت کرد

سرم بلند کردم

انقدر اشک تو چشمم بود که مانی تار میدیدم

اخمش تو هم بود

عصبانی گفتم

- این چه حرفیه میزنی شقایق...

بلند شد

رفت سمت در و گفتم

- من فقط میخوام یکم قدم بزنم. تکیه نمیخوری تا
بیام!

با این حرف رفت بیرون و در رو بست

به در بسته خیره شدم

میتونم حس کنم

میتونم با گوشت و پوستم حس کنم مانی از دست دادم

از نگاهی که تو چشم هام نمیمونه

مانی چیزی رو دید که از فکرش پاک نمیشه

از فکر منم پاک نمیشه

پاهام رو تو دلم جمع کردم

نمیدونم چقدر تو این حال بودم
حس میکردم یه عمر گذشت
چشمم به در خشک شد و همه اتفاقات صد بار تو سرم
گذشت

عکس هایی که دیدم مثل کابوس بود
چرا از من عکس گرفت
چقدر بیمار بود
نکنه برگرده؟

ایم فکر وحشتم رو چند برابر کرد
اون که دفعه قبل هم کلید داشت
گوشیم رو برداشتم

خواستم به مانی زنگ بزنم
اما نتونستم

زنگ زدم به مهری

سریع جواب داد

- دارم میام پیشتون

با گریه گفتم

- مانی رفت بیرون میترسم محسنی بیاد دوباره !

مهری سریع و نگران گفت

- در رو قفل کن از پشت شب بندشو بذار دارم میام.

#عطر_شقایق

#۱۸۸

دویدم سمت در

کلید پشت در نبود

اما قفل شب بند بالا رو، پیچوندم تا بسته شه و از چشمی نگاه کردم.

راه رو تاریک و خالی بود.

تکیه دادم به در و رو زمین نشستم.

من فقط به امید مانی زنده ام...

من فقط به دل گرمی مانی، خودکشی نکردم.
اگر مانی بره...

اگر بی مانی بشم...

اگر واقعا تنها بشم چی؟

دوباره اشکم شدت گرفت.

حس میکردم سرم داره گیج میره.

صدای پا از راه پله اومد.

ساکت شدم و گوش دادم.

کسی اومد پشت در

کلید انداخت.

فکر کردم مانی برگشته.

سریع بلند شدم.

دستم نشست رو شب بند تا بازش کنم و از چشمی نگاه
کردم

اما با دیدن محسنی، پشت در قلبم ایستاد و عقب رفتم.

پشت در بود...

عوضی پشت در بود!

با قفل داشت ور میرفت

اما در باز نمیشد.

تنها حفاظ بین من و محسنی

همین در بود و قفل شب بندی که بسته بودم...

زد به در و گفت

- شقایق... میدونم اونجایی!

یه قدم دیگه عقب رفتم.

کوبید به در

در انگار میخواست از جا کنده شه.

گفت

- در رو باز کن دختر... مانی عمرا دیگه نگاهت کنه...

انگار یه خنجر تو قلبم رفت.

عقب تر رفتم و خوردم به مبل
محسنی گفت

- اینا تازه عکسای خوب بود... کلی عکس دیگه هم ازت
دارم...

دلم پیچید.

محسنی باز کوبید به در

من دویدم سمت سرویس.

رفتم رو توالت فرنگی تو حمام عوق زدم.

همون چند لقمه پیتزا رو بالا اوردم.

صدای شکستن اومد.

چرخیدم سمت نشیمن

در باز شده بود.

محسنی از پشت در پیدا شد.

قبل از اینکه بچرخه سمت من

با وحشت، در حمام رو بستم و قفل کردم.

به ثانیه نکشید کوبید به در حمام و گفت
- با زیون خوش با من میای! وگرنه طوری میمرمت که
خودتو تو آینه ببینی شناسی...

رو زمین خودمو عقب کشیدم.

کنج حمام کز کردم.

محسنی کوبید به در

صدای شکستن چوب میومد.

این خونه قدیمی بود.

این در چوبی قدیمی مگه چقدر دووم داشت...

به گوشی تو دستم نگاه کردم.

حس میکردم امشب دیگه میمیرم...

زیر دست این مرد میمیرم.

شماره مانی رو گرفتم.

جواب نداد.

براش نوشتم

- بابات اومده تو خونه. من تو حمام قائم شدم. داره در
رو میشکته. میدونم بیشتر از لیاقتم کمکم کردی... اما
خواهش میکنم یه بار دیگه نجاتم بده.
پیام رو فرستادم.

صدای شکستن دوباره اومد.
در داشت از قسمت دستگیره میشکست.
محسنی داد زد

- پاره ات میکنم شقایق... دفعه قبل نداشتن... اینبار
قراره زیر من جون بدی...

#عطر_شقایق

۱۸۹#

با وحشت به در نگاه کردم.
حتی آدرس و پلاک خونه رو نمیدونستم که زنگ بزنم به
پلیس!

محسنی یه لگد دیگه زد.

در شکست.

گوشیم زنگ خورد.

نگاه کردم.

مانی بود.

سریع وصل کردم

اما محسنی چنگ زد به موهام و منو کشید.

حیغ زدم

- مانی...

با زانو زد تو دهنم.

حس کردم دندونام خورد شد.

لبم به دندونام فشرده شد و دهنم پر شد از مزه خون و

درد...

منو از موهام کشید برد بیرون.

چنگ زدم به قاب در و مقاومت کردم.

با لگد کوبید تو پهلوم
دستم از دیوار جدا شد.

منو دوباره کشید و اینبار چنگ زدم به مبل...
پوست سرم داشت کنده میشد.
دهنم پر خون بود.

از درد پهلوم نمیتونستم نفس بکشم...
اما نمیخواستم بذارم منو بیره.
حاضر بودم زیر لگدش بمیرم
اما باهاش نرم!

جیغ زدم

- ولم کن... ولم کن عوضی... کمک... کمک کنید...

یهو موهام رو ول کرد و دوباره زد تو دهنم...
اما من سریع خودمو چرخوندم تا فرار کنم.
از پاهام منو گرفت و کشید.

تقلا کردم و مجبور شد پامو ول کنه.
تا ول کرد رو زمین خیز گرفتم و ازش دور شدم.
بلند شدم و دوییدم
اما دستم به دستگیره اتاق خواب نرسیده بود، که بازوم رو
گرفت و منو کشید.
هولم داد رو زمین
درد تو آرنجم پیچید.
سرم کوبیده شد به پایه صندلی
نا نداشتم دیگه بلند شم...
اما باز خواستم ازش دور شم، که با لگد کوبید تو کمرم.
بدنم سر شد و چنگ زد تو موهام...
دیگه توان نداشتم حتی جیغ بکشم...
اما یهو ولم کرد.
سرم کوبیده شد به زمین
با درد، از بین پایه های صندلی به قاب در نگاه کردم.

مهری، مامور پلیس، یه زن و مرد با لباس خونه و... مانی...
ایستاده بودن.

نگاهم با نگاه مانی تلاقی کرد...

اما قبل از اینکه حس تو چشم هاش رو بفهمم
دنیا سیاه شد.

سیاه

سیاه

سیاه

انگار من وجود نداشتم.

فقط مرور خاطرات بود.

بدون جسم

بدون درد

همه خاطراتم از کودکی، حیات خاکی، مادر مریض تا
خاطرات شوم پیش مادام تا...
خاطرات شیرین کنار مانی...

هزاران بار مرور شده بود.

چشم هام رو با خشکی و کرحتی باز کردم.

همه چیز تار بود.

کسی پارچه نمداری رو چشم هام کشید و گفت

- اگر صدای من رو می شنوی دوبار پلک بزن دخترم!

این صدا رو میشناختم

و برای پلک زدن بیش از حد خسته بودم.

دوباره چشم هام رو بستم و غرق سیاهی شدم...

#عطر_شقایق

#۱۹۰

خسته بودم

خسته و پر از درد

هما دستی داشت موهام رو نوازش میکرد

این نوازش رو دوست داشتم
چشم هام رو باز کردم
اما کسی بالای سرم نبود
با درد خواستم بلند شم
اما کرختی بدنم اجازه نمی داد
کمی به در نگاه کردم
کسی وارد نشد و دوباره خوابم برد
انگارت خواب حس میکردم دارم نوازش میشم
با حس سقوط چیزی شوکه چشم هام رو باز کردم
۴ نفر بالای سرم بودن
مهری
مانی
یه مرد و زن با روپوش سفید
مانی سریع گفت

- بیدار شد

مهری لبخند زد

مرد سفید پوش هم همینطور و گفت

- خانم رضایی فشار بگیرید

خودش هم اومد چشم هام رو چک کرد

من دوباره به مانی نگاه کردم

مانی و چشم های ناراحتش

اومد کنارم

گونه ام رو نوازش کرد

اما حرفی نزد

دلم نمیخواست نگاهم رو ازش بردارم

این چشم های غمگین اما زود نگاهشون رو از من دزدیدن

دکتر گفت

- همه چی طبیعی هست. اما باید تحت نظر باشه. اگر
داخلی دیگه خون ریزی نبود برای ترخیص میگم اقدام
کنید

مهری و مانی تشکر کردن

پرستار تخته رو کمی بلند کرد تا بتونم همه رو ببینم و گفت
- آب اما خیلی کم میشه میل کنی تا تایم شام که سوپ
رقیق میگم براش بیارند

مهری تشکر کرد

باز به مانی نگاه کردم

مانی هم آروم به من نگاه کرد

لبخند محوی زد و گفت

- دو روزه بیهوشی

هینی گفتم و لب های خشکم شوکه از هم باز شد

اما مانی سریع نگاهش رو از لب هام گرفت و رو به دکتر
گفت

- منتقل میشه بخش؟ برای شب میشه همراه داشته باشه؟

دکتر گفت

- اره... خودت میخوای بمونی؟

سوال دختر خطاب به مانی بود

قلبم اما یه لحظه ایستاد

منتظر جواب مانی بودم

مانی مکث کرد و مهری گفت

- نه من میمونم محمد جان!

مانی کلافه دست برد تو موهایش و من قلبم سقوط کرد

من شک ندارم قبلا بود مانی میموند

من شک ندارم از چشم مانی افتادم

حق داشت

اون حق داشت

سرم رو تکیه دادم و چشم هام رو بستم

نمیخوام جلو همه گریه کنم
اما...

کاش میمردم

#عطر_شقایق

#۱۹۱

دکتر آشنای مهری بود

همه رفتن بیرون

تا پرستار بیاد منو منتقل کنه بخش

اما من چشم هام رو باز نکردم

باز میکردم اشکم سرازیر میشد

من به چه امیدی زنده باشم

اگر مانی هم دیگه منو نخواه؟

با تکنون تخت به اجبار چشم هام رو باز کردم

اشکم ریخت

خانم و آقای که داشتن تختم رو میبردن نگاهم کردن
خانم گفت

- درد داری گریه میکنی؟

سر تکون دادم آره

آقا پرسید

- خشونت خانگی بود؟

قبل من خانمه گفت

- نه غریبه بود میخواست بهش تجاوز کنه به موقع
رسیدن

مرد نگاهش رو من چرخید و گفت

- خیلی هم به موقع نرسیدن

متوجه منظورش نشدم

اما سوار آسانسور شدیم و تو آینه انتهای آسانسور خودمو
دیدم

حالا میفهمیدم چرا گفتم خیلی هم به موقع نرسیدن
لبم ورم داشت و از سه جا پاره شده بود
یه گونه ام کاملاً کبود و متورم بود
یه چشمم کاملاً کبود بود
رو صورت و گردنم پر جای زخم
من اصلاً نفهمیده بودم انقدر بلا سرم اومده
به بدنم نگاه کردم
دست باند پیچی
کمر باند پیچی
پای باند پیچی
چی مونده بود از من
به دست سالمم نگاه کردم
به رد پارگی رو مچ دستم
کاش همون روز که سعی کردم رگم رو بزنم

نجاتم نمیدادن

کاش میمردم

کاش تموم میشد

دوباره چشم هام رو بستم

اما اشکم دیگه مبحوس نبود

می ریخت روی صورتم

خانم گفت

- الان می رسم میگم برات مسکن بزنن

لب زدم

- کاش یه چیزی میزدن میمردم

سکوت شد

من الان واقعا فقط مرگ میخوام

وارد اتاق جدید شدیم

من رو منتقل کردن رو تخت اتاق

با تخت قبلی رفتن
پرستار اومد دستگاه ها رو به من وصل کرد
مسکن برام تزریق کرد
خیره شدم به در
تا شاید مانی بیاد
اما مهری هم نیومد و خوابم برد
تو خواب مامان رو دیدم
کنار باغچه رو چهارپایه قدیمیش نشسته بود
داشت ریحون هایی که کاشته بود رو نگاه می کرد
رفتم سمتش و لب زدم
- مامان ...

اما نگاهم نکرد
قلبم داشت میترکید
رو زمین کنارش نشستم

سرمو گذاشتم رو پاش
شروع کرد با نوازش موهام
غرق لذت و ارامش شدم
مامان گفت
- باید کوتاهشون کنی ...

#عطر_شقایق

#۱۹۲

مامان موهای کوتاه دوست داشت.
بابا هیچوقت اجازه نمی داد.
قبل از اینکه بخاطر شیمی درمانی موهاش بریزه
رفت و موهاشو مصری زد.
هر روز صورت رنگ و رو رفته اش رو تو آینه نگاه می کرد.
با غم می خندید و میگفت

- بهم میادا!

سوالی نبود جمله اش

تاکیدی بود.

موهایی که بعد عمری مدلی که دوست داشت کوتاه شده
بود اما...

اما تار تار، بخاطر شیمی درمانی می ریخت.

مثل آرزو هایی که دیر میرسن...

انقدر دیر که دیگه بیات میشن.

دیگه طعم لذت ندارن.

طعم غم دارن...

چشم هام رو با سنگینی اشک باز کردم.

اتاق خالی بود.

خالی و تاریک

من از مهری هیچ انتظاری نداشتم بمونه

از مانی اما چرا...

حالا میفهمم از اون هم نباید انتظار داشته باشم.

تا همینجا هم خیلی بود.

به دست باند پیچیم نگاه کردم.

حلقه ام تو دستم نبود.

میدونم تو بیمارستان طلا هارو میدن به خانواده

اما امید ندارم این حلقه... دوباره به انگشتم برگرده...

مانی حق داشت.

هرچی میرفتم به گذشته...

به رفتار هامون

به روزهایی که با هم گذشت...

میبینم نمیتونم ازش ناراحت باشم.

با دیدن اون عکس ها

خودم هم از خودم بدم میاد.

چه برسه به مانی!

تصویر بدن محسنی کنار بدنم از پس ذهنم گذشت.

یاد اولین رابطه ام با مانی افتادم.

دردی که داشت...

و خون ریزی که داشتم.

محسنی بیشتر از اینکه با من رابطه جنسی- داشته باشه، با

من بازی کرده بود. اون وسایلی که دورم ریخته بود و اون

عکس ها فقط نشون میداد محسنی یه مرد دیوانه بود!

یه بیمار....

بیمار جنسی!

چشم هامو بستم و اجازه دادم داغی اشک صورت سردم رو

گرم کنه.

گاهی مهم نیست چقدر فرار کنی...

چقدر دور شی...

گذشته ات، آینده ات رو نابود میکنه...

با اشک خوابم برد.

بیدار شدم مهری کنارم بود.

لبخندی به من زد و گفت

- سلام دخترم.

آروم لب زدم

-سلام!

تختم رو داد بالا

بهم کمی آب داد و گفت

- احتمالا امروز مرخص میشی.

زیر لب گفتم

- مرسی.

لبخند زد.

نشست و گفت

- من که کاری نکردم!

نفسش رو خسته بیرون داد.

روم نمیشد پرسم مانی کجاست...
مهری نگاهشو از من گرفت و گفت
- نباید تنهات میذاشتیم... اونم وقتی اون عوضی یه بار
کلید انداخت اومد تو!

#عطر_شقایق

#۱۹۳

حق با مهری بود.
خودم هم بهش فکر کرده بودم
اما همه انقدر غرق حال بدمون بودیم...
که اون لحظه به محسنی فکر نکردیم.
مهری دستشو گذاشت رو دستم و گفت
- الان اما دیگه گور خودشو کند. هم شاهد داریم، هم
مامور بود، هم به قید وثیقه بیرون بود!
به مهری نگاه کردم.

با صدایی که به سختی در میومد گفتم

- حالا چی میشه؟

لبخند زد

اما لبخندش تلخ بود و گفت

- تو زن متاهل بودی و اون به تو حمله کرد و قصد تجاوز داشت!

از حرف مهری، ناخودآگاه چشمم رو بستم.

مهری گفت

- حکمش سنگینه. حبیب هر کاری بتونه میکنه که اون تو بمونه!

جلو اشک هام گرفتم تا نریزند.

لب زدم

- مرسی...

دستم رو تو دستش فشرد و گفت

- این حداقل کاریه که از دستمون بر میادا!

بغضم رو خوردم و گفتم

- نه... من تا ابد مدیون و شرمنده شمام...

چشم هام رو باز کردم و اشکم ریخت.

مهری با محبت اشکم رو پاک کرد و گفت

- هیچ قت این حرفو نزن...

خودش هم اشکش ریخت.

آروم گفت

- به خدا مثل دختر نداشته ام دوستت دارم عزیزم...

بغضم یهو شکست و به حق حق افتادم.

مهری هم بغلم کرد و مثل من گریه کرد.

با اومدن پرستار مجبور شدیم جدا شیم.

شایکی گفت

- آروم خانم...

اومد جلو

مهری رفت عقب و پرستار آنژیوکت من رو باز کرد و گفت
- برگه ترخیصتون اومده. لباستون عوض کنید!
مهری تشکر کرد.

زود لباس هامو از داخل کمد برام آورد.
بخاطر بانداژ پام نمیشد شلوار بپوشم.
مهری از تو کیفش یه دامن به من داد.
مانتو و تاپ هم کمک کرد بپوشم.
یه زمانی لخت شدن برام سخت بود...
اما حالا با چشم های اشکی، بی هیچ مقاومتی، به مهری
اجازه دادم کمک کنه...
لباس پوشیدم.

صندلی چرخدار آوردن.
رفتیم بیرون.

منتظر بودم مانی رو بیرون ببینم
اما حبیب منتظرمون بود.

آتش دلم بیشتر شد...

اما نه روم میشد حرف بزnm

نه جرئت داشتم حرف بزnm

اگر بگم مانی کو و بفهمم نمیخواست منو ببینه چی؟

بغضم رو عقب داد

سلام بی جونی کردم و با کمک مهری سوار ماشین شدم

رفتیم خونه مهری

کمک گرد برم همون اتاق

اتاقی که منو مانی حسابی خاطره سازی کردیم

یاد اون شب با هم بودنمون

بوسه ها

نوازش ها

رد دستش روتنم

حتی درد های لذت بخشش از سرم بیرون نمیرفت

مهری کمک گرد دراز بکشم و گفت

- مانی ۴ برمیگرده خونه میخوای اون موقع تماس
تصویری بگیریم؟

سوالی به مهری نگاه کردم که گفت

- باید بر می گشت امارات... وگرنه از تیم اخراج میشد...
دیشب پرواز داشت برگشت...

با شرمندگی گفت

- دوست نداشت تورو تو این حال بذاره و بره... اما
مجبور شد

#عطر_شقایق

#۱۹۴

تمام قدرتم رو جمع کردم.

بغضم رو عقب فرستادم.

گفتم

- من درک میکنم اگر نخواد دیگه منو ببینه!

ابروهای مهری بالا پرید

اما سریع اخم کرد و گفت

- این چه حرفیه... دیگه هیچوقت اینو نگو شقایق جان!

اشکم ریخت.

مهری نشست کنارم و گفت

- درسته مانی یا خود تو... چیزی رو دیدین که نباید

میدیدین! اما حقیقت اینه که همه اون عکس ها

مربوط به اتفاقاتی بود که قبلا افتاده! دیدن یا ندیدن

شما باعث نمیشد افتاده باشه یا نیفته!

سرمو پایین انداختم و گفتم

- وقتی اونا از ذهن من پاک نمیشه... مسلما از ذهن مانی

هم پاک نمیشه...

مهری مادرانه موهام رو نوازش کرد و گفت

- الان اولشه... کم کم پاک میشه... از ذهن هر دوتاتون...
و جاش خاطرات شیرین میادا!
قلبم داشت تیکه پاره میشد.
حرف مهری دلگرم کننده بود
اما من نا امید بودم...
انگار زندگی با من سر جنگ داشت.
انگار فقط و فقط اتفاق بد منتظر من بود...
مهری بلند شد.
کمک کرد دراز بکشم و گفت
- استراحت کن برات سوپ میارم.
سر تکون دادم.
خیلی زود با سوپ اومد.
سوپ و دارو هام رو خوردم.
نفهمیدم چطور خوابیدم.
بیدار شدم ساعت ۷ عصر رو نشون میداد.

باید میرفتم سرویس

با درد نشستم.

کمرم به شدت درد میکرد.

یه عصا چوبی کنار تخت بود.

برداشتم و لنگان رفتم تو نشیمن.

کسی نبود.

رفتم سرویس

به سختی از توالت فرنگی استفاده کردم.

خودمو مرتب کردم.

برگشتم بیرون

مهری تو آشپزخونه بود.

با تعجب نگاهم کرد و گفت

- چرا نگفتی پیام کمکت عزیزم؟

لب زدم

- ممنون... خوبم...

برگشتم اتاق

مهری اومد و گفت

- زنگ بزنم با مانی حرف بزنی؟

با تکنون سرگفتم نه.

ناراحت گفت

- چرا؟

نگاهم دزدیدم و گفتم

- بذارید هر وقت خودش خواست زنگ بزنه!

مهری آروم گفت

-مانی خیلی صبوره... مخصوصا برای شروع چیزی...

نگاهش کردم و تو ذهنم مرور شد.

واقعا همین بود.

برای بوسیدن لبم...

چقدر صبر کرد...

چقدر خودشو عقب کشید...

اما...

وقتی بوسید که بهش نیاز داشتم!

وقتی بوسید که زندگیم زیر و رو شد...

بی اراده من اشکم چکید و رو به مهری گفتم

- خودش هر وقت آماده باشه زنگ میزنه...

#عطر_شقایق

#۱۹۵

واقعا به حرفم ایمان داشتم.

مانی آماده نیست.

برای همین زنگ بزنم حرف نزنه، یا مثل همیشه نباشه حال

منو فقط خراب میکنه...

دراز کشیدم و دوباره گفتم

EXCHANGE GROUP. 688

- بذارید راحت باشه...

مهری مکث کرد.

راضی نشده بود

اما بالاخره بلند شد و رفت.

با سوپ و دارو هام اومد.

دوباره خوابیدم.

وقتی بیدار شدم هوا گرگ و میش بود.

۵ صبح بود.

با درد بلند شدم رفتم سر پنجره

آسمون داشت روشن میشد.

پنجره رو باز کردم.

صدای اذان از خیلی دور می اومد.

به آسمون نگاه کردم و زمزمه کردم

- فکر نکنم باشی... فکر نکنم وجود داشته باشی... اگر بودی... اگر حداقل خدای من بودی... اینهمه بلا سر من نمی‌اومد...

پنجره رو بستم.

دراز کشیدم و با بغض زمزمه کردم

- شایدم باشی... اما مطمئنم مال من نیستی... من تنها تر از داشتن خدام...

چشم هام رو بستم.

سعی کردم بخوابم

اما خوابی که کابوس بود.

یه کابوس سیاه

خواب مانی رو میدیدم که میاد سمتم

اما بعد یهو تبدیل به پدرش میشه

و من گریه میکنم

برای مانی که دیگه نیست...

با سر درد بیدار شدم.

من...

این پسر رو...

انقدر دوست دارم، که حتی نمیتونم ازش ناراحت باشم.

از رفتنش...

از تنها موندنم

نمیتونم ناراحت باشم...

چون میتونم حس و عذابی که اون با دیدن من میکشه رو
حس کنم.

مانی منو نمیبینه، درد و رنج منو میبینه...

منی که عذاب میکشیدم میبینه.

بلاهایی که سر من می اومد رو میبینه.

برای همین از من دور شده...

برای همین رفت...

و من...

منی که قلبم، قلبش رو لمس کرده... نمیتونم ازش بخوام
برگرده و عذاب بکشه...

بلند شدم و رفتم سرویس.

ساعت ۷ صبح بود.

دست و روم رو شستم.

مهری برام صبحانه حاضر کرد.

تو آشپزخونه با مهری و حبیب صبحانه خوردم.
دارو خوردم.

هر دو رفتن دنبال کارها

نپرسیدم محسنی چی شد

یا از مانی چه خبر...

برگشتم اتاق و خوابیدم.

دو روز گذشت.

باید دوش میگرفتم.

موهام کاملا چرب و کثیف بود.

صورت‌م از کبود و خونی به خون مرده و کبودی‌های سبز
تغییر کرده بود.

داغون تر از این بودم که حتی تو اینه به خودم نگاه کنم...
از مانی خبری نبود.

مهری چند بار گفت زنگ بزن
اما وقتی مقاومت منو دید چیزی نگفت.
عصر بود.

رفتیم دکتر
بانداژها باز شد.
عکس‌ها گرفته شد.
گفتن همه چیز نرماله.

میتونم برم حمام، اما دوباره باید زخم‌ها بانداژ شه.
برگشتیم خونه
زیر دوش آب ایستادم.

با برخورد آب و بدنم یاد حرکت دست مانی رو تنم افتادم و
داغ دلی که سعی می کردم انکارش کنم زنده شد...
ناخودآگاه های های زدم زیر گریه...
مهری با وحشت در زد و صدام کرد
اما من فقط سقوط کردم رو زمین و گریه کردم...

#عطر_شقایق

#۱۹۶ exchange group

صدای نگران مهری...

با صدای آب

و صدای گریه من ترکیب شد.

دوست داشتم بمیرم.

بمیرم و تموم شه

اما انگار مرگ هم سهم من نبود...

انقدر گریه کردم، تا مهری دیگه صدام نکرد.

تا بخار آب کل حمام رو گرفت.

تا قلبم دیگه خالی شد و احساسم تمام شد...

با کرختی و چشم های تار لباس پوشیدم و از حمام اومدم بیرون.

مهری با چشم های سرخ پشت در حمام رو زمین نشسته بود.

فقط به هم نگاه کردیم.

رفتم تو اتاق

مهری پشت سرم اومد و با بغض گفت

- چرا خودتون عذاب میدین؟ شما عاشق همید! چرا از هم دوری میکنید؟

برگشتم سمت مهری و گفتم

- شما مادر مانی هستی! حاضری پسرت زجر بکشه؟

با عصبانیت گفت

- نه! نه! و میدونم شما دور از هم...

نداشتم حرفش تموم شه و گفتم

- عاشقشم... عاشق... نفسمه که دیگه توریه هام
نیست... اما نمیخوام عذاب بکشم...

مهری نداشت حرفم تموم شه و گفت

- مانی میدونست پدرش با تو چکار کرد... حالا نباید
بخاطر چندتا عکس...

باز من پریدم وسط حرفش
با گریه گفتم

- اون چندتا عکس نبود... اون شرح عذاب من بود...
مانی عذاب منو دید... مانی نه بخاطر اینکه منو با
پدرش دیده عقب کشیده... نه... مانی نمیاد سمت
من، چون با دیدن من زجری که تحمل کردم میاد تو
سرش... و اینه که عذابش میده!

مهری اینبار ناباور نگاهم کرد.

نشستم رو تخت

با گریه گفتم

- مانی خیلی شریف تر از تصور شماست... خیلی مرد تر
از همه مرد هاست... مانی قلبش انقدر مهربون و
حساسه که الان داره از عذاب من عذاب میکشه...

صورتمو با دستام پوشوندم.

مهری ساکت بود.

آروم نشست کنارم

دستش رو گذاشت رو شونه من و گفت

- تو عاشقشی...

سر تکون دادم آره.

زمزمه کردم

- اونم هست...

مهری سر تکون داد و گفت

- خیلی... خیلی...

من تو چشم های مانی

تو لمس مانی

تو بوسه های مانی

چیزی دیده بودم، که ایمان داشتم حقیقه...

عشق...

دوست داشتنه...

اما از اینجا به بعد، دیگه مانی نمیتونست منو نجات بده.

دیگه چیزی برای نجات نمونده بود.

دیگه مهری آروم بود.

دیگه نمیگفت به مانی زنگ بزن.

حالا انگار فهمیده بود درد کجاست...

دردی که امید داشتم خوب شه...

اما خوب نمیشد.

زخم ها و کبودی ها رفت.

سه هفته از اون شب شوم گذشت.

نیما و مهسا چند بار بهم سر زدن
اما...

مانی زنگ نزد.

من حاضر بودم تا آخر دنیا صبر کنم...
عصر نمیدونم چند شنبه بود.

صدای گوشی مهری اومد و صحبتش
من تو اتاق داشتم رمان میخوندم
اما صدای مهری می شنیدم که آرام گفت
- مانی... ازت خواهش میکنم...

#عطر_شقایق

#۱۹۷

ناخوداگاه بلند شدم.

سریع از اتاق رفتم بیرون.

مهری رو کاناپه نشسته بود.

چشم هاش اشکی بود.

نگاهمون قفل شد و گفت

- مانی برات یه خونه خریده... یه حساب هم باز کرده...
مستقل زندگی کنی و درس بخونی...

قلبم فرو ریخت.

خودمم همینطور...

تا این لحظه، امید داشتم که روزی برگرده...

اما امیدم نا امید شده بود.

مهری با گریه گفت

- بهم گفت داره منتقل میشه یه باشگاه دیگه... دیگه
نمیخواد با من هم در ارتباط باشه!

گریه اش اوج گرفت و گفت

- همش زیر سر اون مرد بیشر... بچه ام تازه زندگیش
آروم شده بود...

سرم رو انداختم پایین.
چشم هام پر شد از اشک...
این مدت نپرسیده بودم محسنی چی شده.
میترسیدم ازش حتی خبر بگیرم.
منتظر بودم مانی آروم شه
برگرده
وقتی تو حصار دست هاشم...
وقتی امنیت دارم...
پرسم
اما گویا دیگه تموم شده بود...
حتی بدون اینکه یکبار با من حرف بزنه...
مهری اشک ریخت.
منم ریختم.
انقدر که حس کردم اشکی ندارم.

مهری گوشی رو برداشت زنگ زد به حبیب.

براش گفت چی شده.

اونم گفت میاد خونه.

نگاهش کردم.

آروم گفتم

- کاش باهاش حرف میزدم...

سر تکون داد و گفت

- بهش زنگ بزن.

گوشی رو برداشتم سریع زنگ زدم.

اما... جواب نداد.

مجدد زنگ زدم.

گوشی رو خاموش کرد.

تکیه دادم به کاناپه

تمام توانم رو از دست داده بودم...

مهری هم بد تر از من بود.

با گریه گفت

- صبر کرد خیالش از پدرش راحت شه... بعد خبر داد.

فقط نگاهش کردم و مهری گفت

- آخه قاچاقی از ایران فرار کرده بود، اما تو قبرس دیروز

گرفتنش! اونجا مثل اینجا نیست بتونه فرار کنه...

نمیتونستم خوشحال باشم.

نایی برای خوشحالی نداشتم.

امیدم رفته بود...

گوشی رو برداشتم.

خیلی مقاومت کردم حرفی نزدم.

که به مانی نگم برگرد...

بذارم هر وقت خودش خواست برگرده....

اما انگاری فایده بود.

شاید اون هم تمام این مدت منتظر تلاشی از سمت من
بود!

با چشم های خیس برای مانی نوشتم

- تنها دلیل زندگیم تو بودی، روحم رو با خودت بردی،
من بی تو چه کنم!

پیام رو فرستادم.

هرچند نرسید

حبیب اومد و خبر داد که در جریان بوده!

باورم نمیشد حبیب میدونست...

گفت مانی ازش خواهش کرده بود.

به من نگاه کرد و گفت

- یه نامه هم داده برای تو...

#عطر_شقایق

#۱۹۸

با این حرف یه پاکت رو به سمتم گرفت
دستام نا نداشت
اما نامه مانی بود
از حبیب گرفتم و باز کردم
داخلش یه برگ بود
یه برگ که دست خط مانی بود و بوی مانی رو میداد
اشک نمیداشت بخونم
سریع اشک هام پاک کردم و خوندم
• نمیدونم اولش چی بگم
بگم سلام؟ یا بگم شرمنده ام؟!
فقط میدونم اگر بگم عاشقتم کافی نیست.
اگر بگم هوای منی کمه
اگر بگم بی تو میمیرم دروغ نیست
اما هیچکدوم نمیتونم کنارت باشم و بگم

پراز خشمم شقایق . خشم. خشم خشم.
انقدر خشم دادم که کنترل دست هام دست من نیست .
تنها اومدم تا آروم شم
تا بتونم برگردم بهت
تا دوباره بتونم نوازشت کنم
بتونم لمست کنم
اما نمیتونم.
میدونم بهت آسیب میزنم
هم با بودنم هم با رفتنم
اما میرم تا شاید فرصت زندگی در آرامش کنار مردی که
لیاقت رو داره تجربه کنی
درخواست طلاق میدم.
یه خونه برات خریدم. حساب بانکی هم انقدر هست که هر
ماه با سودش خرجتو بدی.
برو دانشگاه

با پسر نرمال و آرومی آشنا شو که مثل من روانی نباشه
که مثل من با دست های خودش نخواد پدرشو بکشه
که مثل من دست هاش قابلیت خورد کردن هر وسیله ای
رو نداشته باشه

برو و بگو از یه عوضی طلاق گرفتی
برو و یه آغوش آروم پیدا کن شقایق
یه آغوش واقعی
نه یکی مثل من دیوونه
منی که هرچیزی شکستم و خورد کردم باز هم آرامشم بر
نگشت ...
شقایق ...

دوستت دارم
بیشتر از زندگی خودم
منو ببخش که ترکت کردم
اما بودنم بهت بیشتر آسیب میزنه

دیگه کنترل دست خودم نیست*
پایین تر نوشته بود
به خدا که هیچوقت نمیدونستم عشق انقدر درد داره...
بغضم رو عقب فرستادم
اما اشکم ریخت
سرم رو بلند کردم
به حبیب و مهری نگاه کردم
حبیب نفس خسته ای کشید و گفت
- میری امارات دنبالش؟
فقط بهش نگاه کردم
برم؟
مانی ترکم کرد
چون گفت به من آسیب میزنه!
چون گفت اینجوری برام بهتره

پراز غم بودم

و البته خشم

خشم از مانی که انقدر دوستم داشت من چی؟

دوستش دارم؟

آره...

آره...

خیلی...

انقدر که روزهاست ریه هام انگار هوا نداره

اما اگر دوستش دارم باید چکار کنم؟

برم پیشش؟

منی که انقدر باعث خشم و عذابش شدم برگردم پیشش؟

پس از خود گذشتگی من چی؟

مانی باید فراموشم کنه تا کم کم آرام شه...

حبیب منتظر نگاهم کرد

مهری لب زد

- برو دخترم

اما من بلند شدم

بدون هیچ حرفی برگشتم اتاق

قبل از اینکه وارد اتاق بشم مهری گفت

- مگه نمیگی به من مدیونی، پس بخاطر من برو

#عطر_شقایق

۱۹۹#

سر جام خشک ایستادم.

قلبم هزار پاره بود...

برگشتم سمت مهری و گفتم

- مانی نمیتونه با خشمش کنار بیاد... باید منو فراموش

کنه... این تنها راهه!

مهری اشکش چکید و گفت

- اما عشق فراموش شدنی نیست!
حرفش خنجر بود تو قلبم...
به حبیب نگاه کردم و گفتم
- من اگر برم امارات هم... اون دیگه امارات نیست...
رفته یه کشور دیگه!
حبیب سر تکون داد و گفت
- آره احتمالاً... گفت میخواد تنها باشه.
صورتتم از اشک هام میسوخت.
لبخند محوی زدم و از برگشتم اتاق.
تموم شد.
عمر شادی من همینقدر بود.
روز های تنهاییم شروع شده بود...
یک هفته دیگه پیش مهری و حبیب موندم تا مهری قبول
کرد برم به خونه ای که مانی خرید.

میدونستم خرید این خونه، چقدر از نظر مالی به مانی فشار آورده.

درسته درآمدش به پول ایران قابل توجه بود
اما هزینه های زندگی خودش و رسیدگی به موتور هاش کم نبود.

از فکر به اینکه بخاطر من تو سختی افتاد دلم می گرفت...
اما میدونستم اگر از چیزی که بخاطر من تهیه کرده استفاده نکنم، بیشتر ناراحت میشه.

مهری و حبیب هرچقدر تماس میگرفتن پیداش نمیکردن.
حتی مسئول باشگاه قبلش میگفت خبری ازش نداره و
نگفته کجا قرار داد میبنده!

خونه ای که مانی برام خریده بود یه خونه ۴۰ متری تو یه
محله خوب بود.

خونه رو مبله خریده بود و وسایل ضروری اصلی داخلش بود.

یه اتاق خواب داشت که یه تخت دو نفره داخلش بود.
تختی که مطمئن بودم حالا حالا ها نمیتونم روش بخوابم...
چون فقط جای خالی مانی رو برام پر رنگ میکنه.
یه ماهی کشید تا حبیب تونست با مشخصات جدید من،
کارت بانکی و مدارک ضروری جور کنه.
نمیدونستم چقدر این خانواده سر من زیر بار هزینه رفته
بود...

اما از عاقبت کار شرمنده بودم.
از مانی که حالا بی سرزمین و تنها بود.
برام سخت بود تحمل تنهایی اون خونه.
مهری هم راضی نمیشد من برم اونجا
اما اصرار کردم بخاطر مانی باید برم.
مانی اینجوری خواسته بود...
نمیخواستم زحمتش و خواسته اش رو به باد بدم.
هر شب یه پیام برای مانی مینوشتم.

تو تلگرام براش می فرستادم.
هیچوقت پیام هام تیک دیده شدن نمیخورد...
اما من هر شب مینوشتم.
از خونه
از اتفاقات
از کارهایی که پیش رفت...
چهار ماه از رفتن مانی گذشته بود.
حالا دیگه مهری هم پذیرفته بود و هفته ای یکبار به من
سر میزد.
من...
من که نمیدونستم کی هستم.
تنها تو این خونه بودم.
تنها تو سکوت به دیوار زل میزدم
اما به مهری میگفتم دارم برای کنکور میخونم.

تنها در حد نمردن از گشنگی نون و پنیر رو، خیره به پنجره
خالی میخوردم و به مهری دروغ میگفتم غذا پختم.

دوست داشتم تو این خونه بمیرم.

دیگه حتی به این زندگی بیهوده هم عادت کرده بودم، که
حبیب زنگ زد گفت منو میخواد یه دانشگاه بدون آزمون
ثبت نام کنه!

باهاش برای اولین بار دعوا کردم.

چون نمیخواستم روتین مرده زندگیم تغییر کنه..

اما حبیب پشت گوشی گفت

- مانی از من خواست...

#عطر_شقایق

#۲۰۰

انگار درست نمیشنیدم.

با تردید لب زدم

- مانی؟

حبیب گفت

- آره... دیروز بهم زنگ زد. از همون شماره قدیمی! میخواست کارهای طلاق رو پیش ببرم که تو آزاد باشی... گفت این دانشگاه این رشته رو برات ثبت نام کنم.

چشم هام رو بستم.

گوشی از دستم افتاد.

شماره قدیمیش...

باورم نمیشد مانی این شماره رو هنوز داره اما جواب منو نمیده و پیام منو نمیخونه...

دوباره غم عالم اومد رو قلبم و زدم زیر گریه...

اما اینبار برای پایان همه چیز!

پایان دوره زندگی من با مانی...

دیگه باید میپذیرفتم هیچ برگشتی وجود نداره.

هرچقدر من منتظر بمونم، بی فایده است و مانی نمیخواه
برگرده...

قبول کردم.

دانشگاه ثبت نام کردم.

خودم رو با هزاران بدبختی تگون میداد و روزهای سیاه رو
به زور شب میکردم.

با وجود اینکه سر کلاس دانشگاه هیچ چیزی نمیشنیدم و
نمیفهمیدم سعی می کردم برم
برم و ادامه بدم.

تصمیم داشتم درسم رو تموم کنم و یه بچه بیارم بزرگ
کنم.

یه بی پناه مثل خودم.

همین شد انگیزه من و کم کم تونستم سر پا بشم.

هرچند تنهایی سخت بود...

اما مهری و حبیب مثل پدر و مادر واقعی به من سر میزدن.

همچنان شب ها رو کاناپه میخوابیدم و...
خواب مانی رو میدیدم
اما سعی می کردم تو بیداری بهش فکر نکنم.
هرچند تمام مسابقات موتور سواری هر جای دنیا رو تو
اینترنت پیگیر بودم، شاید اسم مانی جایی بیاد.
و همچنان هر شب براش مینوشتم و می فرستادم.
هفت ماه از رفتن مانی گذشته بود.
هفت ماهه من فرو ریختم و ذره ذره خودم جمع کردم...
عصر چهارشنبه بود.
از دانشگاه اومدم خونه
طبق عادت میخواستم به مهربی پیام بدم حالش رو بپرسم
و خبر بدم اومدم خونه.
سه روز بود با حبیب رفته بودن شهرستان پیش پدر حبیب.
پدر حبیب یه سیاستمدار بازنشسته بود که خیلی سر شناس
و محترم بود.

تعریفش رو از مهری شنیده بودم.
خیلی بهم اصرار کردن همراهشون برم
اما دوست نداشتم دور از خونه باشم.
این خونه برای من مثل مانی بود.
بخشی از مانی...

عشق از دست رفته من...
اما تا گوشی رو برداشتم
دیدم از مهری پیام دارم.
نوشته بود

- شقایق جان نمیخوام بترسی. چون کسی- نمیدونه تو
کجایی... اما در رو قفل کن و جواب کسی- رو نده.
محسنی برگشته ایران! نمیدونیم چطوری. فقط تازه
فهمیدیم ایرانیه. ما امشب برمیگردیم تهران پیشته!
چنان حالم بهم ریخت که فقط دویدم تو سرویس...
هرچی خورده بودم بالا اوردم.

با بدنِ سر، خودمو رسوندم به در و قفلش رو چک کردم.
این انصاف نبود...

من مانی رو از دست بدم
اما...

محسنی برگرده...

#عطر_شقایق

#۲۰۱

مغزم کار نمیکرد و افکارم پراکنده تو سرم میچرخید.

اون عکس ها...

اون نگاه آخر مانی...

اون نگاه آخر محسنی...

لحظه های منو مانی...

فرار از خونه محسنی...

نگاه بابام....

حتی احسان و اون روز تو ماشینش که بیهوشم کرد...

همه مثل یه موج، تو سرم شناور بود.

تا شب حتی نتونستم یه لیوان آب بخورم.

شب مهری و حبیب اومدن بهم سر زدن.

هر دو نگران و مضطرب بودن.

اومدن داخل و نشستن.

سریع چای درست کردم

چون مستقیم از راه اومدن پیش من.

مهری تازه از سرویس اومده بود.

اومد کنار اوپن و گفت

- بیا بشین دخترم باید صحبت کنیم.

نگران با سینی چای اومدم و دور میز کوچیک پذیرایی نشستیم.

حبیب چای رو برداشت

خستگی از صورتش می بارید.

برام توضیح داد این مدت چکار کردن
و چقدر تونستن محسنی رو درگیر کنن.
حتی توضیح داد قانونا نباید میتونست برگرده ایران...
ولی نمیدونن چطور بلاخره برگشته!

هر چی بود حبیب چون حساب های محسنی رو داده بود
کنترل، میدونست داخل تهران از حسابش استفاده کرده و
حالا می دونه تهرانه!

اما نمیتونست جاش رو پیدا کنه...
با شرمندگی گفت

- شقایق جان... این تمام زور و قدرت من بود... بیشتر
از این نتونستم پیش برم.

با صدایی که به زور در میومد گفتم

- من نمیدونم چطور تشکر کنم...

مهری گفت

- الان به نظر من شقایق بیاد خونه پیش من بهتره!

حبیب گفت

- نه خونه ما اولین جائیه که محسنی میادا!

سکوت شد.

دلم روزم به دریا

آروم پرسیدم

- مانی کجاست؟

صورت مهری پر از خستگی شد و گفت

- نمیدونم... واقعا نمیدونم... جوابمون رو نمیده...

به حبیب نگاه کردم

اما اون سریع نگاهش رو از من گرفت.

میدونستم خبر داره...

وقتی میتونه حساب محسنی رو چک کنه و بفهمه ایرانه...

مسلم الان میدونه مانی کجاست!

مهری گفت

- چند هفته پیش یه پیام داد بهم که خوبم. نگرانم نباش!
سرمو پایین انداختم و گفتم
- خدارو شکر خوبه...

باز سکوت شد.

حبیب گفت

- این خونه قولنامه است.

قولنامه اش هم به اسم خودته!

بعیده محسنی مشخصات تورو داشته باشه.

تازه قولنامه اش هم ثبت ملکی نیست.

به نظرم همینجا بمون و چند روز بیرون نرو!

سر تکون دادم.

مهری گفت

- من پیام اینجا بمونم؟

حبیب گفت

- شاید خونه مارو زیر نظر داشته باشه. رد تورو بگیره
برسه به شقایق. الان برای همین مستقیم از جاده
اومدم اینجا!

با این حرف به من نگاه کرد و گفت

- تو تنهایی میترسی؟

#عطر_شقایق

#۲۰۲

جواب درست بله بود

وقتی محسنی اون بیرونه، بله من از تنهایی میترسم

خیلی هم میترسم

اما نمیخواستم مزاحمت بیشتر درست کنم

مخصوصا که حق با حبیب بود

این خونه لو نرفته بود

برای همین گفتم

- نه من میمونم اینجا

مهری کلافه گفت

- کاش سقط میشد اونوقت پسر من اینجور آواره نمیشد

سرم انداختم پایین

زیر لب گفتم

- همش تقصیر منه

سکوت شد

مهری گفت

- بودن تو شقایق تنها امید منه برای برگشت مانی ...

خواهش میکنم بلایی سر خودت نیار

نگاهش کردم

آروم گفتم

- اما اون دیگه بر نمیگرده

هر دو تو سکوت به هم نگاه کردیم و حبیب گفت

- برمیگرده...

به حبیب نگاه کردم
دیگه مطمئن بودم اون خبر داشت مانی کجاست
بغضم رو عقب فرستادم و گفتم
- امیدوارم ...

مهری نفس خسته ای کشید
چایش رو خورد و گفت
- بهتره بریم
به حبیب نگاه کرد
اونم سر تکون داد
مهری گفت برام خرید میکنه میفرسته اما قبول نکردم
تو یخچال همه چیز بود
با رفتن اونا در قفل کردم
اما ترس افتاده بود تو جونم
دو روز برزخی گذشت

کلافه بودم
دانشگاه حداقل سرگرمی بود
اما حالا اونم نداشتم
اینترنتی دوتا کتاب برای خودم سفارش دادم
مهری اومد بهم سر زد
گفت بعد کلی چرخیدن تو شهر ماشینشو پارک کرده
با مترو اومده پیشم
یکم حرف زدیم
ازش ممنون بودم که انقدر فرشته بود
شام درست کردیم
پیش من شام خورد و بعد با اسنپ رفت
دو روز دیگه گذشت
به گوشیم مسیج اومد کتابم امروز میرسه
از پشت پنجره داشتم نگاه میکردم

پیک اومد و در واحد ما رو زد
سریع جواب دادم و گفتم کتاب بذاره پایین خودم میرم
میگیرم

در رو براش باز کردم و برگشتم سر پنجره
دیدم بسته کتاب رو گرفت و اومد تو

پوفی کردم از این کارش

دوست نداشتم بیاد داخل

اما اومد و دیگه کارش نمیشد کرد

یه مانتو انداختم رو تنم و شال گذاشتم

زنجیر در رو باز نکردم و کتابو ازش تحویل گرفتم

صورتشو ندیدم

فقط دست دراز کردم.

بسته کتاب رو گرفتم و سریع در رو بستم و قفل کردم

با قفل شدن در نفس راحتی کشیدم و بسته رو گذاشتم رو

میز

قیچی آوردم بسته کتاب باز کنم

هنوز مانتو تنم بود و

شال سرم بود

اما تقه خورد به در

فکر کردم پیک هنوز نرفته

از چشمی نگاه کردم

اما...

محسنی بود...

خود خود خود عوضی بود

دوباره زد به در و آروم گفت

- شقایق... بیا دختر... من که بیخیال نمیشم... بهتره آدم

شی...

#عطر_شقایق

#۲۰۳

شوکه عقب رفتم.

مغزم درست کار نمیکرد.

سردرگم به اطراف نگاه کردم.

محسنی گفت

- میدونی میتونم لوت بدم؟ بگم حبیب برات مدارک

جعلی درست کرده!

با این حرف بلند زد زیر خنده

اما بعدش آرام گفت

- شقایق... تو که نمیخواهی حبیب و مهری رو بدبخت

کنی؟! میخواهی؟

با این حرف دوتا تقه زد به در.

مهری...

حبیب...

سراسیمه گوشیم رو گرفتم.

شماره مهری رو گرفتم.

محسنی از پشت در گفت

- شقایقم... بیا دختر خوب... با من راه بیا وگرنه جنازه

ات رو میندازم جلو سگ هام!

انگار معده ام رو یکی چنگ میزد.

به زور خودمو کنترل کردم و صدای مهری از اون سمت

گوشی اومد که گفت

- الو...

با وحشت گفتم

- محسنی پشت در واحد منه!

مهری شوکه گفت

- چی؟ دارم میام. دارم میام زنگ بزن به پلیس!

با ترس گفتم

- میگه میخواد شما و حبیب رو لو بده که برام مدارک

جعلی ساختین!

مهری با عصبانیت گفت

- غلط کرد میخواد تورو بترسونه. خودم الان زنگ میزنم
به پلیس!

با این حرف قطع کرد.

محسنی هنوز داشت پشت در حرف می زد.

نمیفهمم چرا انقدر دیوونه و روانیه...

از جون من چی میخواد؟

رفتم سمت در همین لحظه، محسنی مثل دیوونه ها کوبید
به در.
هینی گفتم.

عقب پریدم و محسنی تقریبا داد زد

- فکر میکنی مانی برمیگرده؟ اون دیگه نگاهتم نمیکنه!

قلبم از حرفش مچاله شد...

صدای پا اومد.

فکر کردم داره میره

اما دوباره گفت

- بالاخره که از این خونه میای بیرون. تا زنده ای از دست من...

اما حرفش نا تموم موند و صدای کوبیدن اومد.

نه کوبیدن و در زدن

صدای کوبیده شدن به دیوار و در!

با ترس از تو چشمی نگاه کردم.

محسنی با یکی گلاویز شده بود.

درست نمیدیدم.

حدس زدم حبیب اومده.

چون محسنی داد زد

- تو از کدوم گوری پیدات شد!

همدیگه رو هول داد و یه لحظه تونستم ببینم

اما انگار درست نمیدیم.

این مرد...

این مرد مانی بود!

با شلوارک و رکابی خونه!

مغزم کار نمیکرد.

مانی بودا؟

به محسنی حمله کرد و گفت

- اینبار با دست خودم میکشمت!

صدای مانی بود.

یعنی چی؟

یعنی تمام مدت اونم تو این ساختمون بود؟

مانی گردن محسنی رو گرفت.

سرشو کوبید به نرده ها

خون از گوشه پیشونی محسنی زد بیرون

اما با لگد، مانی رو پرت کرد عقب.

نمیدونستم چکار کنم...

محسنی صاف ایستاد و گفت

- آسمون هم به زمین بیاد، زنت زیر من بوده! گذشته رو
نمیتونی عوض کنی! مال منو بلند کردی، باید پس
بدی!

#عطر_شقایق

#۲۰۴

حرفش تک تک رگ های بدنم رو منجمد کرد...

عکس العمل مانی رو ندیدم

اما دیگه برام بس بود.

دویدم سمت آشپزخونه

کارد بزرگ آشپزخونه رو برداشتم.

قفل در رو باز کردم.

مانی و پدرش درگیر بودن.

انگار تو ساختمون گرد مرده پاشیده بودن.

کسی نمی اومد کمک مانی.

با باز شدن در، محسنی مانی رو هول داد.

برگشت سمت من

خواست بیاد ستم، اما با دیدن چاقو تو دستم ایستاد.

داد زدم

- منو میخوای؟

باشه جنازه ام مال تو!

واقعا بریده بودم.

محسنی دنبالم بود.

مانی از من دوری میکرد.

شاید بمیرم، هر دو به آرامش برسند...

با این حرف، چاقو رو خواستم رو رگ دستم بکشم

اما مانی از شوک محسنی استفاده کرد

با لگد کوبید به پهلو محسنی.

اونم که مات من بود، پرت شد از پله ها پایین!

هنگ این اتفاق بودم، که چاقو از دستم کشیده شد و مانی
منو کشید تو بغلش...

شوک بودم.

شوک و خشک شده...

با صدایی که از عصبانیت میلرزید گفت

- اینهمه عذاب نکشیدم که تو عذاب بکشی!

چنان دستش دور شونه هام قفل شد، که نفسم رفت.

سرمو بوسید که ضربه محکمی به بازو مانی خورد و عقب
پرت شدیم.

مانی از من جدا شد و سریع هولم داد تو و
داد زد

- درو ببند شقایق!

محسنی با گونه خونی و بینی شکسته مثل وحشی- ها خیز
گرفت بیاد تو

اما در رو بستم و بدنش بین دو تا در موند.

مانی بازوش گرفت و کشید.

داد زد

- چرا انقدر بیماری!

محسنی مانی رو هول داد و گفت

- تو هم مثل خودمی خب! پسر منی!

لحنش مثل آدم هایی بود که به جنون کشیده شدن.

اصلا عادی نبود!

مانی چاقو رو بالا برد و گفت

- یه کاری نکن که بکشتت ها!

چشم های مانی داد میزد میتونه پدرشو بکشه!

محسنی مثل دیوونه ها خندید و گفت

- منو بکشی زنت دست نخورده میشه!؟

مانی با چاقو، به سمت محسنی حمله کرد و گفت

- خفه شو تو که مردونگی نداری چی زر میزنی!

فکر کردم درست نشنیدم

اما محسنی، خودشو از ترس چاقو عقب کشید و شوکه به مانی نگاه کرد.

اینبار مانی عصبی خندید و گفت

- چیه؟ فکر کردی نمیدونم؟ مامان بهم گفته!

محسنی یهو انگار کبود شد.

بدون توجه به چاقو حمله کرد به مانی و مانی چاقو رو تو پهلوش فرو کرد.

فریاد محسنی بلند شد و لباسش خونی...

با وحشت درو باز کردم.

مانی چاقو رو بیرون کشید و گفت

- اگر صد سالم از شقایق سو استفاده میکردی باز هم

برام مهم نبود. هزار تا هم از اون عکس ها رو کنی بازم

برام مهم نیست. شقایق زن منه! زن من!

با چاقو زد به بازو محسنی

اونم خودشو کنار کشید.

مانی داد زد

- خشمم و نمیتونم کنارش کنترل کنم که پیشش نیستم،

اما خشمم رو سر تو عوضی که میتونم خالی کنم!

با این حرف چاقو رو دوباره زد به پهلوی محسنی.

واقعا انگار دیوونه شده بود.

انگار میخواست واقعا محسنی رو بکشد!

محسنی سریع خودشو کنار کشید.

انگار شوکه بود هنوز...

دستش رو پهلوش بود.

از پله ها پایین رفت.

نه حرف زد

نه نگاه کرد

فقط سرعتشون بیشتر کرد و رفت پایین.

نگاهم از رو خون روی زمین آروم بالا اومد.

به چاقو خونی تو دست مانی افتاد.
آروم نگاهم رو کشیدم بالا و...
به صورت مستاصل مانی نگاه کردم...

#عطر_شقایق

#۲۰۵

نگاهش رو با شرمندگی به من دوخت.
آروم لب زد
- معذرت میخوام...

قبل از اینکه من چیزی بگم، پا تند کرد از پله ها بره بالا...
اما من مکث نکردم.

پا برهنه

دویدم دنبالش و بازوش رو گرفتم.
مانی سریع خودشو از من دور کرد.

دستشو بالا برد.

یه دستش خونی بود.

تو دست دیگه اش چاقو بود.

چاقو خونی...

سریع گفت

- شقایق من حالم خوب نیست!

خیلی سکوت کرده بودم...

خیلی...

دیگه نمیخواستم سکوت کنم!

اون خون محسنی بود رو دست مانی.

خون سرخ اون عوضی....

منم حالم خوب نبود.

عصبانی داد زدم

- مگه من حالم خوبه لعنتی؟ مگه من خوبم؟

عقب رفتم و گفتم

- منم بدم...

فریاد زدم

- منم میخوام خودمو بکشم! میفهمی؟

مانی اومد سمتمو داد زدم

- تو پر از خشمی، فکر میکنی من نیستم؟

خواست بازوم رو بگیره و گفت

- شقایق...

اما خودمو عقب کشیدم و داد زدم

- میترسی کنارم باشی به من آسیب بزنی؟ مگه با نبودنت

آسیب نزدی؟

عصبی گفتم

- شقایق... من بخاطر خودت...

اما عقبی برگشتم تو خونه و گفتم

- بخاطر من؟ تو بخاطر من باید با خشم بجنگی! باید کنار من بمونی!

مانی با عصبانیت اومد تو و در رو کوبید.

چاقو رو پرت کرد کنار و گفت

- نمیتونم... نمیتونم وقتی موهات رو میبینم اون تصویر هارو از ذهنم پاک کنم...

نگاهش رو موهام حرکت کرد و گفت

- وقتی یاد موهای لطیف دور دست کثیفش میفتم خونم به جوش میاد. حس میکنم... حس میکنم...

به چشم هام نگاه کرد و گفت

- حس میکنم با دستای خودم میتونم بکشمش...

خشم تو چشم هاش، با نا امیدی و استیصال ترکیب شده بود.

حالش حالی نبود که قبلا دیده باشم...

اومد جلو تر و من رسیدم به کاناپه پشت سرم.

ایستادم و مانی بازو هام رو گرفت.
نگاهش تو چشم هام چرخید و گفت
- ازت دور شدم تا خودمو کنترل کنم... اما دیدمت و باز
آشوب شدم...

با این حرف، مکث نکرد و لبمو بوسید.
من باید پسش میزدم.
میگفتم هر وقت مطمئن شدی میمونی منو ببوس!
میگفتم هر وقت انقدر نترس شدی که جای واحد بالای
خونه، تو همین خونه بمونی منو ببوس!
اما...
دست من نبود.

من بیتاب این بوسه بودم.
بی تاب این آغوش...
بی تاب داشتن مانی...
بی تاب نفس کشیدن نفسش...

من انگار مرده بودم و این بوسه داشت زنده ام میکرد.
بی تحمل چنگ زدم به لباسشو همراهیش کردم.
منو تو بغلش کشید و چرخید.
نشست رو کاناپه و نشستم روش...
لب هامون حتی لحظه ای جدا نشد.
دستم رفت تو موهایش و...
دستش رفت تو موهام
اما یهو خشک شد...

#عطر_شقایق

#۲۰۶

خشک شد و از لبم اروم جدا شد.
خشک شد و قلبم ریخت...
دست هاش رو از تو موهام بیرون آورد.

نفس های هردومون نامنظم بود.
آروم به هم نگاه کردیم.
مانی خواست چیزی بگه...
اما نگاهمون ازش گرفتم.
به قیچی روی جعبه کتاب ها نگاه کردم.
یاد خواب مامان افتادم.
خم شدم قیچی رو برداشتم.
بافت موهام رو چرخوندم رو گردنمو
قبل اینکه مانی بفهمه چی شد، با قیچی بالای بافت موهام
رو بریدم.
شوکه گفت
-شقایق!
خواست دستمو بگیره
اما کل بافت موهامو بریده بودم.
گیس بافته شده موهام رو پرت کردم کنار...

به مانی نگاه کردم.

نگاهش شرمنده تو چشم هام چرخید و گفتم

- تموم شد... اون موها دیگه مال من نیست... حالا

میشه تو مال من بمونی؟

پلک زد.

پلک زد و چشم هاش سرخ شد.

پلک زدم و اشکم درخت...

دستش قاب صورتم شد و پیشونیش به پیشونیم تکیه داد.

آروم گفت

- ببخشید که من دیوونه ام...

نرم دستش رفت تو موهام.

ترس عقب کشیدنش تو تنم شعله کشید

اما مانی سرمو به سمت خودش کشید.

دوباره لبمو بوسید و طعم لبش و اشکمون رو حس کردم.

میدونم...

میدونم ما دوتا دیوونه ایم...
دوتا دیوونه با درد خودمون...
دوتا دیوونه غیر قابل درک
اما...

ما با هم ارومیم!
بوسمون عمیق شد و دست مانی
رفت زیر بلوزم.
برام مهم نبود رو دستش خون خشک شده هست
برام مهم نبود تو چه زمانیه...
من فقط میخوامستم مانی رو داشته باشم.
دستش داغ رو تنم حرکت کرد و من هم رکابی رو دادم بالا...
سرشو عقب برد تا رکابی رو از تنش بیرون بیارم
اما همین لحظه، صدای کوبیدن در بلند شد.
هر دو از جا پریدیم.

وحشت برگشت به قلبم...
قلبی که تازه گرم شده بود.
مانی دوید سمت در
منم دویدم و سریع بازویش رو گرفتم.
از چشمی نگاه کرد و نفس راحت کشید.
در رو باز کرد و صورت نگران مهری، نفس رو به ریه های
من برگردوند.
مهری نگاهش شوکه رو من و مانی چرخید.
اشک تو چشمش حلقه زد و مانی رو کشید تو بغلش...
اما من همچنان بازو مانی ول نکردم.
میترسیدم.
میترسیدم بره...
بره باز تنهام بذاره.
آدما وقتی عاشق میشن دیگه منطق ندارن...
مخصوصا اگر قبلش هم منطق درست حسابی نداشتن!

مثل مانی...

مانی که به گفته مهری...

خیلی وقت بود دیوونه بازی داشت.

مهری به من گفته بود

اما من باز عاشقش شدم.

مانی و مهری جدا شدن و مهری شوکه گفت

- چرا رو زمین خونیه! شقایق موهات...

نگاهش افتاد رو لباس مانی

که لباس خونه بود...

و رو دست مانی خشک شد.

با وحشت گفت

- تو چکار کردی ؟

قبل از اینکه مانی جواب بده

صدای حبیب از پائین پله ها اومد که گفت

- پس بلاخره از واحدت اومدی بیرون؟

#عطر_شقایق

#۲۰۷

همه برگشتیم سمت حبیب...

اما مهری شوکه نگاهش رو ما چرخید و گفت

- واحدش؟

مانی کلافه و ناراحت، سر تکون داد آره.

حبیب رسید کنار ما و گفت

- تمام مدت مانی ایران بود!

به بالا اشاره کرد و گفت

- طبقه بالا...

مهری شوکه بود.

درست مثل من!

حبیب به خون رو زمین نگاه کرد و گفت

- چاقو داشت؟

مانی گفت

- نه من به پهلوش چاقو زدم!

حبیب ابروهایش بالا پرید و گفت

- لعنتی... نباید این کارو میکردی مانی! مخصوصا وقتی

شاهد نداریم که اومده بود به شقایق آسیب بزنه!

سریع گفتم

- اونم شاهد نداره ما کاری کردیم!

مهری سر تکون داد و مانی گفت

- باید میکشتمش!

مهری هینی گفت و حبیب سریع گفت

- حالا برید داخل. منم اینجارو تمیز کنم ردی نمونه!

رو به من گفت

- یه سطل آب، اسید و دستمال بده!

نگاهش رو موهام ایستاد و گفت

- موها...ت...

اما حرفش نا تموم موند.

به مانی نگاه کرد.

مانی کلافه برگشت داخل و حبیب گفت

- هرچی اثار خون محسنی هست پاک کنید. نباید ردی
بمونه!

مهری با عجله برگشت داخل و تو آشپزخونه رفت.

من موندم و حبیب...

آروم پرسیدم

- چرا به من نگفتید؟

- چون مانی ازم خواست...

سکوت شد بینمون و حبیب گفت

- بخاطر تو زنده است... من جلو خودکشی- رو گرفتم...
باید آروم میشد.

قلبم ریخت...

خودکشی؟

مانی؟

مهری با سطل و پارچه اومد و گفت

- برو تو دخترم. ما اینجا رو تمیز میکنیم.

برگشتم داخل.

مانی تو سرویس بود.

چاقو خونی رو برداشتم.

تو آشپزخونه شستم و حسابی مایع زدم.

با همون اسکاچ، خون جلو در و رو زمین رو شستم.

اسکاچ رو دادم به مهری اینا.

داشتم دستمو میشستم، که مانی اومد بیرون.

دست و روش رو شسته بود.

رکابی خونیش رو بیرون آورده بود و اونم شسته بود.

اومد سمتم و گفت

- بیا اینم بنداز سطل زیاله.

کنار ایستادم.

در کابینت رو باز کرد و خودش انداخت تو سطل.

کنار هم بودیم.

صاف ایستاد و چرخید سمتم.

نگاهمون تو چشم های هم چرخید.

لب زدم

- باورم نمیشه خودتی!

سیبک گلوش بالا و پایین شد.

فاصلمون رو از بین برد.

مماس شد بدن هامون و دستش نشست رو گردنم...

نوازشوار، انگشتش رو رو گردنم کشید و گفت

- خودمم...

با این حرف خم شد.
نرم رو لبم رو بوسید...

#عطر_شقایق

۲۰۸#

منتظر یه بوسه داغ بودم...
اما مانی از لبم جدا شد.
پیشونیش رو تکیه داد به من و لب زد
- شقایق... منو میبخشی؟

آروم زمزمه کردم
- اگر قول بدی دیگه هرگز نری!
سکوت کرد.

سکوتی که داد میزد قول نمیده...
مانی با صدای گرفته ای گفت

- شقایق... تو که منو میشناسی... تو که دیدی رابطه با
من چطوره!

مکت کرد.

خواستم بگم عالی بود همیشه... که خودش گفت

- تو که دیدی من تو حال خوبم، چطور تنت رو کبود
میکنم و تو رو به مرز تحملت میرسونم!

سرش رو کمی عقب برد.

تو چشم هام خیره شد.

آره...

بیشتر وقت ها رابطه ما اینجوری بود.

نمیتونستم بگم خشن...

چون مانی، با وجود تمام خشونتی که تو رابطه داشت اما
باز هم حواسش به من بود.

باز هم حدی برای خودش داشت.

مانی پایین لبمو نوازش وار دست کشید و گفت

- اون حال خوبم بود... وای به حال رابطه با من تو حال بدم!

با این حرف، خواست عقب بکشه اما بازوهاش رو گرفتم و گفتم

- چیزی که حال بد تو رو خوب کنه... حال منم خوب میکنه!

نگاهش مردد بود.

دستشو نوازش وار تو موهای کوتاه شده من کشید.
لبخند محوی زد و گفت

- چقدر اینجوری کوچولو شدی...

دوست نداشتم بحث رو عوض کنم.

برای همین مجدد گفتم

- مانی!

نگاهش برگشت رو چشم هام و گفت

- جان مانی...

از حرفش بغض کردم.

جان مانی...

تو جان منی پسر... چرا نمیفهمی؟

با بغض گفتم

- قول بره دیگه ترکم نمیکنی... وگرنه قسم میخورم دفعه

بعد رگمو میزنم!

نگاهش شوکه شد.

عصبانی گفتم

- اگر تو دیوونه ای... من دیوونه ترم...

لبخند محوی رو لب هاش نشست.

آروم گفتم

- پس واقعا همینه...

خواستم پیرسم چی؟

اما خودش گفت

- دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش اید!

ناخوداگاه منم لبخند زدم که خم شد.
لبمو بوسید.

اینبار بی تحمل...

درست همونطور که من دوست داشتم...
دستش نشست رو کمرم و منو بلند کرد.

نشوند رو کابینت و مجدد بغلم کرد.

دست هامون در حال فتح هم بود و لب هامون اسیر...
با صدای تک سرفه ای که اومد، هر دو از جا پریدیم.
حبیب خندید و گفت

- تا ما اینجارو تمیز کنیم، شما میخواید برید بالا...

از خجالت سرخ بودم اما مانی سریع گفت

- نه... بالا نه!

با این حرف، از من فاصله گرفت و منو آورد پایین.

آروم گفتم

- چرا نه؟

مانی نگاهم نکرد.

مهری گفت

- صورت مانی کبود شده! بریم تا کبودی ها هست
پزشک قانونی؟

حبیب گفت

- آره اول اینجا از هرچی رد خونه پاک شه. بعد میریم.

به من نگاه کرد و گفت

- تو هم بیا... تنها نمونی بهتره!

سر تکون دادم.

مانی گفت

- منم برم لباس بپوشم.

سریع بازوش رو گرفتم.

سوالی نگاهم کرد.

آروم گفتم

- نرو... یا بذار منم پیام...

#عطر_شقایق

#۲۰۹

واقعا نمیخواستم از مانی دور شم.

میترسیدم بره و باز بر نگرده...

مانی نگاهم کرد و گفت

- لباسم رو برمیدارم و میام.

آروم گفتم

- نمیخوای من پیام تو واحدت؟

سر تکون داد آره.

دوست نداشتم تحت فشار بذارمش

مانی به اندازه کافی تحت فشار عصبی بود.

برای همین گفتم

- باشه... من فقط تا پشت در میام... بیرون وایمیستم!

صورت نگرانش، رنگ لبخند گرفت.

خم شد و جلو مهری و حبیب، لبمو بوسید و من بی اراده
چشممو بستم.

کنار گوشم گفت

- زود میام!

با این حرف، سریع رفت سمت در و از واحد زد بیرون.

آروم چشم هام رو باز کردم.

مهری و حبیب سرگرم تمیز کرد بودن.

یا شاید هم داشتن خودشون رو سرگرم نشون میدادن...

هرچیزی بود، خوشحال بودن چشم تو چشم نشدیم.

دست هام یخ بود.

ظرف غسل باز کردم و یه قاشق خوردم، که حبیب بافت

بریده شده موهام رو از رو زمین برداشت و گفت

- بین میتونی اهدا کنی به این خیره های بیمار های
سرطانی؟

مهری بافت موهام رو گرفت و گفت

- این سمت هم ببندم بیشتر از این باز نشه. حیف این
موهای قشنگت... اون عوضی کوتاه کرد؟

نگاهم کرد.

با شرمندگی گفتم

- نه... خودم...

شوکه هر دو برگشتن سمت من و مهری گفت

- چرا؟

نگاهش نکردم و گفتم

- چون برای مانی، چیز خوبی رو بیدار نمیکرد و من...

نگاهش کردم و ادامه دادم

- من نمیخوام یه یادآوری از چیزی که میخوایم از
ذهنمون پاک شه، اطراف من یا مانی باشه!

ابروهای بالا رفته حبیب و مهری نشون میداد خیلی جا خوردن.

حبیب گفت

- میدونم منظورت چیه شقایق... اما... خودت میدونی این راهش نیست... شما باید برید پیش مشاور!

مهری سریع گفت

- آره من براتون نوبت میگیرم!

قبل از اینکه چیزی بگم در باز شد.

با ورود مانی بحث رو ادامه ندادیم و حبیب گفت

- بپوش شقایق جان... بریم...

اما نگاه من قفل مانی بود.

مانی و لبخند محوش که دنیای من بود...

دوست داشتم جای اتاق برم مانی بغل کنم

اما روم نمیشد.

چشمی زیر لب گفتم.

رفتم تو اتاق

در کمد رو باز کردم و پشت در لباس پوشیدم.

در اتاق باز بود.

لباس پوشیدنم که تموم شد، شالم رو برداشتم تا در کمد رو ببندم و تو آینه اش نگاه کنم

اما با دیدن مانی که روی تخت نشسته بود جا خوردم.
خیره به من بود.

آروم گفتم

- اینجا نمیخوایدی!؟

با تکنون سر گفتم نه و پرسیدم

- از کجا فهمیدی؟

لبخند محوی زد و گفت

- مشخصه... روی رو تختی گرد و خاک داره.

شرمنده شدم.

من حتی خونه رو تمیز نمیکردم...

انگیزه زندگی نداشتم.

آروم گفتم

- نمیخواستم بی تو رو تخت دو نفره بخوابم. رو کاناپه

میخوابیدم تا تنهایم رو کمتر حس کنم.

مانی سرشو پایین انداخت و گفت

- شقایق...

نمیخواستم باز از نشدن بگه

از ترس آسیب زدن به من...

برای همین پریدم وسط حرفش و گفتم

- مانی... تو رو خدا بذار دوتایی حلش کنیم... کنارم باش

بیا با هم بریم پیش مشاور، بیا با هم حلش کنیم!

#عطر_شقایق

#۲۱۰

نگاه مانی تو چشم هام چرخید.

فاصله بینمون رو از بین بردم و بین پاهاش ایستادم.
دستمو قاب صورتش کردم و گفتم
- مانی...

اینبار نداشت حرف بزنم.

دستش دور کمرم حلقه شد و همینطور نشسته سرشو
گذاشت رو سینه من و منو به خوش فشرد.
چشم هام رو بستم و منم دستم قفل شد دور شونه اش...
میدونستم صدای قلبمو میشنوه.
کاش میشنید چقدر بهش نیاز دارم.
کاش بخاطر من
کاری نمیکرد که

خودمو خودش بیشتر عذاب بکشیم...
با تقه ای که به در خورد هر دو جدا شدیم.
برگشتیم سمت در اتاق

حبیب گفت

- بریم بچه ها؟

سر تکون دادم و مانی هم از رو تخت بلند شد.

دستش پشتم نشست و گفت

- بریم...

از خدا خواستم دست مانی همیشه پشتم بمونه.

یهو اما شرمنده شدم

خدایا...

تو...

تو همیشه حواست به من بود و من نمیدیدم...

کسی از حکمت کار خدا که خبر نداره.

ما چه موجوداتی هستیم حتی خدارو هم قضاوت میکنیم...

با مهری و حبیب رفتیم پایین.

سوار ماشین حبیب شدیم و رفتیم کلانتری.

حبیب توضیح داد باید اینجور وقت ها زنگ بزنیم مامور

بیاد محل ارتکاب جرم!

اما چون ما قاره چاقو خوردن محسنی رو انکار کنیم
بهره خودمون بریم.
من از این چیزها سر در نمی اوردم.
محسنی که دفعه پیش با وجود شاهد
تونست فرار کنه.
اینبار هم در میرفت!
فقط نگران مانی بودم که محکوم نشه.
اونوقت محسنی هر کاری میکرد تا مانی رو عذاب بده...
تمام مسیر دستم تو دست مانی بود.
انقدر محکم، که انگشتم سر شده بود
اما حاضر نبودم دستشو رها کنم.
بلاخره رسیدیم و از هم جدا شدیم.
من و مهری جلو کلانتری نشستیم.
مانی و حبیب رفتن داخل

با تنها شدنمون مهری گفت

- باورم نمیشه مانی تمام مدت طبقه بالا واحد تو بود!

آروم لب زدم

- منم...

مهری گفت

- باهاش صحبت کن برید پیش مشاورش.

لب زدم باز

- چشم.

مهری چرخید

برگشت سمت من و گفت

- نمیدونم تیمش رو از دست داده یا نه، اما هرچه زودتر

از اینجا برید بهتره. با هم برگردید امارات یا هر جا دیگه

مانی قرار داد داره. اینجا نمونید!

نگران گفتم

- چرا؟

مهری لبخند محوی زد و گفت

- ایران برای مانی پر از خاطرات تلخ شده... برید زودتر
حالش خوب میشه.

سر تکون دادم و گفتم

- میشه یه سوال پرسم؟

مهری دوباره نگاهم کرد.

سختم بود اینو بگم

اما فکر میکردم واجبه پرسم.

گفتم

- چرا هی میگه برای من خطرناکه؟ درسته مانی تو...

نمیدونستم چطور ادامه بدم

که مهری گفت

- تو رابطه جنسی خشنه؟!

از اینکه مهری میدونست جا خوردم

اما به روی خودم نیاوردم.

سر تکون دادم و گفتم

- آره... خشن بود... اما... اما واقعا هیچوقت به من
آسیب نزد... الان چرا فکر میکنه ممکنه به من آسیب
بزنه؟ نمیفهمم منظورش چیه؟

مهری تو سکوت به بیرون خیره شد.

آروم گفت

- مانی زیر نظریه مشاور بود که خب... خب من فکر
میکنم آدم درستی نبود...
چشم هاش رو بست و گفت
- اون این افکار تو سر مانی گذاشته!

#عطر_شقایق

#۲۱۱

مهری مکث کرد.

منم سکوت کردم.

واقعا هیچ ایده ای نداشتم منظور مهری چیه...
خودش بلاخره گفت

- من اصرار دارم الان برید پیش مشاور، اما واقعا هر
کسی- سواد و انسانیت مشاور شدن نداره. اون آدم تو
دوره ای که مانی پر از خشم بود بهش گفت تو یه هیولا
وحشی- درونت داری که میتونی تو عصبانیت آدم
بکشی-، میتونی زجر بدی و شکنجه کنی! اینجوری
میخواست مانی رو تشویق کنه به کنترل خودش، اما
فقط مانی رو از خودش متنفر کرد!

نفس عمیق و خسته ای کشید و گفت

- اول که رابطه شما شروع شد همش منتظر تماس بودم.
زنگ بزنی هر چیزی از دهنش در میاد به من بگی و مانی رو
جانی و روانی بودن محکوم کنی... برای همین انقدر بهت
هشدار میدادم!

با این حرف برگشت سمت من و گفت

- حتی شیما هم همیشه شکایت میکرد پسرتون عصبیه!
با اینکه من میدونستم مانی اون بازه آروم بود و فقط
محبت میکرد. برای همین واقعا منتظر شکایت تو
بودم!

ناباورانه به مهری نگاه کردم.

لب زدم

- درسته عصبی میشه اما... اما واقعا غیر طبیعی نیست!

لبخند بی رمقی رو لبش نشست و گفت

- من خوشحالم تو اون روی مانی ندیدی و امیدوارم که
واقعا وجود نداشته باشه و هرگز نبینی!

نگاهش رو از من گرفت و گفتم

- شما دیدین؟

نگاهم نکرد

اما سر تکون داد و گفت

- آره، اما وقتی حتی دیرستان هم نمیرفت و باز هم قضیه پدرش بود...

ریه هاش رو از هوا خالی کرد و گفت

- وقتی مانی بچه بود، پدرش اون رو تو حمام زندانی میکرد تا من بیام. اون یه روانی واقعی بود. بچه ۲ ساله رو در حد مرگ عذاب میداد. آخریکی از همسایه ها بهم خبر داد. بچه ام که زیون نداشت...

بدنم یخ شد.

مهری نگاهم کرد و گفت

- خیلی از پدرش متنفره... می ترسه این تنفر تو وجودش به تو آسیب بزنه، وگرنه من که شک ندارم خودش هرگز کاری نمیکنه که تو رو عذاب بده!

با این حرف مهری موافق بودم.

حتی تو رابطه هامون...

وقتی حس میکردم مانی از خودش بی خود شده

کافی بود بگم مانی...

همین!

اسمشو که میگفتم، آروم میشد و مراعات میکرد.

هر دو تو سکوت به بیرون خیره شدیم.

مهری پرسید

- شما دوتا هیچکدوم از پدر شانس نیاوردین.

لبخند تلخی زدم و زیر لب گفتم

- متاسفانه...

مهری گفت

- دوست نداری با خواهر هات ارتباط بگیری؟

نگاهش نکردم

اما سنگینی نگاهش رو رو خودم حس میکردم.

نفس خسته ای کشیدم و گفتم

- نه راستش... این مدت خیلی بهشون فکر کردم...

سکوت شد.

مهری گفت

- شاید حقیقتو بفهمن...

پریدم وسط حرفش و گفتم

- حقیقت چی؟ اونجا مهم نیست تو رو به زور بردن یا به

پای خودت، اونجا همین که تو دست زده شدی دیگه
آدم بدی هستی!

به خیابون شلوغ نگاه کردم و گفتم

- تازه من با پای خودم رفتم سوار ماشین دوست پسریم

شدم. پدرم اینو نمیبخشید، باقیش رو حتی یه لحظه
فکر نکرد!

سکوت کردم.

چون بغض داشتم.

مهری گفت

- روح مادرت آروم. لابد الان از اون دنیا نگرانته...

یاد خوابم افتادم.

زیر لب زمزمه کردم

- خیلی... خیلی...

چند بار پلک زدم تا دوباره اشکم راه نیفته و نفس عمیق کشیدم.

سرمو تکیه دادم به صندلی و گفتم

- مرسی که برای منم مثل مادرید...

#عطر_شقایق

۲۱۲#

از لای چشم هام نگاه کردم.

مهری لبخندی رو لبش نشست

اما اون هم بر نگشت سمت من و زیر لب گفت

- مادر همیشه مادره...

بغضم بزرگ بود، اما چشم هام رو بستم و جلو اشک هام
رو گرفتم.

آره

مادر همیشه مادره...

مادر واقعی، مادر همه است.

مهم نیست این بچه رو خودش به دنیا آورده باشه، یا
خودش بزرگ کرده باشه، یا حتی تازه دیده باشه...

مادر

همیشه مادره...

صدای باز شدن در ماشین اومد.

سریع صاف نشستم.

مانی با لبخند محوی نشست.

نگاهم کرد.

سریع دستش رو گرفتم و گفتم

- چی شد؟

حبیب هم نشست و گفت

- ما شکایت کردیم، یه استعلام هم گرفتم. فعلا که
محسنی شکایت نکرده!

مانی گفت

- امیدوارم نکنه! چون خودش هم پاش گیره! قاچاق
رفته، قاچاقی برگشته!

سر تکون دادم و مهری گفت

- امیدوارم این دفعه بگیرنش و اعدامش کنن!

حبیب خندید و گفت

- نکنن تو میکنی!

مهری خندید.

مانی گفت

- امیدوارم از خون ریزی بمیره!

لحنتش یکم زیادی تند بود.

حبیب از تو آینه منو نگاه کرد و گفت

- خب بریم خونه ما؟ یا خونه قدیمی مانی؟ یا خونه خودتون؟

قبل از اینکه من جواب بدم، مهری گفت

- اول میریم آرایشگاه من، موهای شقایق رو مرتب کوتاه کنن! بعد شام میگیریم میریم خونه ما، که کارتون دارم!

نمیخواستم از مانی جدا شم.

برای همین سریع گفتم

- نه موهام خوبه!

همه برگشتم سمت من...

شرمنده شدم.

انگشتم رو بین انگشت های مانی فشار دادم و گفتم

- آخه دوست ندارم از مانی دور شم!

لبخند مهربونی که رو صورت همه نشست شرمنده ترم کرد...

مانی منو کشید سمت خودش.

روی موهام بوسید و گفت
- به جون خودم دیگه دور نمیشم!
چشم هام داغ شد و دیگه نتونستم اشکم کنترل رو کنم.
اشکم ریخت و تو بغلش کز کردم.
دیگه کسی حرفی نزد.
رفتیم تا آرایشگاه مهری.
تو ماشین زنگ زده بود اطلاع داده بود.
موهام رو مصری کوتاه کردن و چتری هم جلوش رو کوتاه
کردن.
انگاریه آدم دیگه بودم
اما خودمو دوست داشتم و بهم اومده بود.
یکم صورتمو مرتب کردن.
برگشتیم پایین، مانی و حبیب داشتن سیگار میکشیدن
اما با اخم مهری، هر دو سیگارهای نا تموم رو پرت کردن
توسطل زباله!

مهری واقعا زن جالبی بود.

دل نازک

مهربون

اما مقتدر

و حتی گاهی دیکتاتور!

سوار ماشین شدیم و مانی آروم گفت

- چقدر تغییر کردی؟

نگران نگاهش کردم و خودش گفت

- خیلی بهت میاد. انقدر که میگم چرا زودتر کوتاه

نکردی!

از حرفش لبخند گنده ای نشست رو لبم.

دلم میخواست تنها بودیم.

فقط بغلش میکردم...

رفتیم سمت خونه.

حبیب، ما که تو آرایشگاه بودیم غذا گرفته بود.

رسیدیم خونه.

رفتیم بالا.

من و مهری داشتیم میز شام رو میچیدیم. حبیب و مانی در حال بحث بودن.

خواستم بگم شام حاضره، که حبیب گفت

- شقایق جان... میشه بیای؟

#عطر_شقایق

#۲۱۳

مردد به مهری نگاه کردم

اما با سر اشاره کرد برو!

خودش پشت میز نشست.

رفتم سمت پذیرایی.

مانی هم بلند شد و با لبخند محوی از کنار من رد شد.

فکر کردم اونم قراره باشه تا صحبت کنیم

اما...

مشخص بود که نمیخواه باشه!
رو به رو حبیب نشستم و نگاهش کردم.
صورتش آرام بود.

تکیه داد به کاناپه و گفت

- شقایق جان... به مانی گفتم به تو هم میگم. تا محسنی
از مانی شکایت نکرده بهتره برگردید امارات... مانی
خونه اش رو داره. میتونه برای فصل جدید هم قرار
داد ببنده! شکایتی هم بشه خودم اینجا جمعش میکنم.
اوکیه؟

با خجالت گفتم

- من که مشکلی ندارم...

لبخند زد.

خم شد به جلو و گفت

- پس مانی رو راضی کن!

متعجب گفتم

- چرا راضی نیست؟

حبیب آروم تر گفت

- می‌گه چون اعصاب اونجا رو نداره، اما میدونم دروغ
می‌گه!

نیم نگاهی به آشپزخونه انداخت.

منم نگاه کردم.

مهری و مانی مشغول حرف بودن.

حبیب گفت

- می‌ترسه... می‌ترسه با تو تنها باشه!

به هم نگاه کردیم.

کلافه گفتم

- نمیزنه... من مطمئنم نمیزنه!

حبیب گفت

- اما من مطمئن نیستم برای همین دوست دارم رفتید
اونجا، جلسات تراپی رو داشته باشید!

شوکه گفتم

- منظورتون چیه مطمئن نیستید؟

اینبار لبخند مهربونی زد و گفت

- چند ماهه مانی تو رو تنها گذاشته که مثلاً بهت آسیب
نزنه! اما عملاً کلی نابودت کرده! ما شاید به خیال
خودمون تصمیم درستی گرفته باشیم...

مکث کرد.

دوباره تکیه داد و گفت

- اما واقعیت همیشه اونطور که ما میخوایم نیست!

بلند شد و اینبار بلند، طوری که مانی بشنوه گفت

- شما در نهایت هر دو آسیب میبینین و به هم آسیب
میزنید، هم چون کم شنید، هم چون به حرف بزرگترتون
گوش نمی‌دید و هم چون...

نفس خسته ای از ریه هاش بیرون داد و گفت
- هم چون زیادی عاشقید....

با این حرف رفت سمت آشپزخانه و گفت

- براتون بلیط میگیرم با اولین پرواز برید، وگرنه مدارک
هویتی شقایق رو باطل میکنم!

مهری شوکه گفت

- چی؟

مانی عصبانی گفت

- نه!

من شوکه از جام بلند شدم.

حبیب گفت

- صبر منم حدی داره مانی! چند ماه شده بخاطرت

سکوت کردم و اجازه دادم به روش خودت بری جلو!

الان حداقل حرفمو گوش کن. ایران نمونید برای هر

دوتای شما بهتره!

رفتم سمت آشپزخونه.

مانی کلافه تو موهاش دست کشید و گفت

- باشه من میرم، اما شقایق بمونه!

از حرفش جلو ورودی آشپزخونه پاهام خشک شد.

لب زدم

- چی؟

اما مانی نگاهم نکرد و گفت

- اوکی شدم میگم شقایق بیاد...

چشم هام رو بستم.

حلقه تو دستم رو لمس کردم.

آروم گفتم

- نه! اگر بی من بری، دیگه منی وجود نداره مانی!

یا این حرف چرخیدم تا برم سمت اتاق

اما مانی چنگ زد به بازوم...

#عطر_شقایق

#۲۱۴

مجبور شدم صبر کنم

اما بر نگشتم سمتش و گفتم

- این حرف آخرم بود!

مانی آروم گفت

- باشه... با هم میریم... بیا سر میز.

چشمم رو بستم و نفس گرفتم.

حس میکردم به یه موفقیت بزرگ رسیدم.

واقعا هم راضی کردن مانی به نظرم موفقیت کمی نبود!

برگشتم سمت میز و مانی بازوم رو ول کرد.

کنارش نشستم و مهری گفت

- پس بلیط بگیر حبیب!

حبیب سر تکون داد و زنگ زد سپرد خبر بدن. شام تو سکوت خورده شد.

هنوز همه دور میز بودیم، که مهری گفت

- بریم وسایل شقایق رو از اون خونه جمع کنیم؟

مانی قبل من جواب داد

- نه... وسیله داریم اونجا!

مردد گفتم

- میشه کتاب هامو ببریم؟

مانی نگاهم کرد و گفت

- دوست ندارم بریم اون خونه...

نگاهشو از من گرفت و گفت

- دوست ندارم بریم خونه قدیمی منو شقایق!

لیوانش رو میز چرخوند و گفت

- شاید رفتنمون واقعا بهترین تصمیم باشه...

همه آروم سر تکون دادن.

حبیب بشقاب های روی میز رو جمع کرد و مهری هم بلند شد لیوان هارو جمع کرد.

منم بلند شدم تا کمک کنم، که مهری گفت

- شما راحت باشید، ما کم کم جمع میکنیم و حرف میزنیم.

تشکر کردم.

مانی هم بلند شد.

تشکر کرد و دستش نشست پشتم.

رفتیم سمت نشیمن.

فکر کردم میشینیم جلو تلویزیون

اما مانی صاف منو همراه خودش برد تا اتاقمون...

در رو پشت سرمون بست و قفل کرد.

آروم چرخیدم سمتش.

نگاهش کردم.

لبخند محوی رو لبش بود

اما چشم هاش غمگین بود.

دستم نشست رو صورتش و گفتم

- مانی... وقتی غم تو چشم هات رو میبینم... غمی که

مقصرش منم... قلبم مچاله میشه...

دستشو گذاشت رو دست های من و گفت

- شقایق... مقصر تو نیستی... باور کن!

نگاهم تو چشم هاش چرخید و گفتم

- پس باهام مثل قبل باش تا باور کنم!

مانی نفسشو خسته بیرون داد.

نگاهش افتاد رو لبم

منتظر بودم لبمو ببوسه...

اما چشم هاش رو بست و گفت

- میترسم...

نداشتم حرفش تموم شه.

رو نوک پا بلند شدم و لبشو بوسیدم...

همراهیم نکرد.

از لبش جدا شدم.

مماس لبش گفتم

- باور کن هیچ دیوی درونت نیست که اگر بود، هم من عاشقانه دوستش داشتم...

چشم هاش رو شوکه باز کرد و گفتم

- اگر بود اون هم عاشقم بود!

نگاهش ناباور بود.

لبمو تر کردم و اینبار مانی بود که خم شد و لبمو بوسید.

اول نرم...

نرم و شیرین...

اما خیلی زود حریص شد.

داغ میبوسید و دستش رو تنم فعال شد.

دلم برای لمسش تنگ شده بود.

کمرمو دست کشید و یه دستش پایین رفت.

چنان تنمو تو دستش فشرد، که بی اراده آه گفتم.

یه لحظه مکث کرد و از لبم جدا شد.

گردنشو بوسیدم و آروم ادامه داد.

دستش زیر بلوزام بالا اومد.

لب گزیدم تا اینبار اگر دردم اومد، آه هم نگم.

نمیخواستم مانی عقب بکشه...

اما یا تماس دستش نتونستم ساکت بمونم.

چنگ زدم به موهایش و منو تو بغلش چرخوند.

رفتم رو تخت و اومد روم...

یاورم نمیشد دوباره منو مانی هستیم.

دوباره بوسه های ماست...

دوباره لمس تن ماست.

لباس هامون محو شد و بد هامون اسیر هم...

انقدر بوسیدیم و لمس کردیم، که شک داشتم جای سالمی

رو تن ما مونده باشه...

همه جا مسلما پر از کبودی میشد.
مانی حریص بود و منو حریص میکرد...

#عطر_شقایق

۲۱۵#

انگار اولین بارمون بود.

اولین رابطه...

ترکیب بی تابی و خجالت بودم.

خوشحال بودم اتاق مهری اینا از ما دوره...

چون صدای ناله هام دیگه دست خودم نبود.

آه میکشیدم و از یکی شدنمون غرق لذت میشدم...

تو همون حال خوابیدیم.

یکی شده و تو بغل هم...

بدون هیچ لباسی بینمون...

دوست داشتم تا ابد تو این حال بمونیم.
تو این حال که انگار منو و مانی بخشی از وجود همیم...
با نوازش موهام بیدار شدم.
باورم نمیشد اتفاقات دیشب خواب نبود...
لبخند رو لبم نشست.
سرمو کمی بلند کردم و نگاهم از رو سینه مانی آروم رسید به صورتش.
با دیدن لبش، که یه کم خون مرده شده بود ابرو هام بالا پرید و شوکه گفتم
- لبتو من اینجوری کردم؟
به چشم های مانی نگاه کردم.
چشم هاش آروم بود و پر از زندگی...
مثل همیشه
مثل مانی من...

مثل همون پسری که تولد مشترکمون رو کنارش گذروندم و
تا صبح تنمو غرق بوسه کرد...

مانی با لبخند گفت

- منم برات کم نداشتم!

سرمو بردم تو گودی گردنش و گفتم

- هنوز ازت سیر نشدم مانی...

موهام رو بوسید و گفت

- امیدوارم هیچوقت از من سیر نشی...

دستم رو بازوهای لختش حرکت کرد و گفتم

- نمیشم...

مانی هم با من همراهی کرد.

مشغول فتح تنم شد.

واقعا دلتنگی ما تمومی نداشت...

غرق بوسه های هم بودیم، که تقه ای به در خورد.

مهری از پشت در گفت

- بچه ها حبیب براتون بلیط گرفته. ۵ ساعت دیگه
است پروازش!

هر دو سرمون عقب بردیم.

به هم نگاه کردیم.

لبخند مانی پر رنگ تر شد و گفت

- چه خوبه که با هم میریم!

خندیدم.

سر تکون دادم.

مهری دوباره در زد.

مانی بلند گفت

- الان میایم مامان!

با این حرف نشست رو تخت.

منم بلند شدم، که مانی دستم رو گرفت.

منو کشید تو بغلش تا بشینم رو پاش...

کمرمو نوازش کرد و سرش رو گذاشت رو سینه من...

آروم گفت

- خیلی کبودت کردم. ببخشید...

خندیدم و گفتم

- نگران نباش بریم امارات جبران میکنم!

هر دو خندیدیم.

مانی کمرمو دست کشید.

دوباره غرق لب های هم شدیم، که گوشیش زنگ خورد.

پوفی کرد و گفت

- نه جدا بهتره زودتر بریم که تنها شیم!

هر دو خندیدیم و بلند شدیم.

مانی گوشي رو چک کرد

اما جواب نداد.

نگران گفتم

- کیه؟

مانی در حالی که لباس می پوشید گفت
- حبیب بود.

- چرا رد تماس زدی؟

- چون الان میریم پیشش دیگه. البته اول بریم دوش
بگیریم؟

متعجب نگاهش کردم.

لب زدم

- زشته جلو اونا. آبرومون میره...

مانی خندید و گفت

- با سر و صدایی که دیشب راه انداختیم آبرویی نمونده!

با این حرف موهامو با دستش مرتب کرد تا بریم بیرون.

شرمنده گفتم

- وای من روم همیشه پیام بیرون!

مانی دستم رو گرفت.

منو با خودش کشید سمت در و گفت

- بیا ببینن سالمی! وگرنه ممکنه فکر کنن بلایی سرت
اوردم!

#عطر_شقایق

#۲۱۶

واقعا روم نمیشد برم بیرون
اما مانی منو با خودش به زور برد بیرون
مهری و حبیب تو آشپزخونه بودن
با خجالت سلام کردم
زود رفتم تو سرویس
به خودم تو آینه نگاه کردم
رو گردنم یه جای تابلو خون مردگی بود
لاله گوشم خون مردگی داشت
لبم هم همینطور
یقه بلوزمو دادم جلو و نگاه کردم به خودم

روی سینه ای

رو پهلوم

باقی رو نمیدیدم اما شک نداشتم بود

مانی دیشب خیلی بی تاب بود

تا حدودی هم خشن بود

اما نه رفتاری داشت که غیر عادی و غیر طبیعی باشه

نه خواسته ای داشت که بیش از تحمل من باشه

نه وسطش از خود بی خود شد

واقعا نمیفهمم چرا میگه من بهت آسیب میزنم؟

از نظر من این کبودی ها آسیب نبود

حتی اون درد کوچیک و سر شدن زیر دلم و ماهیچه های

رون پام هم برام شیرین بود

برام لذت دیشب رو یادآوری میکرد

کارام کردم

رفتم بیرون

مانی با دیدنم لبخند زد و سریع او مد سمت سرویس
از کنارم رد میشد آروم زد رو باسنم و چیزی نگفت
فقط لبخند زدم از کارش
رفتم پیش مهری که اشکش رو داشت پاک میکرد
نگران گفتم

- چیزی شده؟

حبیب خندید و گفت

- اشک شوقه... مانی خیلی سر حاله

با این حرف لبخند بزرگی رو لبش نشست

لبخند رو لب منم نشست و گفتم

- آره... فکر کنم دیگه نترسه به من آسیب بزنه!

مهری لبخند زد و گفت

- اون ترس باهاش هست اما الان گفت خوشحالم که

خشمم تحت کنترلمه

این حرف مهری نگرانم کرد

اما به روی خودم نیاوردم و گفتم

- چه خوب... بلیط ما کیه؟ کاش میشد لباس هامو بیارم

مهری خندید

با سر به زمین اشاره کرد

رد نگاهشو گرفتم

یه چمدون کنار دیوار بود

مهری گفت

- صبح رفتم برات ریختم تو این چمدون. لباس های که

به کارت میومد و کتاب هات

چشم هام داغ شد

برگشتم سمت مهری و گفتم

- اصلا نمیدونم چطور تشکر کنم

خندید و گفت

- تشکر لازم نیست. تو جای دختر نداشته منی .

نتونستم چیزی بگم

اما تو دلم گفتم

- شما هم جای مادر از دست رفته منید

حبیب گفت

- به مانی هم گفتم... فعلا از محسنی خبری نیست... ما
هم بیشتر از این کاری نمی کنیم تا اون حرکت بعدی رو

بزنه

نگران گفتم

- نیاد امارات؟

مهری گفت

- نمیتونه امارات راهش نمیدن

- قاچاقی بیاد چی؟

حبیب خندید و گفت

- آنقدر عاقل هست که این کار رو نکنه! چون بیاد امارات
دیده بشه گرفتنش!

- اوه ...

خواستم پرسم چرا

اما مانی اومد بیرون

حبیب سریع گفت

- مانی جان زنگ بزن یه دفتر خدمات برن خونه رو تمیز
کنن تا شما برسین

مانی اومد کنارم نشست و گفت

- لازم نیست برم تا یه مدت بیکارم خودمون تمیز میکنیم
نگران گفتم

- پس تیمت چی شد؟

#عطر_شقایق

#۲۱۷

نگرانی رو تو صورت مهری میدیدم

اما مانی ریلکس گفت

- باید برای فصل جدید برم دیگه. از ماه دیگه شروع
میشه.

مهری پرسید

- باهات قرار داد میبندن؟

مانی گفت

- اره قراردادام هست. تو مرخصیم. مگه اینکه بخوان کلا
همکاری رو قطع کن که اونوقت میرم یه کشور دیگه!

حبیب گفت

- پس بهشون خبر بده که یهو ماه دیگه نگو نمیخوان!

مانی سر تگون داد.

اگر بخاطر من مانی بیکار بشه هیچوقت خودم رو
نمیبخشم...

هرچند خودش هم بی تقصیر نبود!

بعد صبحانه ای که در حد نهار بود وسایل رو جمع کردیم
اما مدارک مانی کامل نبود.

بخشی— تو خونه جدیدش بود و مجبور بودیم باز برگردیم اونجا.

دیروز که نداشت من برم بالا مشکوک شدم به خونه اش.
گفتم شاید بهم ریخته

اما امروز که حاضر نشد کلید رو بده به حبیب تا مدارک رو
بیاره
شکم بیشتر شد.

چه خبر بود اونجا که نمیخواست حبیب هم ببینه؟
بلاخره برگشتیم

اما مانی گفت تنها میره و کسی نیادا!
حالم بد بود و استرس داشتم.

با رفتن مانی، مهری سریع گفت
- تو اون خونه یه خبری هست!

حبیب سر تکون داد و گفت
- بگذریم...

اروم گفتم

- ما رفتیم بعد شما بیاید چک کنین.

مهرسی سر تکون داد و گفت

- اره حتما!

اما حبیب گفت

- هر چی باشه. حریم خصوصی مانیه!

سکوت شد بینمون

اما غیبت مانی هم طولانی شد.

مهری گفت

- من برم ببینم کجاست!

حبیب بازوش رو گرفت و گفت

- نه من میدم...

کلافه در ماشین باز کردم و گفتم

- من میرم!

هر دو گفتن

-شقایق!

اما من مکث نکردم.

وارد ساختمون شدم.

با عجله از پله ها رفتم بالا

از جلو در واحد خودم گذشتم و رفتم طبقه بالا.

دو واحد بود.

نمیدونستم کدوم واحد مانی هست، که در یکی باز شد.

مانی اومد بیرون و شوکه نگاهم کرد.

سریع نگاهم رفت تو خونه

اما مانی زود در رو بست.

بستن در برای ندیدن من کافی نبود.

من دیدم...

من عکس های خودمو رو در و دیوار خونه دیدم.

عکس هام که بزرگ چاپ شده بود...
عکس من و مانی تو جاهای مختلف...
آروم گفتم

- مانی... چرا نمیخوای من ببینم؟

لبخند تلخی زد و گفت

- اون چیزی که دیدی... چیزی نیست که نخوام تو
ببینی... اما باقیش رو نمیخوام!

فهمیدم منظورش چیه... خواست بره سمت پله ها و گفتم
- تو سیاه ترین روز های منو دیدی مانی...

مانی مکث کرد و گفتم

- تو وحشتناک ترین صحنه های زندگی منو دیدی مانی...

مانی تکنون نخورد و گفتم

- اونوقت هنوز میخوای خود واقعیت رو از من مخفی
کنی؟

سکوت شد بینمون.

مانی خواست باز بره که گفتم

- چرا نمیخوای این دیوار بینمون رو خراب کنی؟

مانی اینبار برگشت سمتم و گفت

- چون نمیخوام تو ذهنت مانی که هست نابود شه...

چون میخوام دوباره همون بشم که تو ذهنه...

#عطر_شقایق

#۲۱۸

با این حرف، مانی پا تند کرد پایین.

منم پشت سرش رفتم.

بی فایده بود...

مانی نمیداشت از یه حدی بهش نزدیکتر بشم.

واقعا به کمک نیاز داشتیم.

من دیگه اصلا نمیدونستم چه کاری درسته!

رسیدم به ماشین.

مانی نشسته بود و به جهت مخالف خیره بود.

منم سوار شدم.

حبیب راه افتاد.

با فاصله از مانی نشسته بودم.

اونم خیره به سمت مخالف بود.

انگار قهر بود.

دستم و دراز کردم و گذاشتم رو دستش.

برگشت سمتم.

لبخند زد و دستشو برداشت.

منو کشید سمت خودش و دستشو انداخت دورم...

سرم رو گذاشتم رو سینه اش و دست هامون قفل شد.

مهم نیست بحث کنیم.

ناراحت شیم.

قهر کنیم.

نباید از هم جدا باشیم...

نفهمیدم چطوری خوابم برد.

با نوازش موهام بیدار شدم.

سرم کامل رو پای مانی بود.

آروم گفتم

- رسیدیم شقایق... پاشو!

خواب آلود نشستم.

حبیب داشت تو پارکینگ فرودگاه پارک میکرد.

همه پیاده شدیم.

وسایل رو برداشتیم.

تا کارهای پرواز انجام شه و سوار شیم دو ساعت گذشت.

قبل رد شدن از گیت، حبیب و مهری هر دو تامون رو بغل کردن.

قول دادیم همش در تماس باشیم.

مهری باز در حال گریه بود و اشکش باعث شد منم گریه کنم.

زن بی نظیری بود.

با تمام قلبم دوستش داشتم...

سوار هواپیما شدیم.

دست هامون تو دست هم قفل بود.

یه زوج دیگه هم کنارمون نشسته بودن.

دختر کنارم گفت

- ماه عسل میرید؟

لبخند زدم و گفتم

-نه...

همسرش خم شد و گفت

- مهاجرتی؟

انگار ذوق داشت.

مانی خم شد و گفت

- ما اونجا ساکنیم.
- هر دو چشم هاشون برق زد و پسره گفت
- ما هم برای اقامت اومدیم. خیلی نگرانم، چون اولین باره دارم میام!
- مانی خندید و گفت
- نه جای نگرانی نیست، همه تو امارات انگلیسی بلدن و خیلی ها هم فارسی بلدن!
- هواپیما که به حالت استیبل رسید و کمر بند هارو باز کردیم مانی و دختره جاشون عوض کردن.
- مانی برای پسر از قوانین و شرایط امارات میگفت منم از تجربیات کمی که داشتم.
- نفهمیدیم سفر چطور گذشت و رسیدیم.
- شماره تماس رد و بدل کردیم.
- مانی راهنمایشون کرد برای جایی که باید میرفتن
- ما هم سوار ماشین شدیم به سمت خونه.

تو ماشین که نشستیم، مانی آدرس رو به عربی داد.
به فارسی گفت

- بریم فقط چایی بخوریم دهنم کف کرد انقدر حرف
زدیم!

یهو راننده برگشت به فارسی گفت

- اینجا چایی خوب میخوایید بخورید با قلیون و
تجهیزات، برید...

من و مانی آرام خندیدم و مانی گفت

- شما ایرانی هستید یا فارسی بلدید صحبت کنید؟

راننده برامون گفت که مهاجر هست و از ایران مهاجرت
کرده. گفت کارهای مختلفی تجربه کرده و فعلاً این کار
براش بهتر بوده.

مانی و اون مرد در حال حرف بودن.

اما من به یه چیز فکر میکردم...

اگر یهو یکی از افراد مادام رو ببینم چی؟

خودشو که اون سری دیدم.

اگر منو ببینه چی؟

وقتی دنیا انقدر کوچیکه...

این احتمال که بعید نیست!

از این فکر حالم بد شد.

مچ دست مانی رو گرفتم و لب زدم

- دارم بالا میارم...

#عطر_شقایق

#۲۱۹

مانی شوکه به راننده گفت

- میشه بزنید کنار...

اون هم سریع کنار زد.

تو مسیر شهرک بودیم و کنار جاده خالی و برهوت بود.

سریع از ماشین پیاده شدم.

چند قدم جلو رفتم.

هوای آزاد حالمو بهتر کرد.

نفس عمیق کشیدم.

مانی نگران گفت

- شقایق خوبی؟

سر تکون دادم و گفتم

- آره... رفتیم خونه باید صحبت کنیم!

اون هم سر تکون داد

اما نگرانی تو چشم هاش موج میزد.

مجدد سوار شدیم.

سرمو گذاشتم رو پای مانی و چشم هام رو بستم.

مانی موهای کوتاهم رو نوازش کرد و رسیدیم.

وسایل رو بردیم تو خونه.

خونه حسابی سرد و خاک گرفته بود.
وسایل رو بردیم اتاق خواب.
پنجره ها رو باز کردیم.
اتاق خواب رو یه گردگیری سریع کردیم.
لباس هامون رو عوض کردیم.
مانی گفت
- من برم شام سفارش بدم!
نشستم رو تخت و سر تکون دادم
اما مانی جلو در مکث کرد.
نرفت بیرون.
چرخید سمتم و گفت
- در مورد چی میخواستی حرف بزنی؟
الان که حالم بهتر بود مردد شده بودم...
بگم یا نه؟

سریع گفتم

- بعد شام صحبت کنیم!

اما مانی برگشت داخل و گفت

- نه شقایق الان بگو... چشم هات پر از ترسه!

نمیخواستم فکر کنه در مورد اونه.

چون حالش در لحظه انگار بهم ریخته بود.

برای همین گفتم

- راستش تو ماشین یهو ترسیدم نکنه مثل همین مرد که

آشنا و ایرانی بود یهو یکی از افراد مادام رو ببینیم...

سرمو انداختم پایین.

با خجالت گفتم

- برای همین حالم بد شد... من میدونم تو بخاطر خیلی

دردسر افتادی... یه فصل از تیمت جدا شدی!

نگاهش کردم.

نگرانی صورتش کمتر شده بود

اما هنوز نگران بود.

با شرمندگی گفتم

- میترسم... نمیخوام از امارات بریم جای دیگه و
دردسرتو زیاد تر کنم... اما شاید بهتر باشه خیلی بیرون
نیام...

حرفم که تموم شد مکث کردم.

مانی کنارم نشست.

دستش نشست رو شونه ام و من اتومات سرمو گذاشتم رو
شونه اش...

از تو آینه، لبخند رضایتش رو دیدم.

چشم هاش رو بست و گفت

- نگران نباش... برای یه تیم بهتر اقدام میکن... اینجا
نمیمونیم...

از تو آینه نگاهم کرد و گفت

- فعلا تو خونه کلی برنامه داریم که حوصله
هیچکدوممون سر نمی ره!
- از حرفش و شیطنت تو صداش ناخوداگاه خنده ام گرفت.
لبخند زدم و لبخند مانی پررنگ تر شد.
موهام رو بوسید و گفت
- بیا بریم شام سفارش بدیم. خرید هم باید بکنیم...
همشو میتونیم اینترنتی انجام بدیم!
بلند شد و دستمو گرفت.
مردد گفتم
- تو که میتونی بری خرید!
مانی گفت
- موتورسواری تنها دیگه به من نمیچسبه!
آروم گفتم
- منم دلم برا موتورسواری هامون تنگ شده...
بالای پله ها مانی ایستاد.

نگاهم کرد.

مردد گفت

- داری جدی میگی یا بخاطر دل من میگی؟

#عطر_شقایق

#۲۲۰

با تعجب به مانی نگاه کردم و گفتم

- چیه بخاطر دل تو بگم؟

مکث کرد و دقیق نگاهم کرد.

خودم گفتم

- دلم برای موتور سواری تنگ شده رو میگی؟

سر تکون داد.

آروم خندیدم.

سری تکون دادم و گفتم

- شاید برات مسخره باشه، اما من دلم برای هر کاری که
دوتایی میکردیم تنگ شده... حتی تمیز کردن دوتایی
خونه...

با من هم قدم شد و گفت

- منم...

دستش نشست رو شونه ام.

موهام رو نفس عمیق کشید و گفت

- امشب خسته ایم، اما فرداشب باز لباس موتور سواری
بپوشیم و دوتایی بریم. کلاه کپ میتونی بذاری و
عینک... عمرا کسی- تورو بشناسه... موهاتم که
کوتاهه!

با این حرف گردنم رو بوسید.

بی اراده لبخندی زدم.

چرخید سمتم.

ایستاد.

لبش رو نرم بوسیدم و گفتم

- باشه ... هرچی تو بگی!

خم شد.

مجدد لبمو بوسید و گفت

- مرسی دختر خوب...

لبخند زدم و کمرم رو گرفت.

منو نشوند رو پشتی کاناپه

اومد بین پام ایستاد.

دوباره لبمو بوسید.

پاهام رو دور کمرش قفل کردم تا بوسه رو ادامه بدم... اما

تلفن خونه زنگ خورد.

هر دو به هم نگاه کردیم و خندیدیم.

مانی رفت سمت تلفن و گفت

- مامانه... خوب شد زنگ زد ما به خودمون بیایم. باید

شام سفارش بدم!

از مبل او مدم پایین.

پارچه رو کاناپه رو برداشتم تا بیرم بیرون تگون بدم.

مانی تلفن رو جواب داد.

واقعا دلم شام نمیخواست.

دلم مانی رو میخواست...

اما ضعیف شده بودم و نمیخواستم دردسر جدیدی برای خودمون درست کنم.

مانی گفت

- خوبیم... خیالت راحت... بدون مشکل رسیدیم...
آره... چی!؟

چی رو خیلی تند و شوکه گفت...

اما بعدش مکث طولانی شد.

آروم زمزمه کرد

- باشه خبری شد خبر بدین... فعلا...

نگران رفتم سمتش و گفتم

- چی شده مانی!؟

لبخندی زد و گفت

- هیچی بابا ... از کلانتری زنگ زدن تو هم باید برای

شکایت بری... مامان گفت حبیب رفته حلش کنه اما

اگر احتمال یک درصد نشد، شکایت نا تموم میمونه تا

تو بری!

با تعجب به مانی نگاه کردم و گفتم

- حبیب که خیلی نفوذ داره!

مانی سر تکون داد و گفت

- آره اما سر هر مسئله ای اگر کوپنش رو بسوزونه که

نمیشه. میفهمی چی میگم؟

سر تکون دادم

اما باورم نمیشد قضیه همین بوده باشه...

با مانی لم دادیم رو کاناپه همیشگیمون و مانی گفت

- به یاد قدیم پیتزا سفارش میدم. رو همین کاناپه بشینیم.
پیتزا بزنیم بر بدن... فیلم ببینیم و...

با این حرف آروم دستشو برد زیر بلوزم و گفت
- خوش بگذرونیم!

خندیدم.

ازش جدا شدم رفتم جای قدیمم نشستم و گفتم
- اگر به یاد قدیمه، که باید از هم فاصله بگیریم!
مانی خندید.

کنترل تلویزیون رو برداشت و گفت

- یه فیلم میخوام برات بذارم ببینم میتونی فاصله ات رو
حفظ کنی یا نه...

عطر شقایق :

#عطر_شقایق

#۲۲۱

مشکوک نگاهش کردم

اما مانی ریلکس لم داد.

در حالی که داشت پیتزا سفارش میداد گفت

- نمیدونم چه سری تو وجودته شقایق...

مکث کرد.

منتظر بودم نگاهم کنه تا بقیه حرفشو بزنه

اما خیره شد به تلویزیون خاموش و گفت

- هم زمان بیتابم میکنی، در حالی که آرومم کردی...

یا این حرف برگشت سمتم و گفت

- دلم میخواست الان هیچ کدوم از لباساتو تنت نبود و

تو بغل من بودی! اما هم زمان دوست دارم اونجا

بشینی با هم فیلم ببینیم و بی تابت کنم!

متعجب نگاهش کردم.

آروم خندید و گفت

- حق داری نگران باشی. واقعا انگار خل شدم!

ناخودآگاه از دستش خندیدم و گفتم

- منم!

اینبار مانی هم خندید.

تلویزیون رو روشن کرد و گفت

- نیم ساعت دیگه شام میاد... بزار فیلم مخصوصم رو پلی کنم!

مانی از بین پوشه ها یه فیلم رو انتخاب کرد.
اسم فیلم بود

«Killing me softly»

مرا به نرمی بکش.

نیم نگاهی به من انداخت و گفت

- البته که تو منو به نرمی میکشی... اما امشب میخوام
تلافی کنم!

متوجه منظورش نشدم فقط مشکوک نگاهش کردم.
خندید.

به تلویزیون اشاره کرد و گفت

- بین!

اما دیدن فیلم، با داغ شدن من همراه شد...
ترجمه نداشت.

زیر نویس نداشت

اما صحنه های رمانتیک و داغش حسابی داشت من رو
آتش میزد...

دوست داشتم فیلم رو قطع کنم و از شر لباس هامون
خلاص شم...

اما با صدای زنگ در، مانی بلند شد و من رو با تلویزیون و
صحنه سوزان اون زن و مرد تنها گذاشت.
سریع کنترل رو گرفتم و فیلم رو قطع کردم.

مانی با جعبه پیتزا اومد داخل.

با دیدن تلویزیون خاموش ابروهاش بالا پرید و گفت

- چرا خاموش کردی؟

به دروغ گفتم

- خواستم استپ بزنم تا بیای، اشتباهی خاموش کردم!
مانی آرام خندید.

از اون خنده ها که یعنی میدونم داری دروغ میگی!
اومد نشست سمت دیگه کاناپه و گفت

- عیبی نداره میزنم ادامه رو بیاره!

با این حرف دوباره تلویزیون رو روشن کرد و فیلم رو پلی
کرد.

آهی کشیدم و گفتم

- فیلم مناسبی برای شام خوردن نیست!
مانی خندید.

جعبه پیتزا رو باز کرد و گفت

- بهت دوتا گزینه میدم، دوست داری با این فیلم شام
بخوری یا دوست داری تلویزیون رو خاموش کنم و
بدون لباس هات شام بخوری!
ابروهام بالا پرید.

آروم خندیدم و گفتم
- ترجیح میدم فیلم رو ببینم!
مانی سری تکون داد و گفت
- انتخاب هوشمندانه ای نبود!
مشکوک نگاهش کردم.
یه گاز از پیتزا تو دستش خورد.
لم داد رو کاناپه و گفت
- یکم میره جلو تر خیلی خطرناک میشه... اما خب تو
دیگه انتخابت رو کردی عزیزم...
چرخیدم سمت تلویزیون و در لحظه پشیمون شدم
اما سعی کردم آروم باشم.
یه برش پیتزا برداشتم و گفتم
- اینا رو تو اثر نداره؟ چون قبلا یه بار دیدی منظورمه!
میخواستم بهش بفهمونم اگر منو میخوای بذاره تو برزخ...
خودتم عذاب میکشی!

اما مانی خندید و گفت

#عطر_شقایق

#۲۲۲

اما مانی خندید و گفت

- چرا... برا همین گفتم انتخاب هوشمندانه ای نبود!
سوالی نگاهش کردم.

چشمکی تحویلیم داد و گفت

- چون حسابی از خجالتت در میام!

کلافه خم شدم.

کنترل رو برداشتم.

فیلم رو خاموش کردم و نشستم.

مانی خندید و یه برش دیگه پیتزا برداشتم و گفت

- چقدر دیکتاتور!

اخمی تحویلش دادم و یه برش دیگه برداشتم.
تا شام تموم شه هر دو به صفحه سیاه تلویزیون خیره
بودیم.

آروم پرسیدم

- مانی؟

- هممم؟

مردد بودم پرسم یا نه... اما دیدن صحنه های اون فیلم
منو بی پروا کرده بود.

برای همین دلمو زدم به دریا و پرسیدم

- چیزی هست که دوست داشته باشی به من بگی اما
نتونستی؟

مکت کرد.

آروم گفت

- فکر نکنم...

سکوت شد بینمون و اینبار نگاهش کردم.

پرسیدم

- تو رابطه چی؟ چیزی هست بخوای تو رابطمون تجربه کنیم و روت نشده باشه؟

از حرفم برگشت سمتم.

تعجب نگاهم کرد و گفت

- چرا اینو میپرسی؟

شونه ای تکون دادم و گفتم

- نمیدونم... همش حس میکنم تو با من... نمیدونم...

گاهی حس میکنم تو کنارم انگار خودت نیستی...

مکت کردم.

نمیدونستم چطور بگم...

مردد گفتم

- خود واقعیت... منظورم اینه خودتو محدود میکنی!

مانی ناباورانه فقط نگاهم کرد

اما زود اخمش تو هم رفت.

نگاهش رو از من گرفت و گفت

- خود واقعیم همینه که با توام!

رو کاناپه چرخیدم.

کاملا به سمتش نشستم و گفتم

- من دوست دارم نترس تر باشم. بیشتر خطر کنم و از

این حاشیه اطمینانی که دور خودم درست کردم گاهی

بیرون بیام...

نگاهم نکرد و ادامه دادم

- برای همین میخوام بدونی... اگر هم نباشه... من

مشکلی ندارم...

اینبار متعجب برگشت سمتم.

لبخند زدم و گفتم

- گاهی واقعا دوست دارم، اون مانی که مخفی میکنی رو

ببینم...

چشم هاش رو ریز کرد.

انگار کلافه بود.

دوست نداشتم ناراحتش کنم برای اینکه این بحث رو تموم
کنم گفتم

- فقط خواستم بدونی، من اون روی تو رو هم دوست
دارم. با وجود اینکه ندیدمش...

لبخند نزد.

فقط نگاهم کرد.

آروم چرخید سمت من
گونه ام رو نرم نوازش کرد و گفت
- باور کن اگر ببینیش دیگه اینو نمیگی!
لبخند زدم و گفتم

- متاسفم مانی... اما نمیتونم باور کنم!

مانی ابروهایش بالا پرید.

نفسش رو کلافه بیرون داد.

نگاهش خیره شد به لبم و گفت

- پس میخوای ببینیش؟

آروم سر تکون دادم.

نمیدونم چکار دارم میکنم...

اما...

مانی سیاه ترین روزای منو دیده.

تو بدترین حال من همراهم بوده...

بعد دیدن اون عکس هایی که عذاب من بود... همچنان کنارم مونده.

دوست داشتم منم این فرصت رو بهش بدم.

فرصت ابراز خودش...

و طرد نشدن...

دستش نشست رو گردنم.

سرمو نرم کشید سمت خودش و گفت

- هر وقت نتونستی تحمل کنی... بهم بگو...

قبل از اینکه جواب بدم.

لبمو بوسید...

#عطر_شقایق

#۲۲۳

حرف مانی تو سرم تکرار میشد.

هر وقت نتونستی تحمل کنی...

بهم بگو...

اما من میخوامت تحمل کنم.

قرار نیست من هرچی درد و رنج میارم مانی تحمل کنه!

نوبت تحمل من رسید.

بذارم و برم؟

من هستم!

تا هر جایی که مانی به من نیاز داره.

از همون بوسه ای که به سرعت شدید شد و گازی که از لبم

گرفت، فهمیدم اینبار چقدر متفاوته...

از دستاش و فشاری که به سینه هام آورد و نفسمو برد،
فهمیدم تا الان مانی همیشه تحت کنترل بوده...
وقتی شورتمو جای بیرون آوردن از پام، پاره کرد قلبم تو سرم
میزد.

وقتی با هر ضربه کمرش، حس میکردم کمرم داره تو کاناپه
فرو میره میتونستم بگم بسه!
اما بس نبود...

چنگ زدم تو موهایش و سعی کردم مثل خودش باشم.
بدون ملاحظه و آزاد...

انقدر آزاد، که صدای بدن هامون که به هم کوبیده میشد
با ناله هامون ترکیب شد.

انقدر آزاد، که برام مهم نبود رد ناخونام رو تن مانی بمونه...
یا جای دستش رو بازو من...
فقط آزادی مهم بود.

آزادی یه روح زخمی و پر از خشم...

با صدای زنگ تلفن خونه، به سختی چشم هامو باز کردم.
آفتاب تو خونه افتاده بود.

هنوز رو کاناپه بودیم.

مانی رو من خوابیده بود و... خدای من!

دیشب از سرم گذشت...

مانی گیج از خواب از رو من بلند شد و نگاهم تو سالن
چرخید.

میز کی دیشب برگشت به اون سمت افتاد؟

کوسن های کاناپه کی اینجور پخش شدن؟

خدای من... اون لباس های پاره مال منه؟

مانی لخت رفت سمت تلفن خونه.

من به پشتش نگاه کردم.

باورم نمیشد جای ناخونام رو کمرش و کتف و بازوش
هست!

باورم نمیشد شاهکار منه...

مانی با صدای گرفته ای گفت
- الو...

با کرختی نشستم رو کاناپه و درد از همه جای تنم بلند شد.
به خودم نگاه کردم و شوکه شدم.
رون پام کبود و خون مرده بود.
انگار چیزی کوبیده شده بود به رون پام...
البته واقعا هم کوبیده شده بود!
دیشب حس میکردم استخون لگن مانی داره رونمو پاره
میکنه و این کبودی اثرش بود...
رو سینه هام خون مردگی بود.
رو بازوم جای دست مانی بود.
بقیه بدنم رو نمیدیدم رو کاناپه لم دادم و پتو مسافرتی رو
از رو دسته اش برداشتم.
رو تن خودم کشیدم.
مانی گفت

- کسی- زنگ نزده مادر من... خبری شد خبرت میکنم.
گوشی هامونم خاموشه!
با این حرف گوشی رو گذاشت.
کلافه دست برد تو موهاش.
مردد برگشت سمت من
نگرانی تو چشم هاش موج میزد.
منم نگران شدم و گفتم
- وای مانی چی شده؟ چرا اینجوری شدی؟
اومد سمتم و آروم گفت
- داغونت کردم نه؟

#عطر_شقایق

#۲۲۴

ابروهام بالا پرید و گفتم

- منو؟ نه؟!

نگاهش خیره شد به لبم و گفت

- لب و گردنت داغونه

خندیدم و گفتم

- دیگه شاهکار خودته باید باهاش کنار بیای

متعجب نگاهم کرد

شونه ای تکون دادم و گفتم

- چون من که مشکل ندارم. اما تو انگار از دیدنش

ناراحتی

ولو شد کنارم

منو با پتو مسافرتی بلند کرد نشوند تو بغل خودشو گفت

- نه اتفاقا ... بخوام باهات رک باشم دیدنش حس خوبی

بهم میده چون دیشب رو یاد آوری میکنه برام

با این حرف هوا رو با آرامش اریه هاش بیرون داد

سر تکون دادم و گفتم

- برای منم

نگاهمون گره خورد و گفت

- بخاطر من اینو میگی

اخم کردم و گفتم

- باور کن مانی... من دیشب رو دوست داشتم. دلم

میخواد هر چند وقت تکرار شه تا هر دومون از فشار

های روانیمون تخیلی بشیم. باور کن موتور سواری رو

دوست دارم. باور کن هر چیزی میگم دوست دارم

حقیقه نه بخاطر تو

فقط نگاهم کرد

آهی کشیدم

خواستم بلند شم

اما دستش قفل شد دورم و گفت

- کجا ؟

با این حرف بازوم رو از رو پتو مسافرتی گار گرفت و گفت

- باشه باور میکنم... به شرط اینکه اگر روزی چیزی
خواستم که دوست نداشتی رک بهم بگی

سر تکون دادم و گفتم

- باشه اگر چیزی بود

مانی مشکوک نگاهم کرد و گفت

- مسلما چیزی بلاخره هست

با این حرف چرخید اومد روم

اما من سریع با پتو مسافرتی چرخیدم پایین مبل.

مانی بیخیال نشد اومد رو زمین روی من

حالا من دمر بودم و اون پشت من

با شیطنت گفت

- پس کجا فرار میکنی

دستشو رو تنم کشید

خندیدم و گفتم

- باید برم سرویس

پتو از پشتم کنار داد و گفت

- اما من الان نمیتونم بذارم بری

با تعجب سرمو چرخوندم

نگاهش کردم که گردنمو بوسید و پتو کامل از بینمون کنار داد

کنار گوشم گفت

- هر وقت تحملت تموم شد بگو...

تو آینه سرویس به خودم نگاه کردم

لبم کبود بود. گردنم همین

اما به نظرم انقدر وحشتناک نبود که بخوام بخاطرش غصه بخورم

رابطمون پایین مبل اما اذیتم کرد

چون مثانه ام پر بود و زمین سنگ

حس میکردم مانی از قصد اینکارو کرد

میخواد منو مجبور کنه بگم بسه

اما کور خونده ... حالا حالا قرار نیست من کم بیارم
 دوش آب باز کردم و رفتم زیر دوش
 بیدار شدم دیدم مانی یادداشت گذاشته رفته خرید
 منم تصمیم گرفتم دوش بگیرم
 حس میکردم دوتا رابطه طولانی به واژنم فشار آورده
 نمیخواستم به بدنم آسیب بزنم
 دوش گرفتم و اومدم بیرون
 موهای کوتاه خیلی شستنش راحت بود
 جلو آینه اتاق خواب رو تخت نشستم تا موهام خشک کنم
 اما صدای تلفن از پایین اومد
 حسش نبود برم پایین جواب بدم
 حدس زدم مهری باشه و مسلما به من نمیگه چی شده
 بیخیال جواب دادن به تلفن شدم
 موهام خشک کردم
 لباس پوشیدم

دوباره تلفن زنگ خورد
اینبار رفتم پایین گفتم شاید مانی باشه
تلفن جواب دادم
اما صدای غریبه ای به عربی چیزی گفت

#عطر_شقایق

#۲۲۵

وحشت برم داشت.
نمیدونستم جواب بدم یا نه...
من که عربی بلد نبودم.
مرد هی میگفت الو و حرف می زد.
با استرس گفتم
- من عربی نمیفهمم!
مرد سکوت کرد.

مجدد گفتم

- من فقط فارسی بلدم!

مرد گفت

- فارسی؟

سریع گفتم

- بله بله فارسی!

مرد انگار داشت با یه نفر دیگه حرف می زد.

چند لحظه گذشت.

صدای یه مرد دیگه اومد که گفت

- خانم... یه کیف پول تو فروشگاه ما پیدا شده. کارت

اعتباری با شماره تماس منزل شماست. موبایلش

خاموشه!

سریع گفتم

- مال همسرمه. آدرس بدید میاد میگیره!

مرد گفت

- میتونید آدرس بدید ما براتون بفرستیم.

ترس برم داشت.

سریع گفتم

-من آدرس اینجارو نمیدونم. شمارتو بدین همسرم زنگ
بزنه!

مرد شماره رو خوند.

من نوشتم.

تشکر کردم.

قطع کردم.

حالا مانی بدون کیف پول باید چکار کنه؟

تو سرم داشتم چک میکردم برای ورود به شهرک کارت
شناسایی میخواستن؟

مانی همیشه یه کارتی میکشید تو گیت

اما یادم نبود کارت چی بود.

خدا کنه به مشکل نخوره...

سردرگم و نگران بودم.

هیچ چیزی تو خونه نبود غذا درست کنم.

تلویزیون روشن کردم که مانی رسید.

دویدم تو پارکینگ ازش استقبال کنم.

با ماشین رفته بود خرید.

پیاده شد و کلافه گفت

- میتونی خرید هارو خالی کنی؟ من باید برم اداره پلیس!

نگران گفتم

- پلیس برای چی؟

اومد کنارم لبمو بوسید و گفت

- نگران نباش کیفم رو زدن!

یخ شدم با وحشت گفتم

- زدن؟

مانی سوار شد و گفت

- آره تو فروشگاه بعد اینکه خرید حساب کردم یکی از جیبم برداشت.

سوار موتور شد تا بره که گفتم

- وایسا مانی! یکی زنگ زد به خونه گفت کیفیت تو فروشگاه اوناست. آدرس بدیم برامون بفرستن!

ابروهای مانی بالا پرید.

هنگ نگاهم کرد.

لب زد

- تو که ندادی؟

سریع گفتم

- نه... فقط شماره تماس اونارو گرفتم... گفتم تو زنگ

میزنی!

سر تکون داد و گفت

- خوب کردی!

از موتور اومد پایین و گفت

- بده شماره رو!

با ترس گفتم

- مانی اگر همه نقشه باشه چی؟ دزده زنگ زده تو رو پیدا
کنه چی؟ اصلا شاید دزد نباشن!

#عطر_شقایق

#۲۲۶

مانی تو سکوت نگاهم کرد..

کلافه تو موهاش دست کشید و گفت

- شاید... من فکر کردم کسی زده از جیبم!

با استرس گفتم

- حالا چکار کنیم؟

مانی صندوق ماشین رو باز کرد و گفت

- بیا خرید هارو ببریم تو، گرسنه ام مغزم کار نمیکنه!

کمک کردم کل خریدهارو رو بردیم داخل.

مانی شماره ای که به من زنگ زد رو با شماره پایین رسید
خرید چک کرد.

درست بودن.

یکی بودن

اما باز میترسیدم.

زنگ زد به حبیب گفت چی شده.

نگران من بود.

حبیب گفت یکی از دوستاشو میفرسته کیف رو برامون
بگیره و بیاره.

مانی گوشیش رو روشن کرد.

سرگرم جا به جا کردن وسایل بودیم.

یه نیمرو هم درست کردیم.

دوتایی نیمرو خوردیم، که زنگ زدن به موبایل مانی.

مانی گفت کیف تحویل اون آقا بدن.

اما اونا قبول نکردن گفتن باید خودش باشه که چهره رو
تطبیق بدن!

مانی زنگ زد به حبیب و قرار شد من و مانی بریم.
برای پوشوندن کبودی ها همون لباس پوشیده موتور
سواری رو پوشیدم

اما گردنم و لبم کبود بود.

به مانی گفتم

- من کلاه کاسکت در نمیارم!

سر تکون داد و گفت

- باشه فقط کاورشو بده بالا.

با هم سوار موتور شدیم و راه افتادیم.

رسیدیم به اون فروشگاه.

دوست حبیب همچنان منتظر ما بود.

کت و شلوار رسمی و کیف داشت.

با دیدن ما رو به مانی گفت

- در ورودی خونتون کارتیه؟ یا قفلی؟

مانی گفت

- قفلی... من هیچ کارت و کلیدی داخل کیفم ندارم.

مردد گفتم

- اون کارتی که ورودی شهرک میکشی چیه؟

مانی گفت

- اون تو کیف پولم نیست. تو ماشین و موتور!

دوست حبیب گفت خوبه و رفتیم داخل.

من فقط کاور کلاه رو دادم کنار.

کلاه سرم بود همچنان.

رفتیم سمت دفتر فروشگاه.

مانی خودشو معرفی کرد.

مدیر فروشگاه کیف رو چک کرد و به مانی داد.

یکم حرف زدن و مرد لحظه افتادن کیف مانی از جیبش رو

به ما نشون داد.

نفس راحتی کشیدیم و برگشتیم بیرون.
از دوست حبیب تشکر کردیم.
با هم قدم زدیم رفتیم سمت پاساژ.
مانی گفت

- اینجوری همیشه شقایق... ما اینجا همش با وحشت و
ترس باید زندگی کنیم!
میدونستم حق با مانیه...
واقعا اینجوری دیوونه کننده.
ما پر از ترس و وحشتیم.
مانی گفت

- باند مادام خیلی بزرگ و گسترده... حبیب میگه همیشه
دست تنها با چنین تشکیلاتی جنگید!
آروم گفتم

- به دولت ایران یا امارات بگیم اثری نداره؟
مانی گفت

- ما به عنوان شهروند عادی بگیم فقط برا خودمون دردمی سازیم... اما خب حبیب میگه این سازمان ها تحت تعقیب هستند و داستانش پیچیده است. یعنی دولت ها میدونن هستند، اما از بس لابی و قدرت و پول پشت این تشکیلات نمیتونن جلو اینارو بگیرن. آرام سر تگون دادم.

لب زدم

- چه بسا خیلی از کشور ها از همین افراد برای رسیدن به اهداف سیاسی استفاده کنن... مگه کار ما اونجا چی بود؟ همین بود دیگه. بریم همراه یه مرد تو یه قرار کاری یا جلسه تجاری و با جذابیت ظاهری رغیب یا شریک طرف رو جذب کنیم! مانی آرام گفت

- تو اونجا فقط این کارو میکردی؟

یهو به خودم اومدم.

اولین بار بود داشتم اینجوری حقایق اونجا رو لو میدادم...

مانی گفت

- اگر اذیت نمیشی دوست دارم برام تعریف کنی...

#عطر_شقایق

۲۲۷#

سکوت شد بینمون.

نمیدونستم ادامه بدم یا نه...

مردد گفتم

- حس میکنم بگم اذیت نمیشم... اما میترسم تو رو

اذیت کنم...

مانی لبخند محوی زد و گفت

- راستش دوست دارم بشنوم... میدونی...

مکث کرد و انگشتاش قفل انگشت هام شد و ادامه داد

- دیشب شب عجیبی بود... من خودم بودم و خب...

حس کردم تو هم خودتی...

با این حرف لبخند زد.

دستی رو گردنش کشید و گفت

- جای ناخونات هنوز میسوزه!

ابروهام بالا پرید، اما لبخند رو لبم نشست و با خجالت،
سریع سرم رو پائین انداختم.

مانی خندید و گفت

- مرسی که با همه نقص هائی که دارم، باهام همراهی...

نگاهش کردم و گفتم

- مانی... همه ما همینیم. چرا فکر میکنی...

نداشت حرفم تموم شه.

دستش رو انداخت دور شونه امو گفت

- هش... قرار نیست در مورد من حرف بزنیم. میخوام

در مورد تو بدونم!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

- باشه... برات میگم اما شرط داره!

مکت کردم تا پیرسه شرطم چیه...
اما مانی گفت

- باشه... تو بگو بعد من میگم!

ابروهام بالا پرید و نگاهش کردم.

دستش رو از دور شونه ام برداشت و گفت

- دیگه انقدر اخلاقت دستم اومده که!

هر دو خندیدیم. انگشت هامون دوباره قفل هم شد و من
برای مانی تعریف کردم.

از مادام گفتم و آموزش ها.

از اینکه چقدر عذابم دادن تا مجبور بشم با اونا همکاری
کنم...

از اینکه نور چکار میکرد تا به ما آموزش بده و از اینکه
همراه چه مرد هائی شده بودم.

قضیه اون پیرمرد که مرد رو براش گفتم و خندیدیم.

حتی براش دیدارم با پدرش رو هم تعریف کردم.

انقدر حرف زدیم و راه رفتیم که پاهامون گرفته بود.
تو یه کافه رو سقف پاساژ نشستیم.

من پشت به سالن نشستم و کلاهم رو برداشتم.

مانی لبخندی به صورتم زد و گفت

- عذاب وجدان گرفتم بخاطر صورتت. هرکی ببینه چی
فکر میکنه؟

خندیدم و گفتم

- زخم یا کبودی کتک کاری که نیست. دخترا ببینن میگن
وای چه شوهر هاتی داره. پسرا ببینن... نمیدونم چی
بگن!

مانی خندید و گفت

- بهتره بهش فکر نکنیم پسرا چه فکری میکنن!

هر دو دوباره خندیدیم. @Vip Roman

درسته لبم کبود بود و گردن خون مرده بود

اما واقعا در حدی نبود که شبیه کتک خورده ها باشه...

مشخص بود جای بوسه و گازه!
و من از این رد خوشحال بودم.
مانی شام سفارش داد. با اینکه برای شام زود بود
خوشحال بودم با وجود تعریف های من هنوز آرام و تحت
کنترله.

شام خیلی زود رسید و گفتم
- حالا نوبت تو شده... برام بگو!
مانی گفت
- چی دوست داری بدونی؟
- هر چیزی که تو دوست داری بگی!
مانی کمی از نوشیدنیش خورد و به سالن پشت سرم خیره
شد.

سالن کافه بزرگ بود.
سقف بلندی داشت و گل های پتوس تو گلدون های بزرگ
سنگی، دور تا دور میز ها رو پوشونده بود.

حتی از سقف هم بصورت پلکانی تا روی زمین نور پردازی و گل کاری بود.

کلا این کشور همه رستوران هاش ظاهر خیلی زیبایی داشت.

انقدر زیبا که آدم حس میکرد خودش زشته!

با صدای مانی به خودم اومدم که گفت

- راستش میخواستم برات از شیما بگم اما...

نگاهم کرد و ادامه داد

- اما حس میکنم بگم حالم خراب میشه...

سریع گفتم

- پس نگو... نمیخوام حالتو خراب کنم...

لبخند بی جونی زد و گفت

- منم نمیخوام شیمون خراب شه...

لبخند زدم و گفتم

- هر وقت دوست داشتی بگو... روزی که مثل من از

همه اونا گذر کردی.

سر تکون داد و گفت

- خوشحالم که تو گذر کردی...

دستم رو گذاشتم رو دستش و گفتم

- من بدون تو اینجا نبودم...

#عطر_شقایق

#۲۲۸

دستم رو گذاشتم رو دستش و گفتم

- من بدون تو اینجا نبودم...

اینبار لبخندش پر رنگ تر شد.

انقدر پر رنگ، که حتی به چشم هاش رسید و گفت

- خوشحالم که حداقل مفید بودم!

سریع خندیدم و گفتم

- حداقل؟ خیلی خودتو دست کم نگیر... تو نبودی من

مرده بودم!

دستم رو تو دستش گرفت و گفت
- منم...

نگاهمون قفل بود و دل هامون گرم.
خیلی گرم تر از همیشه...

درسته هنوز شکایت محسنی هست.

درسته هنوز مادام و گروهش هستند.

درسته هنوز کلی اضطراب و نگرانی داریم...

اما وقتی قلبت به کسی گرمه، انگار دیگه سختی ها مثل قبل نیست.

شام رو در آرامش و با لبخند خوردیم.

بعد از شام رفتیم ساحل.

دیگه زیاد حرف نزدیم.

بیشتر حس کردیم...

کنار ساحل روشن ها نشستیم و صدای موج هارو تو
سیاهی شب گوش دادیم.

وقتی برگشتیم خونه، ساعت نزدیک 2 شب بود.
هر دو چنان خسته بودیم که بیهوش شدیم.
روز بعد با هم غذا درست کردیم.
تو استخر شنا کردیم و یه رابطه داغ تو استخر رو تجربه کردیم...
روز بعد مانی رفت به باشگاه سر زد و من خونه رو گردگیری کردم.
با مهری صحبت کردم.
خبری از محسنی و شکایتش نبود.
دیگه داشتیم فکر میکردیم بیخیال شکایت شده.
حبیب میگفت حتما برنامه دیگه ای داره!
تو فکر یه شکایت ازش بودیم یا لود دادنش...
مانی قرار بود زودتر برگرده سر تمرین هاش
زندگی داشت روتین میشد.
ساعت 9 شب بود.

میخواستیم رو کاناپه مخصوصمون شام بخوریم و فیلم ببینیم، که موبایل مانی زنگ خورد.

اسم مهری اومد رو گوشی.

مانی گوشی رو برداشت و لم داد.

منو کشید بغلش و تماس رو وصل کرد.

صدای نگران مهری از اون سمت خط اومد که گفت

- سلام مانی جان... کسی بهتون زنگ نزده؟

مانی سریع گفت

- نه چطور؟

مهری جواب داد

- حبیب یه چیزایی فهمیده... در مورد پدرت!

من و مانی سریع صاف نشستیم.

مانی گفت

- چی شده؟ درست بگو مادر من!

لحنش چنان آشفته و عصبی بود، که مهری سریع گفت

- هیچی مادر جان، اگر چیزی فهمیده بودم که میگفتم.
حبیب فقط گفت ردشو پیدا کردن از شما پرسم خبری
نیست؟

مانی عصبی گفت

- نه خبری نیست. بذار خورم زنگ بزنم به حبیب!
نذاشت مهری حرف بزنه سریع قطع کرد و به حبیب زنگ
زد.

حبیب زود جواب داد و گفت

- سلام مانی جان... میخواستم بهت زنگ بزنم!

مانی بدون سلام گفت

- مامان گفت سواتون چی بود... کسی- به ما زنگ نزد...
شما خبر جدید دارید؟

حبیب مکثی کرد و گفت

- خب... راستش... چطور بگم...

مانی عصبی گفت

- حبیب فقط بگو...

حبیب عصبی خندید و گفت

- پدرت مرده مانی جان!

تنم یخ شد.

هینی گفتم و مانی شوکه گفت

- چی؟ مرده؟

- آره... هنوز علت مرگ رو متوجه نشدم، فقط متوجه

شدم مرده و چند روزه دفن شده!

مانی لب زد

- از چاقویی که من زدم مرده؟!؟

حبیب سریع گفت

- بعیده! اگر ضربه تو کشنده بود نمیتونست بره و انقدر

دور شه که من نتونم دور خونه پیدااش کنم!

مانی سکوت کرد.

حبیب گفت

- الو... مانی؟

مانی اما بدون حرفی گوشی رو قطع کرد.

#عطر_شقایق

۲۲۹#

مانی اما بدون حرفی گوشی رو قطع کرد.

تو سکوت خیره شد به رو به رو...

منم ساکت بودم.

خدای من... یعنی مانی رو قاتل کردم؟

نفسش رو سنگین از ریه هاش بیرون داد.

رو کرد به من و گفت

- خوشحالم مرده!

یهو به خودم اومدم.

مرده!

محسنی مرده!

کابوسم مرده!

خدای بزرگ... محسنی مرده و دیگه دنبالم نیست!

هینی از شوک گفتم.

اولین چیزی که به ذهنم رسید رو بدون فکر به زبون آوردم

- نیاں دنبال تو؟!

واقعا ترسیده بودم.

نکنه مانی رو به عنوان قاتل بگیرن؟

مانی پوزخند زد و گفت

- بیان... مهم نیست... خوشحالم که مرده!

بازو مانی رو گرفتم.

با صدای لرزون گفتم

- مانی...

اخم کرد و گفت

- باید خوشحال باشی چرا داری گریه میکنی؟
تازه متوجه شدم اشکم ریخته... با ترس گفتم

- مانی... دنبال تو نیفتن مانی...

اشکم بیشتر شد و لب زدم

- میترسم مانی!

اخمش بیشتر شد.

منو کشید بغلشو گفت

- من خودم اولیای دم حساب میشم نترس. دیه اش رو
میدم!

تو سکوت فقط گریه کردم.

مانی نفس عمیقی کشید و گفت

- به این فکر کن یکی از مشکلاتمون حل شد!

از بغل مانی جدا شدم.

نگاهش کردم و گفتم

- آره... باورم نمیشه... اما میترسم... زندگی هیچوقت
برای ما آسون نبوده...

رد غم تو نگاهش نشست
اما حقیقتو گفتم.

همیشه یه مشکل حل شده، یکی دیگه اضافه شده!
مانی کلافه نفسش رو بیرون داد.
منو کشید دوباره تو بغلش و گفت

- آره، اما همیشه ما جون سالم به در بردیم... الانم
مثبت فکر کن!

اما من نمیتونستم...

همش فکر میکردم میان مانی رو میرن. میرن بازداشتگاه...
شاید حتی قصاص کن!

با وحشت گفتم

- مانی پدرت دیگه زن نداشت؟ یا بچه؟

شونه ای تکون داد و گفت

- تاجائی که من میدونم نه. دوسه تا دوست و رفیق
عوضی تر از خودش داشت. با اونا فقط خوش بود!

سر تکون دادم و گفتم

- الان یعنی کی دفنش کرده؟

- همون رفیقاش!

- نیفتن دنبالت!

کلافه گفتم

- بس کن شقایق! هر سی ثانیه یه بار اینو میگی!

میدونستم عصبی و کلافه است و من عصبی ترش میکنم...

اما دست خودم نبود.

تو دلم بد خالی بود.

گوشی مانی زنگ خورد.

هر دو از جا پریدیم.

مهری بود.

تماس تصویری گرفته بود.

مانی تماس رو وصل کرد و منو بیشتر کشید تو بغل خودش
تا هر دو تو کارد باشیم.

مهری گفت

- خویین بچه ها؟ حبیب بهت گفت چی شده؟

مانی کلافه خندید و گفت

-آره مادر من. عاشق مردیکه نبودم که تو از من خبر مرگشو
مخفی میکنی!

مهری به وضوح نفس راحتی کشید و گفت

- چمیدونم گفتم شاید بفهمی با چاقو تو مرده عصبی
شی!

با وحشت گفتم

- با چاقو مانی مرده؟

به مانی نگاه کردم که صورتش بیروح بود.

مهری با استرس گفت

- نه! نه! فقط حدسه... حبیب داره ته و تو قضیه رو در
میاره!

#عطر_شقایق

#۲۳۰

مهری با استرس گفت

- نه! نه! فقط حدسه... حبیب داره ته و تو قضیه رو در
میاره!

مانی با عصبانیت گفت

- با چاقو منم مرده باشه برام مهم نیست! شما چرا هول
میکنید؟

مهری گفت

- نکردم! کجا هول کردم. تو خودت اولیای دمی! هول
کردن نداره!

نمیفهمیدم اولیای دم چیه!

اصلا این حرفا یعنی چی؟

مهری گفت

- کس و کار که نداشت. خوبه خانواده اش قبل خودش
مردن. فقط یه خواهر عفریته داشت...نگران اونم!

مانی نفسش رو خسته بیرون دادو گفت

- همشون برن به درک... خبری شد خبرمون کنید. ما
داشتیم فیلم میدیدم!

مهری لبخندی زد و گفت

- باشه عزیزم. خوش بگذره. شریه عوضی کم شد همه
باید خوشحال باشیم!

آب دهن تلخم رو پائین دادم.

آره شریه عوضی کم شد...

اما امیدوارم شرش دامن زندگی ما رو نگیره!

مانی گفت

- آره.

خدا حافظی کردیم و قطع کرد.

تلویزیون رو روشن کرد و گفت

- بیا به فیلم کمدی و هات ببینیم حال و هوامون عوض شه!

فیلم رو انتخاب کرد.

منم چراغ رو خاموش کردم.

برگشتم رو کاناپه کنار مانی، که به بطری آبجو به من داد.

بطری خودشو سر کشید و منم کم کم خوردم.

هنوز فیلم خیلی جلو نرفته بود، اما مانی سه تا بطری خورده بود.

یهو چرخید روم و گفت

- بیخیال فیلم... الان فقط تورو میخوام آرام شم.

لب زدم

- منم...

مانی لبمو بوسید.

دوباره مثل اون شب.

با خشونت و بی ملاحظه...

منم انگار مثل خودش شده بودم.

لبشو گاز گرفتم و دست هام به سمت پائین تیشترتش رفت.
لب هامون جدا شد تا تیشترتش رو بیرون بیارم، که مانی
گفت

- شقایق امشب اعصاب ندارم... اذیت شدی بهم بگو!
سر تکون دادم.

منتظر بودم دوباره لبم ببوسه

اما نبوسید و گفت

- این کافی نیست... جون مانی قول بده!

لب زدم

- قول میدم...

سری تکون داد و خم شد.

لب هامون اسیر بود و لباس هامون رها...

بی تاب بودم و مانی انگار هنوز گرسنه بود.
اینبار رد دندوناش هم میدونستم رو تنم میمونه
و من این درد های توام با لذت رو دوست داشتم...
حس میکردم دارم دیوونه میشم.
چون درد رو حالا دوست دارم...
مانی از روم کنار رفت و گفت
- میشه دمر شی...
.....

با درد بیدار شدم.
گرختی نبود.
بی حالی نبود.
درد بود...
دردی که باعث ضعف دلم میشد...
به سختی بلند شدم و به اطراف نگاه کردم.
کی اومدیم تو اتاق خواب؟

تا کامل نشستم آیم از درد بلند شد.

پشتم به شدت درد میکرد.

خدایا این درد برای چیه؟

نگاهم افتاد به آینه و با دیدن چشم های متورمم، دیشب
برام مرور شد.

لعنتی دیشب مانی رابطه از عقب خواست و من موافقت
کردم!

من خواستم کم نیارم...

اما من خودمو نابود کردم!

و این درد لعنتی...

و این چشم های متورم از گریه...

همه چی تو سرم زنده شد.

دیشب به نظرم درست ترین کار دنیا بود اما الان...

الان با این درد و این حال حس میکنم دیشب انتخابم
اشتباه بود...

به مانی نگاه کردم. خواب آلود چشم هاش رو دست کشید
و چند بار پلک زد.

نگاهش رنگ شوک گرفت. با صدای گرفته گفت

- چشمت... چرا... خدای من... من چکار کردم؟

#عطر_شقایق

#۲۳۱

سریع بلند شد و کنارم نشست

اما بازوش رو گرفتم و گفتم

- خوبم خوبم ...

اما انگار حرف منو نمیشنید

سری با تاسف تکون داد و گفت

- دیدی ... دیدی بهت گفتم داغونت میکنم... چرا

نگفتی داری گریه میکنی! چرا شقایق! چرا!

هر کلمه اش رو عصبی تر میگفت

بلند شد تا بره که بازوش رو گرفتم و گفتم
- مانی ... بخاطر حال من عصبانی هستی؟

فقط عصبی نگاهم کرد که گفتم

- اگر میخوای حالمو خوب کنی برگرد و بغلم کن! نوازشم
کن! دردمو کم کن! نه اینکه بری قلبمو بشکنی و با
همت حالمو بد کنی

کلافه و ناباور نگاهم کرد

اما مت بازوش رو ول نکردم

میدونم بره دیگه برنمیگرده

بلاخره نفسشو با حرص بیرون داد و نشست

مردد دستش رو بازوم نشست

پشت کردم بهش و دراز کشیدم

پشتم دراز کشید و بغلم کرد

موهامو داد کنار

گردنم رو بوسید

آروم گفت

- معذرت میخوام

دستش نوازش وار شکم دست کشید

بازوش رو نوازش کردم و گفتم

- تو کار اشتباهی نکردی ... اشتباه از من بود که حد

خودمو ندونستم ...

مانی سکوت کرد و چیزی نگفت

واقعا اشتباه از من بود

میدونستم

با نوازش دستش خوابم برد

با همون نوازش بیدار شدم

مانی داشت برام کرم میزد

لبخند محوی زد و گفت

- شاید کمک کنه

واقعا حالم بهتر بود

دردم هم کمتر

مانی کمک کرد بلند شم

رفتم سرویس

بدنم بد نبود

چشم هام هم بهتر بود

اما پشتم کمی درد داشت

درد اشتباه من بود

حماقت من

خواستم دوش بگیرم اما خیلی گرسنه بودم

مانی از پشت در گفت

- میخوای دوش بگیری صبحانه رو بیارم تو حمام برات

از پیشنهادش استقبال کردم و گفتم

- پس وان رو پر میکنم تا تو بیای

مانی گفت عالیه

با رفتنش وان رو باز کردم
تو وان نیمه پر نشستم تا پر شه و چشم هام رو بستم
من نیاز به یه مشاور دارم
من نمیتونم خودم سر در گم تصمیم بگیرم
دیشب فکر میکردم اگر تحمل کنم
بهترین کارو انجام دادم
اما حالا میفهمم اشتباه کردم
حالا میفهمم ممکنه مانی رو بخاطر این تحمل بیش از حد
از خودم دور کنم
واقعا کار درست چیه؟
تقه ای به در خورد
مانی اومد تو
تیشرت و شلوارک تنش بود
با سینی نشست لبه وان و گفت
- هنرم در همین حد بود

خواستم سینی رو ازش بگیرم
اما گفت

- نه ... راحتم !

ابروهام بالا پرید و گفتم

- نمیای تو وان؟

سر تکون داد نه

یه لقمه داد دستم و گفتم

- باز کار دستت میدم

تنم یخ شد چون نگاهش سنگین از غم بود

سریع بازویش رو گرفتم و گفتم

- مانی ... خواهش میکنم از من دور نشو

#عطر_شقایق

#۲۳۲

مانی با شرمندگی گفت

- شقایق دور نیستم... بین اومدم کنارت نشستم. اما
اینجوری بهتره... بذار هر دو آرام شیم

دستش رو ول کردم

سرم رو پایین انداختم

آرام گفتم

- تقصیر منه دیگه بهم اعتماد نداری نه؟

سکوت کرد

سرمو بلند کردم

نگاهش کردم

سری تکون داد و گفت

- نه شقایق... نه ... واقعیت اینه که ندارم ... میترسم باز
به دروغ بگی خوبی

اشکم ریخت

با بغض گفتم

- اشتباه کردم . اولین بار بود این کارو کردم
لبخند مهربونی رو لبش نشست
خم شد
نرم لبمو بوسید و گفت
- چرا گریه میکنی ؟ درد داری ؟
اروم سر تکون دادم نه
منتظر نگاهم کرد . خودش لبخند زد و گفت
- پیام تو وان راضی میشی ؟
سر تکون دادم آره
خندید
سینی رو داد دستم و گفت
- باشه ... اومدم ...
لباسش رو بیرون آورد
واقعا ذوق کردم

اومد تو وان

خندید و گفت

- از دست تو دختر

منو کشید بغلش

دستش دور شونه ام قفل شد و گفت

- باید بریم پیش مشاور ... میخوام آرام باشم ...

سر تکون دادم و گفتم

- موافقم... میخواستم بگم... میخوام همراهت باشم اما

در حد توان خودم

موهام رو بوسید و گفت

- منم

باورم نمیشد بعد این شب کذایی

ما آرام حرف زدیم

تصمیم گرفتیم

و گذر کردیم

اما انگار واقعا داشتیم کنار هم بزرگ می شدیم
بعد حمام رفتیم پایین
مانی زنگ زد به حبیب
هنوز نمیدونستن چطور مرده
حبیب نمیخواست کنجاوی نشون بده
می گفت شاید کسی ندونه کی چاقو زده بهش
پای مانی رو نکشیم وسط
اما مهری دل تو دلش نبود
منم همین
برعکس من مانی ریلکس بود
غروب بود که نیما زنگ زد
مانی اول کنار من با نیما حرف زد
اما بعد بلند شد و رفت تو حیاط پشتی
دور استخر راه می رفت و حرف می زد

از دور داشتم نگاهش میکردم
روز اولی که اومدم اینجا
هیچوقت فکر نمیکردم قراره اینجا زمانی زندگی کنم
فکر نمیکردم بتونم عشق رو تجربه کنم
فکر میکردم تهش باید برم زن یه مرد سن دار بشم.
یا تو خونه بابا تا آخر عمر با بد نامی بمونم
اما...

زندگیم رو نگاه
تو خونه ای که درسته جمع و جوره اما تو خواب هم
نمیدیدم
اونم تو کشور امارات!
اونم کنار مانی
که انقدر دوستم داره و دوستش دارم
لبخند نشست رو لبم
خدایا ...

منو ببخش که زود نا امید میشدم...

مرسی که تنهام نمیداشتی...

مانی اومد تو

رو لبش لبخند بود

سوالی نگاهش کردم

اما لبخندش محو کرد

مشکوک شدم

رفت سمت گاراژ و گفت

- بیا باید بریم جایی

#عطر_شقایق

#۲۳۳

بلند شدم و گفتم

- لباس بپوشم؟

چون یه پیراهن ساحلی کوتاه تنم بود

مانی برگشت سمتم

نگاهم کرد و گفت

- همین لباس عالیه!

متعجب نگاهش کردم

اما اینبار لبخند زد و منتظر موند

رسیدم بهش دستم رو گرفت و منو کشید تو بغل خودش

بوسه ای رو لبم نشوند و گفت

- بریم

متعجب بودم از رفتارش

کلاه کاسکت رو به من داد و خودش هم کلاه گذاشت و

سوار شد

اولین بار بود با پیراهن کوتاه سوار موتور میشدم

کلاه گذاشتم و سوار شدم

پیراهنم زیرم مرتب کردم که با باد پرواز نکنه و مانی در گاراژ
روزد

محکم گرفتمش و گاز داد

حس باد و نور غروب رو بدنم با این سرعت مانی حال
عجیبی بود

یه جور آزادی بود

مانی از شهرک خارج نشد

به سمت دیگه ای رفت که تا حالا نرفته بودیم

رسیدیم به یه ساحل سنگی تو محدوده شهرک

مانی موتورش رو پارک کرد و پیاده شدیم

خورشید در حال فرو رفتن تو آب بود

کسی جز ما تو ساحل نبود

دستم رو گرفت رفتیم سمت آب

نزدیک شن های خیس کفش هامون رو بیرون آوردیم

کلاه هامون رو هم کنار کفش هامون گذاشتیم

مانی دستم رو گرفت و به سمت آب رفتیم

جلو موج ها ایستادیم

آب به پاهام می خورد و حس خوبی بهم میداد

به دریا که داشت غرق سیاهی میشد نگاه کردم و گفتم

- چرا اومدیم اینجا؟

به مانی نگاه کردم

لبخند محوی زد

اما نگاهش رو از افق سرخ و سیله نگرفت و گفت

- یک سال پیش... اومدم اینجا ... در حالی که پر از

خشم بودم

نگاهم کرد و گفت

- دلم میخواست برم تو دریا و زندگیم رو تموم کنم

ابروهام بالا پرید

مانی گفت

- اما نیما بهم زنگ زد و گفت به یه مشکل خورده

تعجبم بیشتر شد

مانی خندید و گفت

- با خودم گفتم برم ببینم نیما چش شده بعد میام
خودمو غرق میکنم!

ناباورانه فقط نگاهش میکردم

اما مانی خندید

نگاهش قفل چشم هام شد و گفت

- بعدش با تو برگشتم شقایق و زندگیم عوض شد ...

چشم هام داغ شد و قلبم داغ تر

لبخند زدم

اما اشکم ریخت

مانی رو بغل کردم و مانی هم محکم بغلم کرد

تو گوشم گفت

- مرسی که معجزه زندگی من شدی

لب زدم

- تو هم همینطور

هر دو آروم خندیدیم

خدایا

خدایا مرسی که بنده هات رو فراموش نمیکنی

مرسی که بعد از هر سختی، آسونی قرار میدی ...

مرسی که کمکم کردی این مسیر سخت رو طی کنم

از مانی جدا شدم

لبخندش قلبمو ذوب میکرد

دستم رو گرفت

کشید سمت دریا و گرفت

- بریم تو اب؟

باید میگفتم نه!

لباس نیاوردم

اما نمیخواستم خودمو از لبخند مانی محروم کنم

با هم دویدیم سمت دریا
و برای اولین بار تو عمرم تو آب دریا، آب تنی کردم
تو بغل مانی
با طعم بوسه هاش و نوازشش
آسمون کاملاً سیاه شده بود
جز چراقی که زیرش موتور ما پارک بود هیچ نوری این اطراف
نبود
خواستم برگردم سمت ساحل
اما مانی بازوم رو گرفت و گفت
- شقایق...
سوالی نگاهش کردم
اما کمرم رو گرفت و گفت
- من هنوز سیر نشدم
با این حرف منو به سمت خودش کشید و بوسه هاش رو
لبم نشست

#عطر_شقایق

#۲۳۴

بوسه هایی با طعم عشق و هیجان
با لباس های خیس به ساحل برگشتیم و دوباره غرق بوسه
شدیم

هوای شب خنک تر بود و لباس های ما خیس
اما داغی آتیش عشقمون ما رو از درون گرم میکرد
مانی بلاخره کسی بود که خودشو عقب کشید و گفت
- برگردیم خونه قبل از اینکه بخاطر رابطه تو ساحل
جریمه بشیم آروم خندیدم و از تو سیاهی ساحل به
سمت پارکینگ رفتیم

سوار موتور شدیم و برگشتیم خونه
باورم نمیشد همه چیز واقعی باشه
زندگی انقدر شیرین باشه

تو وان خونه حسابی سر گرم شدیم و نفهمیدم چطور
خوابیدیم

صبح با صدای حرف زدن مانی بیدار شدم

عربی صحبت می کرد

باید حتما عربی یاد میگرفتم

نشستم رو تخت و به بدن خودم تو آینه نگاه کردم

بی اراده لبخند زدم

یعنی این عشق تا کی انقدر داغ و شیرینه؟

مانی از کنار پنجره برگشت سمتم.

لبخند زد

گوشی رو قطع کرد و گفت

- ۱۱ باید برم تمرین. تا ۵. دوست داری با من بیای؟

سر تکون دادم و گفتم

- آره اگر میشه

چشمکی زد و گفت

- چرانه؟ بیا صبحانه پر پروتئین بخوریم که تا ۵ هیچی
نمیشه بخوریم

خندیدم و با ذوق از تخت بلند شدم

دوست داشتم تمرین مانی رو ببینم

لباس پوشیدیم و بعد از صبحانه زدیم بیرون

با موتور رفتیم تا باشگاه مانی

فکر میکردم این موتور بزرگ و مشکی موتور مسابقه مانی
باشه

اما اونجا وقتی موتور رو پارک کرد و وارد شدیم

با دیدن موتورهای مسابقه متفاوت جا خوردم

مانی از باشگاه گفت

از هم تیمی ها و مربیش

مربی مانی یه مرد جا افتاده مصری بود

خیلی خوش قیافه و قد بلند

اگر موهای جوگندی نبود آدم باورش نمیشد ۴۰ ساله
باشه

منو بهش معرفی کرد

دست دادیم و من تو جایگاه تماشاچی ها نشستم
مانی گفت تایم استراحت دوست هاشو معرفی میکنه
من شلوار چرمی مشکی با تاپ سفید و کت چرم مشکی
پوشیده بودم

پیست موتورسواری خیلی بزرگ بود و

مانی شروع کرد

یکم گذشت کتم رو بیرون آوردم و
به اسمون آبی بدون ابر خیره شدم

سایبون بالای سر جایگاه مجهز به پنکه مه پاش بود و
هوا سبتا خنک بود

به پیست نگاه کردم و

مانی رو دیدم که با سرعت در حرکت بود

یاد حرف مهری افتادم که
می‌گفت مانی خشم درونش رو
با این ورزش پر خطر آروم میکنه
تو افکارم غرق بودم که
کسی به عربی چیزی گفت
برگشتم سمت صدا
مربی مانی بود
با یک صندلی فاصله از من نشست و باز چیزی گفت
مردد به فارسی گفتم
- ببخشید من عربی بلد نیستم
خندید
به فارسی گفت
- من هم ... فارسی... خوب نیست
لبخند زدم و گفتم

- باز بهتر از عربی منه

خندید و گفت

- خوشحالم مانی برگشته

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

- منم!

سوالی به من نگاه کرد و گفت

- مگه بخاطر مخالفت شما ترک نکرده بود؟

#عطر_شقایق

#۲۳۵

جا خوردم

شوکه گفتم

- مخالفت من؟ نه! خب ...

صورت متعجب مسلم مربی مانی باعث شد مردد شم

حقیقت رو نگفتم و اضافه کردم

- من امارات رو دوست ندارم. با موتورسواری مشکلی ندارم

خندید

آروم تر بود و گفت

- میدونم... مانی از انتقالی گفت... اما ...

نگاهم کرد و گفت

- اینجا بهترین تیم برای مانی هست! مانی یک موتورسوار

قدرتی هست! اینجا موفق تره

سر تکون دادم و گفتم

- بله ... میدونم... برای همین برگشت

مسلم سر تکون داد

بلند شد و به ساعتش نگاه کرد

رو کرد به من و گفت

- شما میتونی با افراد تیم معاشرت کنید . تنهایی اینجوری کمتر اذیت میکنه

تشکر کردم و سر تکون دادم

مسلم رفت و تایم استراحت رو اعلام کرد

مانی و بقیه کم کم روی خط مخصوص ایستادن

مانی بهم اشاره کرد برم پیشش

کتم رو گرفتم دستم و رفتم از جایگاه پایین

مانی و چند پسر دیگه ایستاده بودن

به همه به فارسی سلام کردم و کنار مانی ایستادم

مانی دست انداخت رو شونه من و به عربی من رو معرفی کرد

همه با خوش رویی بهم ابراز احساسات کردن

هرچند من متوجه نمی شدم

با هم رفتیم سمت میز نوشیدنی

مانی گفت

- مسلم چی میگفت؟

لحنش یکم کلافه بود

ترسیدم از اینکه با مسلم حرف زدم ناراحت شده باشه

نگران گفتم

- هیچی... گفتم این تیم برات خوبه و خوشحاله برگشتی!

مانی دوتا بطری برداشت

یکی رو باز کرد داد دست من

یکی رو برای خود باز کرد و گفت

- چه خوب! گفتم نکنه از من شکایت کنه

خندیدم و تکیه دادم به راهپله پشتم

مانی هم به میز تکیه داد و براش گفتم مسلم چیا گفت

مانی استقبال کرد و گفت حتما بیشتر میریم بیرون

بهم گفت جواب خوبی دادم

بعد استراحت رفت برای ادامه تمرین

منم کتم رو پوشیدم برگشتم رو جایگاه
اینبار کمی لم دادم و پام رو رو پشتی صندلی هلی جلویی
گذاشتم

اما تا آخر تمرین مانی رو نگاه کردم

تمرین مانی تموم شد

منتظر بودم بریم خونه چون حسابی کسل شده بودم
اما مانی گفت

- بریم با بچه ها بیرون؟

دوست نداشتم ساز مخالف بزنم

قبول کردم و رفتیم

روست دختر دوتا از بچه ها اومدن دنبالشون

دو هم مثل ما یا موتور اومدن

یکی هم خودش رفت با ماشین دنبال دوست دخترش

به کافه رسیدیم

اما تنها زوج سوار بر موتور ما بودیم

کنار کافه مانی خواست پارک کنه که فلش دورین توجهتون
رو جلب کرد

برگشتیم سمت فلش

پسر جوونی از ما عکس گرفت

برای مانی دست تکون داد و گفت چیزی گفت

مانی دست تکون داد و عربی جوابشو داد

رو کرد به من و گفت

- میگه امروز کلی عکس از ما گرفته. عکاس باشگاه

برای سایت باشگاه از تمرینات روزانه عکس میگیره

ناخوداگاه نگران گفتم

- عکسمون رو جایی پخش نکنه؟

#عطر_شقایق

#۲۳۶

مانی خندید و گفت

- نترس فقط تو سایت باشگاه میذاره که آمار بازدید تو
ماه ۵۰۰ نفرم نیست. اونم تو دسته بندی عکس های
روزانه

با وجود این حرف مانی باز هم نگران بودم
پیاده شدیم و گفتم

- بهش بگو باز هم نذاره
مانی خندید و گفت

- شقایق حساست الکی درست میشه... هیچکس تو رو
با این تیپ نمیشناسه

لبخند زدم

حق با مانی بود

موهای مصری کوتاهم با چتری

با عینک آفتابی بزرگ و این تاپ سفید و کت و شلوار جذب
چرمی!

نه مسلما خودمم ببینم نمیشناسم خودمو

رفتیم تو کافه و همه بودن
آقای عکس هم بود و باز دست جمعی عکس گرفت
شام خوردیم اونا حرف زدن
مانی برام ترجمه کرد
شب خوبی بود
دوست مانی بهش یه سایت معرفی کرد
آموزش آنلاین عربی
تو خونه عربی یاد بگیرم
بعد هم زبان های دیگه رو باید یاد میگرفتم
دیگه نزدیک ۹ شب بود برگشتیم خونه
هر دو خسته بودیم
مانی فردا ۹ باید میرفت تمرین
زود دوش گرفتیم و با یه رابطه سریع تو حمام
خوابیدیم

دو سه روزی گذشت. روتین زندگیمون رو دوست داشتم.

اون روز صبح بیدار شدم مانی نبود

بهم پیام داده بود ۳ میاد

خودمو با آشپزی سرگرم کردم

به مهری زنگ زدم

خبر جدیدی نداشتن

اما گفتم نیما میخواد بره سر خاک پدرش

شاید آمار جدید بگیره

ارثیه پدر مانی هم باید تقسیم میشد

کلی بدهی داشت

خوشحال بودم مرده

اما یه نگرانی هم کنارش داشتم

نکنه مانی قاتل باشه

نکنه بیان بیرنش

این فکر حالمو بد میکرد
ساعت ۳ مانی اومد
سر حال بود
ازش استقبال کردم و نهار خوردم
تو بغل هم لم دادیم رو کاناپه
مانی تلویزیون روشن کرد
شبکه داخلی تا اخبار رو گوش بده
هفته ای دو سه بار این اخبار رو نگاه می کرد
سرم رو گذاشتم رو شونه مانی
چشم هام رو خواستم ببندم که با دیدن عکس رو صفحه
نمایش تلویزیون جا خوردم
عکس من و مانی بود
همون موقع که رفتم دوستاش رو معرفی کنه
وقتی که دستشو انداخت رو شونه من
کت چرم تو دستم بود

مانی و سه تا پسر دیگه با لباس موتور سواری
و کلاه کاسکت تو دستشون

شوکه صاف نشستم و مانی زیر لب گفت

- لعنتی ... این چه عکسیه برای معرفی تیم اعزامی!!!!

گوینده داشت صحبت می کرد

عکس های دیگه از تیم موتور سواری نشون میداد

تو اونا دیگه من نبودم

مانی گوشیش رو برداشت و چیزی رو چک کرد شوکه گفت

- خدای من... اینهمه عکس از من و تو!!!

با تردید نگاه کردم

تو گوشی مانی یه صفحه سایت باز بود

پر بود از عکس های من و مانی . یکی با هم داریم میریم
سمت میز پذیرایی.

یکی مانی داره برام بطری آب باز میکنه.

یکی من تکیه دادم به دیوار مانی تکیه داده به میز

یکی منو میبوسه برمیگرده سمت تمرین
یکی من منتظر تو جایگاه نشستم
یکی کتم رو دارم در میارم
یکی با مسلم دارم میخندم
یکی رو موتور داریم میریم کافه
یکی رو متر داریم پیاده میشیم کنار کافه
یکی تو کافه در گوشی داریم حرف میزنیم
خدایا ...

اینهمه عکس

لب زدم

- چرا؟

مانی کلافه گفت

- نوشته زوج جدید موتور سوار باشگاه!

#عطر_شقایق

۲۳۷#

نگران به مانی نگاه کردم.

از صفحه سایت اومد بیرون.

شروع کرد به شماره گرفتن و گفت

- من نمیدونستم انقدر عکس گرفته!

به صفحه تلویزیون نگاه کردم.

دیگه عکس ما نبود...

لب زدم

- تا بقیه عکس ها از رو سایت پخش نشده بگو بردارن...

مانی گفت

- میخوام همین کارو کنم...

گوشی رو آورد پایین و کلافه گفت

- اما جواب نمیده!

یه شماره دیگه گرفت.

خیره به تلویزیون تو کاناپه فرو رفتم.

انصافا عکس ها خیلی قشنگ بودن...

اصلا انگار من نبودم.

یه دختر شیک و خوشگل بود، که خیلی هم از قضا باحال
به نظر می رسید.

کنار شوهر موتور سوارش!

دلم گرفت...

اگر مادام و اون باند در کار نبودن...

من الان چقدر از دیدن عکس هام خوشحال میشدم.

حتی داشتم دعا میکردم پخش شن.

معروف شیم....

اما اونوقت وضعیت الان مارو بین...

مانی گوشی رو پایین گذاشت.

دست انداخت دور شونه من.

منو کشید تو بغلش.

انگار اونم از درون اشوب بود...

این آغوش رو میخواست تا مثل من کمی آروم شه.

دوباره شماره گرفت و گفت

- اصلا شبیه توی قبلی نیستی شقایق. با چتری، موی

مصری و عینک آفتابی یه دختر دیگه شدی!

سر تکون دادم و گفتم

- آره. اصلا مادام و افرادش بعد یه سال که منو یادشون

نمیاد!

مانی هومی کرد.

اینبار گوشی رو آورد پایین.

شماره گرفت.

اسم حبیب رو گوشیش افتاد.

باز داشتم برای اونا دردرس درست میکردم...

حبیب از پشت خط جواب داد

- بله پسرم؟

مانی گفت

- خویین؟ چه خبر؟

حبیب خندید و گفت

- هیچی... نیما رفته ته قضیه رو در بیاره ما هم منتظریم!

مانی زیر لب گفت

- خوبه مرسی... اینجا یه اتفاق افتاده...

حبیب نگران گفت

- خیر باشه می‌شنوم!

مانی سیر تا پیاز قضیه رو گفت.

حبیب مکثی کرد و گفت

- راستش من بعید میدونم اون باند هنوز دنبال شقایق

باشن!

با این حرف سکوت کرد.

مانی گفت

- چرا؟

حبیب گفت

- چون درست هم قیمت مبلغی که برای خرید و فروش دختر باب هست حدود ۱۱ ماه پیش از حساب پدرت کسر شده!

حبیب سکوت کرد.

تنم یخ شده بود

مانی هم سکوت کرد

حبیب بالاخره سکوت رو شکست و گفت

- به نظر ما پدرت پول شقایق رو مجبور میشه بده برای همین اینجور دیوونه وار افتاد دنبال پیدا کردن شقایق

هین آرومی گفتم

مانی دستش دورم محکم تر شد و گفت

- خوبه... پس به نظرت اونا شقایق رو یه مهره فروخته شده میدونن؟

حبیب هومی گفت

دوباره سکوت شد که مانی گفت

- چطور میشه مطمئن شد حبیب؟ رابطی نداری آمار در
بیاری؟

#عطر_شقایق

۲۳۸#

از حرف مانی دلم پیچید

سریع گفتم

- ولشکن مانی یه وقت حساس بشن چی؟

حبیب گفت

- با شقایق موافقم. ضمناً کسی- الان شقایق رو ببینه

اصلاً نمیشناسه کیه

مانی کلافه گفت

- میدونم اما نگرانم. مریم و مسئول سایت هم جواب
نمیدن بگم عکس هارو بردارن

حبیب گفت

- به نظرم نگو... حساسیت ایجاد نکن. فقط حواستون
باشه. حرکت مشکوکی دیرین به من بگو

مانی نگران گفت

- حبیب جان اگر کار از کار بگذره که فایده نداره. من
میخوام خطری شقایق رو دنبال نکنه.

حبیب گفت

- باشه من آمار میگیرم ببینم دنبال شقایقن؟

مانی زیر لب گفت مرسی

خدا حافظی کردن

اما ترس من بیشتر شد

اگر بیان واقعا دنبال چی؟

اگر لو بریم چی؟

مانی گوشی گذاشت رو میز

با استرس گفتم

- کاش بگی عکس هارو بردارن دارن

مانی گفت

- شقایق دیگه پخش شده. حق با حبیبه فقط حساسیت

ایجاد میشه

خودمو بغل کردم

مانی منو کشید تو بغل خودش و گفت

- نترس. هر روز با هم میریم با هم برمیگردیم. دیگه

نمیذارم از من جدا شی

سر تکون دادم

خودمم اینجوری خیالم راحت تر بود

مانی گونه ام رو بوسید و گفت

- میای بریم لب ساحل؟

دل و دماغ نداشتم

اما بلند شدم
با هم رفتیم همون ساحل انتهای شهرک
اینبار چند نفر دیگه هم بودن
روشن ها نزدیک آب نشستیم
تو سکوت خیره به دریا بودیم
آروم گفتم
- کاش حبیب زنگ بزنه بگه دنبال من نیستن
مانی زیر لب گفت
- منم امیدوارم
موهامو بوسید و گفت
- کاش نیما هم زنگ بزنه بگه ...
هنوز حرفش تموم نشده بود که
صدای زنگ گوشیش بلند شد
هر دو به هم نگاه کردیم

مانی گوشیش رو سریع بیرون آورد

اسم نیما بود

تماس وصل کرد

زد رو اسپیکر و گفت

- سلام نیما... چه خبر؟

نیما خندید و گفت

- سلام مانی ... خوبی؟ شقایق خوبه؟

آروم گفتم

- سلام نیما من خوبم تو خوبی؟

خندید و گفت

- هیچوقت انقدر خوب نبودم

هر دو مردد گفتیم

- چرا؟

نیما باز هم خندید و گفت

- تسلیت میگم گویا پدرتون رفته زیر تریلی
من و مانی شوکه به هم نگاه کردیم
نیما گفت
- راستشو بگید چند بار نفرینش کردین الهی بره زیر
تریلی؟ چون واقعا رفته!
مانی شوکه لب زد
- نیما... داری جدی میگی؟
نیما خندید و گفت
- به خدا. اصلا نمیتونم نخندم. به زور خودمو پیش
وکیلش کنترل کردم.
مانی گفت
- یعنی قضیه چاقو خوردن و اینا...
نیما پرید وسط حرف مانی و گفت
- از پیش تو رفت تصادف کرد چنان نابود شد که هیچ
اثری از زخم چاقو تو گزارش فوتش نبود

#عطر_شقایق

#۲۳۹

خیره به صورت مانی بودم.

صورتش که بدون هیچ حسی خیره به گوشی بود...

لب زد

- مرسی خبر دادی نیما...

نیما نگران گفت

- خوبی مانی؟

مانی آروم گفت

- آره بابا، خبر خوب دادی... چرا بد باشم؟

با این حرف گوشی رو قطع کرد.

باز خیره به گوشی موند.

لب زدم

- مانی...

اما نگاهم نکرد و گفت

- میشه یکم فکر کنم؟

از حرفش جا خوردم.

آروم گفتم

- دوست داری تنها باشی؟

سریع بازوم رو گرفت.

منو کشید سمت خودش و گفت

- نه... تو بغلم باش. فقط فکر کنم!

سر تکون دادم.

سرم گذاشتم رو شونه مانی...

دونم دستش دور کمرم نشست و خیره به دریا موندیم.

تو سکوت...

دریا سرخ شد.

سیاه شد و تو تاریکی فرو رفتیم...
همه کم کم رفتن و ما همچنان نشسته بودم.
تو سرم هزاران فکر بود.
از اینکه مانی ناراحته...
از اینکه من باعث این اتفاقات هستم...
ار اینکه حتما عذاب وجدان داره...
پدرش چاقو خورد.
مانی بهش چاقو زد...
و حالش انقدر بد بود، که تصادف کرد و مرد...
سرم از این حجم فکر درد گرفته بود.
آروم از بغل مانی جدا شدم.
نگاهش کردم.
اینبار نگاهم کرد.
لبخند محوی زد و گفت

- خسته شدی؟ بریم؟

نگران گفتم

- خوبی؟

لبخندش بزرگتر شد.

هرچند عمیق نبود...

اما واقعی بود.

سر تکون داد و گفت

- راستش شوکه شدم!

اینبار لبخندش عمیق تر شد و گفت

- من همیشه به خدا اعتقاد داشتم. به قدرت برتر که

مالک این دنیا است... به اینکه این زندگی بخشی— از

آزمایش و رشد ماست. به اینکه کارما وجود داره. به

اینکه حق کسی رو نخورم و انسان باشم...

لبخند زدم.

ناخوداگاه گفتم

- برای همین نجاتم دادین...
دستش نشست رو گونه من.
سری تکون داد.
خم شد.

نرم رو لبمو بوسید و گفت
- آره، اما امروز برای اولین بار تو کل زندگیم، وجود خدا
رو واقعا حس کردم... انگار درست پشت سرم بود و
دستش رو شونه من!
ناباور و شوکه به مانی نگاه کردم که گفت
- یادته وقتی به بابا چاقو زدم... دوباره خواستم بزنم تو
شکمش اما نتونستم و از کنارش گذشت؟
صحنه ها مرور شد تو سرم.

اون لحظه که مانی نزد تو شکم پدرش...
اون لحظه که میشد باز بزنه، اما ایستاد و باباش رفت...
مانی آروم گفت

- اون لحظه آخر... میدونستم یکی دیگه بزنم همینجا
میمیره. واقعا میخواستم بزنم... اما انگار نیروی جلو
منو گرفت. من اون لحظه با تمام وجود میخواستم
بکشمش!

بدنم مور مور شد.

مانی گفت

- نمیدونم چرا نتونستم تمومش کنم... اما با تمام وجودم
شقایق، با تمام وجودم از خدا خواستم نابودش کنه!
مانی پیشونیش رو به پیشونیم تکیه داد و گفت

- حتی سرم بود که بره زیر تریلی و جنازه اش حتی در حد
جنازه هم نباشه... نابود شه. از بین بره. پتک شه از
زندگی!

چشم هام رو بستم.

هم ترسناک بود...

هم عجیب بود...

هم شبیه معجزه...

مانی آروم زمزمه کرد

- وقتی نیما گفت بابا رفته زیر تریلی، من دقیقا اون لحظه
و اون خواسته احمقانه در اون لحظه از سرم گذشت...
انگار کسی دستش رو گذاشت رو شونه ام...

بی اراده اشکم ریخت و مانی گفت

- انگار میخواست بگه دیدی هوا تو دارم! دیدی بهت
گفتم بسپارش به من!

مانی سرش رو عقب برد.

از دیدن چشم های سرخش با بغض لبخند زدم.

مانی با چشم های سرخ لبخند زد و گفت

- دیدی شقایق تو معجزه زندگی منی؟ دیدی تو رو خدا
خودش به من داده!؟ دیدی بهت گفته بودم؟

#عطر_شقایق

#۲۴۰

نتونستم تحمل کنم

دستم دور گردن مانی حلقه شد و بغلش کردم

اونم محکم بغل کرد و منو کشید روی خودش

رو پاش نشستم و تو بغل هم غرق شدیم

مانی موهامو نفس کشید

کنار گوشم گفت

- تورو از مادام خریده شک نکن ... برای همین دنبال تو

بود چون پولتو داده بود و از این میسوخت

ناخوداگاه خندیدم

مانی هم خندید

هر دو بلند خندیدیم

حق با مانی بود

مادام دنبال من نبود

که اگر بود صد بار تا الان منو پیدا می کرد

زیر نور ماه

کنار دریای آروم

صدای خنده من و مانی به اوج رسیده بود

یه روزی های های گریه هات میرسه تا عرش خدا

یه روز صدای خنده هات

هر دو بخشی از زندگیه

نه تو شادی خدا رو یادت بره

نه تو غم

مانی شروع کرد به بوسیدنم

منم همراهیش کردم

ت تاریکی غرق هم بودیم که صدای ماشین اومد

به موقع از رو مانی کنار رفتم

چون نور افتاد روی ما

مانی دست تگون داد

اونا هم دور زدن رفتن

مانی گفت

- گشت شهرکه بهتره بریم

بلند شدم

خودمو تکوندم و گفتم

- آره... من دیگه تحمل ندارم

مانی خندید

کمرم رو گرفت

تو هوا یه دور منو چرخوند و دوباره بغلم کرد

هر دو تو بغل هم چند دقیقه موندیم

شادیم حد و اندازه نداشت

سوار موتور شدیم

برگشتیم خونه

مهری زنگ زد

خوشحال بود و آرام
اون شب تا صبح من و مانی رو تخت جشن گرفتیم
روز بد بدون استرس رفتم سر تمرین مانی
حتی یه دور هم تو پیست با مانی زدم
و عکاس گروه باز از ما عکس گرفت
خوشحالی به طرز عجیبی تو زندگیمون پر رنگ شده بود
یک ماه گذشته بود و باید برمیگشتیم ایران
چون املاک و اموال پدر مانی رو باید به نام مانی و نیما
میزدن
نیما همه کار هارو کرده بود
فقط حضور مانی برای مرحله آخر لازم بود
مانی بلیط گرفت
کار هارو کردیم و راه افتادیم
سوار هواپیما شدیم

تو هوا پیما یه اکیپ چند نفره هم بودن که اومده بودن
سفر

یه پسر کوچولو همراهشون بود

هم اسم پسر خواهرم

خیره به پسر کوچولو بودم که اسمش ماهان بود

مانی متوجه شد و گفت

- خیلی با نمکه

سر تکون دادم و گفتم.- هم اسم خواهر زاده منه

ابرو مانی بالا پرید و گفت

- خواهر زاده داری؟

خندیدم و گفتم

- شهرزاد خواهرم یه دختر داره اسمش الناست. شبنم

هم پسر- دو قلو داره اسم یکیش ماهانه فکر کنم ۵

ساله شدن

مانی خیلی متعجب نگاهم کرد و گفت

- اسم قول دیگه اش چیه؟

خندیدم و گفتم

- مانی!

چشم های مانی برق زد و گفت

- جدا؟

سر تکون دادم و گفتم

- به خدا... مثل خودت هم خوش قلبه

مانی خندید

گونه ام رو بوسید و گفت

- دوست داری بریم ببینیمشون؟

#عطر_شقایق

#۲۴۱

از حرف مانی خشک شدم.

من یه دیوار کشیده بودم بین خودم و گذشته...

دیواری که باعث میشد خوشحال باشم و با داشته هام شاد باشم...

اما...

این حرف مانی انگار این دیوار رو فرو ریخت.

برم و... خواهر زاده هام رو ببینم؟

سکوت طولانی شد و مانی گفت

- البته اگر دوست داری!

آب دهن تلخم رو پائین دادم و لب زدم

- باید فکر کنم. نمیدونم...

با این حرف خیره شدم به صندلی.

دیگه نه دوست داشتم به اون بچه نگاه کنم نه مانی...

مانی متوجه حالم شد و گفت

- ببخشید شقایق... از حرف من ناراحت شدی؟

با تکیه سر گفتم نه.

نفسم رو خسته از ریه هام بیرون دادم و گفتم

- نه مانی... تو حرفی نزدی که!
- نگاهش نکردم، اما سرم رو گذاشتم رو شونه مانی و گفتم
- من فکرم رفت پیش اونا دلم گرفت...
- خب میتونیم بریم ببینیمشون!
- با این حرف دستش رو از پشتم رد کرد و رو شونه ام گذاشت.
- بیشتر خودمو تو بغلش جا به جا کردم و گفتم
- نمیدونم... اگر اونا هم مثل بابا منو پس بزنن...
- بغض کردم، اما سریع عقب فرستادمش و گفتم
- و صد در صد میزنن... من وصله ناجورم... از نظر همه اونا، من مُردم!
- مانی بازوم نوازش کرد و گفت
- بهش فکر نکن عزیزم...
- سر تکون دادم.
- بهترین کار همینه!

که بهش فکر نکنم...

اما نمیتونستم. مدام فکرش میومد تو سرم.

صورت بچه ها و خواهرام...

دلم بیشتر از این تنهائی میگرفت.

نمیتونستم اونارو خیلی مقصر- بدونم. تو جامعه و محیطی
بزرگ شدیم و شکل گرفتیم که این اتفاقات رو هضم
نمیکرد.

خود من اگر هنوز اینجا بودم و کسی. تو همسایگی ما دزدیده
میشد، مسلما اول میگفتم خودش مقصره و شاید هم
همینطور مثل بابا نگاهش میکردم...

قلبم بیشتر فشرده شد.

مانی بازوم رو نوازش کرد.

حرفی نزد، اما انگار حس من رو فهمیده بود.

با نوازش دستش کمی خوابیدم.

رسیدیم سرگرم انتقال چمدون ها و دیدن مهری و نیما شدیم.

حرف و صحبت افکارم رو از بابا اینا دور کرد...

اما شب که تو اتاق خونه مهری اینا، با مانی تنها شدیم دوباره این افکار یادم اومد.

با مانی دراز کشیده بودیم.

بازوم رو نوازش میکرد و موهام رو هر چند دقیقه میبوسید. سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم.

این اتاق، همیشه شاهد روابط داغ ما بوده...

اما اینبار به طرز عجیبی مانی تو خودش بود.

نگاهمون که قفل شد، مانی لبخند زد و گفت

- باز رفتی تو فکرش... آره؟

دوست نداشتم اون بحث باز شه برای همین به دروغ گفتم

- فکر چی؟ داشتم به حرف های مامانت فکر میکردم که

این سرمایه ای که از پدر میرسه رو چکار کنیم؟

مانی خندید و گفت

- به قول نیما، این پول معلوم نیست از چه راهی اومده!
دوست دارم خیراتش کنم اما خب دوست ندارم بدم به
یه خیریه که معلوم نیست چی میشه...

مکث کرد.

مبلغ زیادی بود.

هرچند بخشی- بابت بدهی ها و جریمه های محسنی بلوکه
شده بود.

مانی خودش گفت

- دلم میخواد یه جای محروم یه مدرسه ای چیزی
بسازیم!

ناخواسته گفتم

- مامانم همیشه دوست داشت برای روستای پدریش
مدرسه بسازه!

تا گفتم پشیمون شدم...

اما مانی بدون مکث گفت
- روستای پدریش کجا میشد؟

#عطر_شقایق

#۲۴۲

مردد شدم.

مانی سکوتم رو دید گفت

- میتونیم برای روستاهای سیتان و بلوچستان مدرسه
بسازیم. شاید بسته سه تا مدرسه ساخت و تجهیز کرد!

سری تکون دادم و گفتم

- آره... خوبه!

نگاهم رو از مانی گرفتم.

تو بغلش گوله شدم و دیگه حرفی نزد.

منتظر بودم مانی نوازشش داغ تر شه...

اما انگار اونم تو فکر بود.

نمیتونستم بخوابم.

تو پرواز هم زیاد خوابیده بودم.

کلافه بودم و تو بغل مانی چرخیدم و پشت کردم بهش.

مانی شکم رو نوازش کرد و گفت

- خوابت نمیره؟!

لب زدم

- نه!

گردنم رو بوسید و گفت

- چرا؟

بوسه اش دل تنگ ترم کرد و گفتم

- خودت چرا؟

تو گلو خندید و گفت

- اول تو بگو...

دوباره سکوت کردم.

مانی گفت

- شقایق همیشه ازش فرار کنی... بیا در موردش حرف بزنیم. ذهن من هم درگیرش شده.

دوباره چرخیدم سمت مانی و گفتم

- مانی... حرف زدن ما چه فایده داره وقتی من برای پدرم مرده ام! فکر میکنی برم پیش خواهر هام برخورد دیگه ای دارن؟ تازه اونا هم اگر خوب برخورد کنن، شوهر هاشون و خانواده شوهرشون مسلما اونا رو اذیت میکنن. من برم اونجا زندگی اونام ممکنه بهم بریزه. من... از نظر اون ها... یه دختر خرابم!

مانی کلافه نشست و شاکی گفت

- شقایق... چرا اینجوری در مورد خودت فکر میکنی؟

لحنش واقعا شاکی بود.

بلند نشدم.

همینطور دراز کشیده، به مانی نگاه کردم و گفتم

- من اینطوری فکر نمیکنم. من دارم طرز فکر اون ها رو
در مورد خودم میگم!
مانی چرخید رو من و گفت
- تو که هنوز اون ها رو ندیدی... شاید طور دیگه رفتار
کنن!
خم شد لبمو ببوسه
اما سرم رو چرخوندم و گفتم
- چون میدونم... در مورد پدرمم میدونستم تو منو
امیدوار کردی.
مکت کرد.
گونه ام رو بوسید.
نفسشو تو گوشم خالی کرد و تنم رو آتیش زد...
اما ادامه نداد.
از روم کنار رفت و آروم گفت
- آره... راست میگی... بهتره بهش فکر نکنیم.

از این عقب نشینیش جا خوردم.
مانی چرخید سمت من و دقیق نگاهم کرد.
تو تاریکی اتاق چشم هاش برق میزد.
نوک بینیم رو بوسید و گفت
- بخواب...

سرش رو عقب برد و لب زدم
- نمیتونم!

باز تو گلو خندید و گفت

- منم نمیتونم... اما خودت نمیذاری کاری کنم!

اینبار من چرخیدم روش.

مماس لبش گفتم

- اشتباه کردم...

خندید و بهش فرصت ندادم. لبشو بوسیدم و آتیشمون
شروع شد.

دیگه من هم مثل مانی شده بودم.

یه دختر بی تاب و داغ...

اما اون شب، نه بوسه های مانی و نه نوازش های مانی،
زخم کهنه ای که باز شده بود رو از یادم نبرد.

صبح بیدار شدم مانی پیشم نبود.

من لخت بودم و در اتاق نیمه باز بود.

سریع لباس هام رو از پائین تخت برداشتم و پوشیدم.

دستی تو موهام کشیدم تا مرتبشون کنم و رفتم بیرون.

خبری نه از مانی بود نه از مهری!

دوباره ترس قدیمی از این تنهائی تو وجودم بیدار شد، که
صدای مانی رو شنیدم.

رو تراس آشپزخونه بود.

در تراس رو بسته بود و داشت با تلفن حرف میزد.

مردد به سمتش رفتم

اما تا چرخید و من رو دید ابروهایش بالا پرید.

تماسش رو سریع قطع کرد.

لبخند زد و اومد تو

با همون لبخند رو لبش گفت

- چه زود بیدار شدی شقایق... هنوز ساعت 9 نشده!

رفت سمت چائی ساز که گفتم

- با کی داشتی حرف میزدی خواستی من نشنوم؟

#عطر_شقایق

#۲۴۳

مانی یا تعجب، مجدد به من نگاه کرد و گفت

- با مامان! گفتم بخوابی تو اتاق صحبت نکردم. یه

ساعت دیگه باید دفترخونه باشیم!

شرمنده شدم از لحن تند و سوالم...

زیر لب گفتم

- ببخشید... هنوز باورم نمیشه تو آرامشیم!

مانی خندید.

رفت سمت یخچال و گفت

- حق داری! منم گاهی یادم میره همه چیز حل شده.

با این حرف نگاهم کرد.

نگاهش انگار داشت منو چک میکرد.

سریع چرخیدم سمت سرویس.

همه چیز حل شده!؟!؟

واقعا حل شده بود؟

نه!

نشده بود...

تا وقتی غم و زخمی به این بزرگی تو قلبم دارم عملا یه جای کار میلنگه!

دست و روم رو شستم و تو آینه به خودم نگاه کردم.

خود جدیدم یه دختر متفاوت با اون شقایق قبل بود...

خبری از موهای بلند صاف و ساده نبود.

چتری ها و موهای مصریم من رو شر و شور دار نشون میداد.

لب هام که همیشه با بوسه های مانی کمی متورم بود و سرخیش بیشتر به چشم می اومد و... چشم هام...

چشم هام از عشق مانی برق میزد و پر از شور زندگی بود. من کجا و شقایق یک سال پیش کجا!؟
نفسم رو خسته بیرون دادم و اومدم بیرون.
مانی نیمرو درست کرده بود.

خواستم سر میز بشینم
اما دستم رو گرفت.

منو نشوند تو بغل خودش و گفت
- چرا من انقدر دوستت دارم؟

آروم خندیدم.

چرخیدم سمتش و نرم رو لبش رو بوسیدم.

دستم رفت تو موهای آشفته اش و گفتم

- نمیدونم، اما من عاشقتم!

خندید و لبمو گاز گرفت.

خندیدم و لبش رو مکیدم...

با صدای باز شدن در از جا پریدم.

سریع رو صندلی خودم نشستم

اما به اندازه کافی سریع نبودم...

ابرو بالا پریده حبیب و لبخندی که داشت مخفی میکرد

تابلو بود که ما رو دیده!

با خجالت سلام کردم.

هرچند مانی خیلی ریلکس بود.

حبیب نون تازه ای که خریده بود رو روی میز گذاشت و

گفت

- اگر ماهیتابه رو نشستین، یه نیمرو هم برای من توش

بزنین!

سریع بلند شدم و گفتم

- چشم من میزنم!

مانی خندید و گفت

- البته این نیمرو هارو من زده بودم ها!

همه خندیدیم.

جو سبک شد.

حبیب دستش رو شست.

نشست و من با نیمرو جدید نشستم.

مشغول شدیم و حبیب گفت

- حالا که اومدین ایران، اگر وقت دارین یه تلاش دیگه

بکنیم ببینیم میشه مدارک واقعی شقایق رو گرفت؟

دلم ریخت...

خدایا چرا هی همه چیز به گذشته وصل میشه؟

سرم رو بلند نکردم.

مانی گفت

- مگه نگفتید مدارک شقایق باطل شده؟
اینبار ناخودآگاه به حبیب نگاه کردم که گفت
- آره... اما میشه...

پریدم وسط حرفش و گفتم
- نمیخوام... میخوام با مدارک جدید زندگی کنم...
نمیخوام مدارک قبلم رو بگیرم.
از حرف من سکوت شد.

#عطر_شقایق

#۲۴۴

از حرف من سکوت شد.

حبیب به من نگاه کرد.

تو چشم هاش تعجب و سوال پیدا بود.

لبخند محوی زد و گفت

- شقایق جان، درسته مدارک جدیدت مولای درزش
نمیره، اما هیچ چیزی با مدارک و هویت واقعی آدم قابل
مقایسه نیست...

نگاهم رو مجدد ازش گرفتم.

به لیوان چای ام نگاه کردم و گفتم

- اما من نمیخوام برگردم به گذشته ام!

مانی سریع گفت

- این که برگشت نیست!

منم سریع نگاهش کردم و گفتم

- بالاخره منو به گذشته ام وصل میکنه!

مانی اینبار سکوت کرد و حبیب گفت

- بگذریم... بهتره بعد در موردش حرف بزنیم.

دوست داشتم بگم هیچوقت دلم نمیخواد در موردش
حرف بزنیم...

اما حبیب برای من مرد خیلی محترمی بود.

دوست نداشتم بی احترامی کنم.

برای همین گفتم

- چشم...

دیگه کسی حرفی نزد.

صبحانه خوردیم.

با حبیب رفتیم دفترخونه.

نیما و مهری هم اومدن.

خبری از مهسا نبود.

نیما هم یکم پکر بود.

حال مهسا رو که پرسیدم

فقط گفت مرسی خوبه و دیگه صحبتی نکرد.

این رفتارش نگرانم کرد...

جون زوج دوست داشتنی بودن.

تو دفترخونه کار مانی و نیما پیش نرفت.

یه مشکل سیستمی بود.

گفتن فردا مجدد بیاین.

مهری گفت همه بریم خونه ما.

استقبال کردیم.

چون من و مانی دوست نداشتیم به هیچکدوم از خونه ها

که ردی از محسنی داشتن برگردیم...

نیما هم حرفی نزد و فقط گفت باشه.

مهری گفت شما برید خونه من و حبیب نهار میگیریم

میایم.

ما هم سوار ماشین نیما شدیم.

سه تایی رفتیم خونه مهری.

تو مسیر مانی و نیما در مورد کار فقط حرف زدن.

شرکت نیما بخاطر جدا شدن از پدرش هنوز به ثبات

نرسیده بود.

نیما میگفت دوست ندارم پول بابا رو بزنم تو کارم چون
حس میکنم پول کثیفیه!

اما کارم تو وضعیتی هست که میترسم از دستم بره...
رسیدیم خونه و بحث ادامه داشت.

حبیب و مهری هم بعد ما رسیدن.

دور میز نشستیم و مهری سوال من رو پرسید
- چرا به مهسا نگفتی اونم بیاد؟

نیما گفت

- خونه باباش ایناست سرش گرمه.

حبیب سریع گفت

- خب اینجا هم میومد سرش گرم میشد!

جمله اش رو با کنایه گفت

یعنی قضیه چیه!

سرگرمی که بهونه نشد.

نیما لبخند تلخی زد و گفت

- خب میگفتم هم نمی اومد!

مهری اخم کرد و گفت

- دعواتون شده؟

نیما سریع گفت

- بالاخره زندگی بدون بحث نیست که مامان! باز موعظه

رو شروع نکن.

مهری به وضوح ناراحت شد.

حبیب گفت

- نیما جان درسته بحث و اختلاف نظر تو هر زندگی

هست اما قهر رفتار درستی نیست چه از سمت تو چه

از سمت مهسا!

نیما شاکی گفت

- متوجه ام... حالا از دفعه بعد! اینبار که گذشت.

لحنش طوری بود که جایی برای ادامه بحث نمیداشت...

سکوت شد و مانی گفت

- مهسا سر ارثیه بابا باهات بحثش شده. اره؟
مکث نیما نشون میداد مانی زده تو هدف!!!!

#عطر_شقایق

#۲۴۵

سکوت طولانی شد.

کسی حرفی نزد.

نیما بلاخره گفت

- آره...

باز هم کسی حرفی نزد.

نیما نفسش رو کلافه بیرون داد و گفت

- مهسا میگه ارثیه بابا رو بذارم تو کار تا از این وضعیت

بیام بیرون. چند ماه دیگه با سود پول این بخش رو بدم

خیرات!

مکث کرد.

حبیب گفت

- کار درستیه پسریم. شرکت سر پا بشه انشالله هر سال
بتونی انقدر خیرات کنی!

نیما کلافه گفت

- اما من از این پول بیزارم... من نمیخوام کثافت بیارم تو
زندگیم!

سکوت شد.

مهری هیچی نگفت.

مانی بلاخره سکوت رو شکست و گفت

- نیما بلاخره کل در آمد بابا که از گند و کثافت نبود!

نیما سریع برگشت سمت مانی و گفت

- چی میگی مانی... تو خودت حاضری با اون پول کاری
کنی؟

ابروهای مانی بالا پرید.

سریع گفت

- من میخوام همه اش رو بدم به شقایق هر جور میدونه
خیرات کنه...

از حرفش جا خوردم.

درسته در موردش حرف زده بودیم...

اما نه اینجوری

که مسئولیت پول رو بده به من!
همه برگشتن سمت من.

نیما لبخند تلخی زد و گفت

- فکر خوبیه... منم همه اش رو میدم به خودت... تو هر
جور خواستی خیرات کن!

حالا شوکه تر از قبل بودم.

مردد گفتم

- یعنی اگر من بخوام بخشی- از پول رو بدم به شرکت تو
و در عوض تو ماهانه، از سودت به من بدی قبول
میکنی؟

همه اول تعجب کردن...

اما مانی و نیما زود اخم کردن.

نیما گفت

- منظورت چیه؟

مانی گفت

- شقایق من بهت...

دستم رو بردم بالا تا مانی سکوت کنه و گفتم

- منظورم اینه... اگر من چندتا نوجوون پرورشگاهی رو از

نظر مالی بخوام ساپورت کنم میتونم این پول رو پیش

تو سرمایه گذاری کنم تا با در آمدش بتونم هر سال

بچه ها رو ساپورت کنم تا مستقل بشن؟

سکوت کردم.

تازه مانی و نیما متوجه حرف من شدن.

مهری گفت

- فکر خوبیه... این پول به تنهایی خرج شه، شاید سه تا بچه رو بتونه تا استقلال مالی ساپورت کنه، اما اگر تو شرکت تو سرمایه گذاری شه، همیشه میتونه بازده داشته باشه و به بچه های بیشتری کمک شه!

سر تکون دادم و گفتم

- آره... کسی- از پرورشگاه بچه های ۱۲ ۱۳ ساله رو به فرزندی قبول نمیکنه... اونا خیلی گناه دارن!

از حرفم مانی یهو نگاهم کرد و گفت
- تو از کجا میدونی؟

#عطر_شقایق

#۲۴۶

لبخند زدم و گفتم

- بعد برات میگم!

ابروهاش بالا تر پرید.

حبیب خندید و گفت

- حالا قبول میکنی نیما؟

نیما مردد سر تگون داد و گفت

- باید با حسابداری صحبت کنم... ببینم چقدر سالانه
میشه روی این پول تولید نقدینگی کرد.

همه سر تگون دادیم.

مهری گفت

- حالا زنگ بزن به مهسا، بگو اونم بیاد.

نیما آروم خندید و گفت

- بعد اینجا میرم دنبالش... تلفنم رو جواب نمیده!

همه آروم خندیدن.

سرگرم نهار شدیم.

بعد از نهار حبیب رفت سر کار.

مهری خودش رو با آشپزخونه سرگرم کرد.

نیما رفت.

من و مانی نشستیم رو کاناپه جلو تلویزیون.

مانی کانال هارو داشت بالا و پایین میکرد.

بدون نگاه کردن به من گفت

- کار دادگاه تموم شد بریم شمال؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم

- چرا؟

اما همزمان ضربان قلبمو بالا رفت...

انتظار داشتم یه دروغی تحویلیم بده

یا هر چیزی بگه، جز جوابی که داد...

اما مانی نگاهم کرد و گفت

- بریم خواهرت اینا رو ببینیم!

قلبم دوباره ریخت.

سریع گفتم

- مانی باز شروع نکن!

خواستم بلند شم
اما دستم رو گرفت.

منو دوباره نشوند.

هر دو دستم رو گرفت و گفت

- شقایق... تا نری خواهر هات رو نبینی، این قضیه حل
نمیشه!

سریع گفتم

- چه فایده داره مانی؟ من میدونم چه رفتاری دارن!

آروم گفتم

- صد در صد مطمئنی؟

میتونستم به دروغ بگم اره...

اما نمیتونستم تو چشم مانی نگاه کنم

و احساساتم رو کنترل کنم...

برای همین نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم

- شاید ۵ درصد رفتار متفاوتی داشته باشن، اما ۹۵ درصد منو طرد میکنن...

مانی دستم رو رها کرد منم کامل چرخیدم به سمت تلویزیون.

مانی گفت

- اون ۵ درصد تا ابد تو ذهنت نمی‌مونه؟ که اگر میرفتی چی میشد؟

آهی کشیدم و تکیه دادم به مبل.
چشم هام داغ شد...

اما اشکم رو کنترل کردم و گفتم

- مانی... اون ۵ درصد دل خوشی منه... نمیخوام برم و با رفتار اونا از دستش بدم.

به مانی نگاه کردم و گفتم

- مثل رفتار بابا، که حتی جای یه ذره امید و دلخوشی برام نداشت...

چشم های غمگین مانی شرمنده ام کرد.

کاش میتونستم غم رو بروز ندَم...

ناراحتیم رو نفهمه...

حس نکنه

یا حداقل میتونستم خودمو کنترل کنم...

اما دست خودم نبود.

مانی منو کشید تو بغلش و گفت

- باشه... دیگه حرفشو نمیزنم... معذرت میخوام.

منو تو بغلش کشید تا لم بده رو کاناپه و گفت

- بریم شمال دور بزنینم؟ ماسوله رفتی تا حالا؟

خندیدم و گفتم

- بریم دور بزنینم. من هیچ جایی نرفتم خیالت راحت!

خندید.

موهام رو بوسید و گفت

- دوتایی حسابی میریم سفر...

با این حرف آروم شکم نوازش کرد و دستشو برد زیر
تیشرتم.

زود دستشو گرفتم و گفتم

- زشته اینجا مانی!

خندید و دستشو برداشت

اما سرش رو برد تو گودی گردنم و گفت

- میخوام یه رازی رو بهت بگم...

#عطر_شقایق

#۲۴۷

از برخورد نفس گرم مانی و گردنم فقط تونستم هوم بگم...
مانی نفس عمیقی کشید و گفت

- هر بار نگاهت میکنم، اول باورم نمیشه مال منی، بعد
گر میگیرم که مال منی! بعد مغزم فعال میشه که چی
میخواستم بگم!

خودش آروم خندید.

منم ناخوداگاه لبخند زدم.

چرخیدم رو کاناپه تا رو در رو بشیم و گفتم

- مانی... میشه انقدر خوب نباشی؟

خندید و گفت

- نیستم به مولا!

خم شد رو لبم رو نرم بوسید.

سریع سرمو عقب بردم.

نه...

گویا نمیشد با مانی اینجا نشست!

سریع بلند شدم.

مانی متعجب نگاهم کرد

اما چیزی نگفتم و رو به مهری گفتم

- مهری جون با من کاری ندارید؟

مهری برق آشپزخونه رو خاموش کرد و گفت

- نه گلم. من میخوام یکم بخوابم اگر با من کار ندارید.

مانی سریع گفت

- خوب بخوابی مامان. ما شاید بریم بیرون دور بزنیم!

متعجب به مانی نگاه کردم

اما اون هم چشمکی تحویلیم داد رو رفت سمت اتاق.

با تردید پشت سرش رفتم.

تا وارد اتاق شدم منو اسیر بازوهایش کرد و مشغول لبم شد.

خودمو کنترل کردم تا غرق نشم و سرمو مجدد عقب بردم و

گفتم

- بیرون برای چی؟

خندید.

در اتاق رو بست و گفت

- میخوام یه نفر تو رو ببینه!
با این حرف دوباره لبمو بوسید...
دل تو دلم نبود.
یه نفر کیه؟

اما بوسه مانی فرصت تمرکز بهم نمیداد.
کلی حرف تو سرم بود.
مانی اعتراف کرد.
منم باید اعتراف میکردم...
و سوال داشتم.

سوال هایی که درسته روم نمیشد پرسم، اما مهم بودن.
مانی پایین تیشترتم رو گرفت و از تنم بیرون آورد.
از فرصت استفاده کردم و سریع گفتم
- اون یه نفر کیه؟
مانی کمرم رو گرفت.

منو کشید بغلش و گفت

- یه نفر که گفت هرگز کسی- که منو بشناسه، با من
نمیمونه!

حرفش برام شوکه کننده بود

اما مانی سرشو برد تو گودی گردنم و دست هاش فعال
شد...

نمیتونستم در برابر مانی مقاومت کنم.

خودمم بی تاب شده بودم و چند دقیقه بعد خبری از لباس
های هیچکدوممون نبود.

یکی شدیم و دوباره غرق آرامشی- شدم، که زندگی جدید بهم
هدیه داده بود...

تو بغل مانی انقدر موندم که خوابم برد.

با نوازش موهام بیدار شدم.

کنار ابروم رو بوسید و گفت

- پاشو کم کم بریم.

خمار گفتم

- نمیگی این آدم کیه؟

مانی خندید و گفت

- تو میشناسیش! حالا اون قراره تو رو بشناسه!

بدون فکر گفتم

- میریم پیش شیما؟

#عطر_شقایق

#۲۴۸

من کاملا بدن فکر گفتم...

اما مانی سر تکون داد و گفت

- آره... تو دوست نداری با گذشته ات رو به رو بشی!

دلایل خودتو داری! اما من...

نشست رو تخت و گفت

- من میخوام باهش رو به رو بشم و رابطه موفقم با تو... تویی که از اون زیبا تر و خانم تری رو تو صورتش بکوبم!

باورم نمیشد حرف های مانی رو...

فقط نگاهش کردم

به نیمرخش که کاملاً جدی و قاطع بود.

لبخندی زد و به من نگاه کرد.

گفت

- شقایق... من به زندگی الانم افتخار میکنم. به این

خانواده ای که هستیم! اون منو ترک کرد و گفت

لیاقت این زندگی و تجربه عشق واقعی رو ندارم...

دوست دارم بفهمه چقدر خوشحالم که ترکم کرد.

دوست دارم فریاد بزنم چقدر ازش متنفرم!

نشستم کنار مانی و گفتم

- مطمئنی کار درستیه؟

سر تکون داد نمیدونم.

بلند شد.

لباس های من رو از رو زمین به من داد و گفت

- مگه ما هر کاری تو زندگیمون میکنیم درسته؟

خودش هم مشغول پوشیدن لباس هاش شد و گفتم

- اما ما سعی می کنیم تا جایی که میشه کار درست رو

انجام بدیم...

مانی دستی تو موهاش کشید و گفت

- اینم شاید درست باشه. بالاخره حرفاش باری رو دوش

منه... میخوام شونه هام سبک شه.

لباسم رو پوشیدم.

بلند شدم و گفتم

- اما من دوست ندارم ببینمش...

مانی گفت

- چرا؟

به خودم تو آینه نگاه کردم و گفتم

- از مقایسه شدن میترسم...

مانی در کمد رو باز کرد.

شال و مانتوم رو داد دستم و گفت

- نگران نباش. مقایسه ای در کار نیست... شیما در حد تو نیست!

باید حرفش بهم دلگرمی میداد...

اما تاثیری نداشت.

آروم گفتم

- مانی... اون پدر و مادر و شغل داره... من اما چی؟ یه دختر...

حرفم با دست مانی ثابت شد.

دستش رو شاکی به نشونه نه برد بالا

انگشتش رو تکون داد و گفت

- بسه شقایق! هیچ کسی بخاطر خانواده و پدر و مادرش
بر تر از کس دیگه نیست. فقط شعور و شخصیت
ماست که سطح ما رو مشخص میکنه! که خودت
سطح شعور و شخصیت شیما رو میدونی!

دهنم تلخ بود...

اما حرف مانی درست بود.

سر تکون دادم و رفتم سمت میز آرایش.

موهام رو شونه کردم و صورتم رو مرتب کردم.

هیچوقت آرایش کردن رو یاد نگرفته بودم و همین چندتا
وسیله هم به لطف مانی داشتم...

اما تو این لحظه دوست داشتم زیبا به نظر برسم.

با رژ لب و ریمل صورتم رو پررنگ تر کردم.

مانی از تو آینه نگاهم کرد و گفت

- بریم؟

گوشیم رو برداشتم و گفتم

- بریم.

از خونه زدیم بیرون.

تو آسانسور مجدد خودمو نگاه کردم.

شلوار جین جذب تو پام رو دوست داشتم. پاهام رو قشنگ تر نشون میداد و هم رنگ جین مانی بود.

مانتوم یه کت سبز روشن بود، که با تیشرت مانی هم رنگ بود. شالم هم سبز تیره بود که مهری بهم هدیه داده بود. رنگ کتونی سبز من و مانی!

مانی دوست داشت میریم خرید لباس های ست بخریم... و من استقبال میکردم.

سوار ماشین شدیم و مانی گفت

- اصلا بریم ببینیم جایی که فکر میکنم هستند!

مشکوک گفتم

- کجا؟

مانی خندید و گفت

- کافه ای که با پول مادر من زدن!

#عطر_شقایق

#۲۴۹

حس بدی داشتم.

دوست نداشتم برم...

اما بخاطر مانی سکوت کردم.

اگر حس میکرد با این کار حالش بهتر میشه...

دلم میخواست در حد توانم کمک کنم.

تو خیابون های شلوغ تهران، مانی رانندگی میکرد.

صدای آهنگ که میخوند

- اگر روزی رسد دستم به دامانت، کنم جان را به

قربانت...

نا خودآگاه زدم بره آهنگ بعد.

مانی مشکوک نگاهم کرد و برگشت رو آهنگ قبلی...

نگاهم رو به بیرون دوختم و گفتم

- به نظرم اشتباهه!

مانی پرسید

- چی؟

نگاهش نکردم و گفتم

- این معنی از خود گذشتگی تو عشق. این که بخاطر
معشوق از جونت بگذری!

نگاه مانی رو روی خودم حس کردم.

اما نگاهش نکردم و گفتم

- یه نفر عاشقته! جونت برایش از جون خودش عزیز
تره... بعد تو بخاطر جون اون خودتو به کشتن یا عذاب
بدی؟! خب لعنتی اینجوری که معشوقتم عذاب
میکشه!

مانی آروم خندید و گفت

- گاهی راه دیگه ای نیست...

سریع گفتم

- چرا دیگه! کنار هم مردن... کنار هم عذاب کشیدن!
بهتره تا تنها گذاشتن.

مانی از حرفم سکوت کرد.

خودمم ادامه ندادم.

چشم هامو بستم و گفتم

- درسته عشق از خود گذشتگی میاره... اما گاهی
خودخواهی هم میاره!

مانی هوم آرومی گفت.

یکم گذشت لب زد

- برای من خودخواهی بیشتره...

نگاهش کردم

اما حالا اون بود که چشم به مسیر دوخته بود و گفت

- من تو عشق به تو خیلی خودخواهم شقایق... فکر کنم
اینو خوب فهمیدی!

سر تکون دادم و گفتم
- آره و خوشحالم خودخواهیتو کم کردی.
لبخندی رو لبش نقش بست.
کنار یه کافه ترمز کرد.
جای پارک نبود.
درست جلور ورودی کافه بودیم.
آروم گفتم
- شاکی نشن اینجا پارک کردی!
مانی خندید و گفت
- اتفاقا این کارو کردم شاکی شن بیان بیرون!
با این حرف، در ماشین رو باز کرد و گفت
- پیر پایین. الانه که بیان!
آهی کشیدم و پیاده شدم.
تو شیشه ماشین انعکاسم رو باز چک کردم.

نمیدونم چرا حس کم بودن داشتم...
در برابر دختری که هم تنش و هم شرافتش رو برای پول
فروخت.

رسیدم کنار مانی که شیما هم اومد.
تا از در اومد بیرون شناختمش...
چون با وجود رنگ متفاوت موهاش
لب ها و گونه های تزریق شده و بی نقصش
آرایش قشنگش
لباس متفاوتش...

اما چشم هاش دقیقا مثل تموم عکس هایی بود که دیده
بودم.

با عصبانیت گفت

- جلو کافه...

همین لحظه مانی برگشت سمتش.

شیما هینی گفت.

یه قدم عقب رفت.
فکر کردم شوکه شده...
اما یهو پوزخند زد و با لحن رو مخی گفت
- به به آقا مانی... از این طرف ها!

#عطر_شقایق

#۲۵۰

مانی هیچوقت نه کامل برام گفت رابطه اش با شیما دقیقا
چطور بوده

نه هرگز گفت دقیقا چطور جدا شدن
اما رفتار شیما بهم این حس رو میداد که با دعوا جدا شدن
مانی هم پوزخند زد و گفت
- خودت بهم گفتی بیا

یهو ابروهای شیما بالا پرید
مردد از کنار ماشین رد شدم کنار مانی ایستادم

مانی دستش نشست رو کمرم من و گفت
- یادته گفתי اگر روزی کسی پیدا شد که یه روانی مثل تو
رو دوست داشته باشه! حتما بیا بهم نشونش بده؟

ابروهای منم حالا بالا پریده بود
شیما با تعجب نگاهم کرد
اما زود تعجب به عصبانیت تغییر کرد
بدون اراده گفتم

- واقعا چنین حرفی به مانی زدی؟ چرا؟
گره بین ابروهاش پر رنگ تر شد و گفت
- چیه باز مامانت پول داده برات دختر خریده!
قبل مانی متعجب گفتم

- وای مگه تو رو خریده بودن؟
ما اومدیم مانی صحبت کنه

من نمیخواستم پیام
اما حالا که اینجا بودم

به طرز عجیبی بی پروا و عصبانی بودم
شیما با خشم نگاهم کرد و گفت

- تو چی میگی؟ چند سالته اصلا؟ ۱۴؟ ۱۵؟ میدونی
کنار کی وایسادی؟ میدونی پا رو دمش بذاری میتونه
گردنتو بشکنه

شونه ای تکون دادم و گفتم
- زیاد بزرگش نکن اگر میتونست تو الان اینجا زنده
نبودی

از جوابم مانی آروم خندید
شیما هم پوز خندی زد و گفت
- دوست داشت

حق به جانب دستش رو زد به سینه و گفت
- اما از عواقبش ترسید
با این حرف انگشت حلقه ازدواجش رو تکون داد
اینبار من آروم خندیدم و گفتم

- خب اونوقت این آقای خوشبخت میدونه تو بخاطر پول با مانی بودی؟

چشم های شیما رنگ عصبانیت گرفت و رو به مانی گفت

- من مشاور تمام وقتش بودم و دستمزدم رو میگرفتم! مانی توهم عاشقی زدا!

نگاهم کرد و گفت

- زیاد از این توهم ها میزنه! باور نکن!

آروم خندیدم

رو به مانی گفتم

- رو تختخواب چه مشاوره ای بهت میداد؟

مانی هم خندید و آروم گفت

- حالا شب برات میگم

لبخندم رو خوردم

شیما عصبی خندید و گفت

- چه گوگولی! وقتی با اون وسیله های bdsm هم میفته
به جونت اینجوری میخندی

قلبم از حرفش ریخت

فشار دست مانی رو رو کمرم حس کردم

اما سعی کردم خودم رو نیازم

نگاهش کردم و گفتم

- نه اون موقع که وقت خنده نیست! منم تنشو کبود
میکم

لبخندی از موضع قدرت بهش زدم

به چشم های متعجبش چشمکی زدم و گفتم

- خیلی پستی! نه اینکه پول گرفتی تا تو رختخواب

مشاوره بدی ها! به خودت مربوطه! اما پستی چون با

حرف هات، دروغ هات و تحقیرهای خواستی مانی رو

عذاب بدی! دنیا دار مکافات! بین کی تو زندگیت قراره

تاوانش رو پس بدی

صورت شیما از عصبانیت کاملاً برافروخته بود
خواست جواب بده که کسی از پشت سرش گفت
- چیزی شده شیما؟

#عطر_شقایق

#۲۵۱

هر سه برگشتیم سمت صدا
پسر- قد بلند، جا افتاده و خوش سیمائی متعجب به ما نگاه
میکرد.

یه سر و گردن از مانی بلند تر بود و هیکل کاملاً ورزش کاری
داشت

مانی آروم خندید و گفت

- به به حاج آقاتون هم تشریف دارن!

شیما عصبانی به مانی نگاه کرد

اما چیزی نگفت و رفت سمت پسره!

آروم چیزی بهش گفت

بازوش رو گرفت و رفتند داخل

رو به مانی گفتم

- مگه پسره تو رو نمیشناسه؟

شونه ای تکنون داد و گفت

- این، جدیده!

با این حرف به ماشین اشاره کرد سوار شیم

سوار شدم و گفتم

- منظورت چیه این جدیده؟

مانی ماشین رو روشن کرد و گفت

- این پسره، اونی نبود که دو سال پیش باهاش بود!

دهنم باز موند و گفتم

- مگه ازدواج نکرد با اون؟

مانی شونه ای تکنون داد و گفت

- والا نمیدونم. من که تو ریز زندگیش نیستم. همینم از
فیسبوکش فهمیدم!

من از فیسبوک و شبکه های اجتماعی سر در نمی آوردم
تلگرام رو هم خودش بهم یاد داده بود
مشکوک نگاهش کردم و گفتم

- تو فیسبوک شیما رو داری؟

لبخند شیطونی رو لبش نشست و گفت

- نه به خدا! فقط گاهی فضولی طور میبینم. آخه اکانتش
بازه!

اخم کردم و گفتم

- دیگه لطفا نبین

اینبار لبخند رضایتی رو لب مانی نقش بست و گفت

- خیالت راحت. دیگه سبک شدم... میدونم حرف
خاصی نزدیم اما الان خیلی سبکم

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت

- بیشتر حرف ها رو تو بهش زدی!

خندیدم و گفتم

- یهو موتورم روشن شد

مانی هم بلند خندید و گفت

- والا موتور نبود... بولدوزر بود... چند دور از روش رد

شدی

آروم خندیدم

اما یهو یاد حرف شیما افتادم و گفتم

- مانی... شیما در مورد بی دی اس ام چی میگفت؟ تو که

تا حالا ابزاری نداشتی!

منتظر به مانی نگاه کردم

اما خیره به مسیر سکوت کرد

آروم گفتم

- مانی؟ صدام رو شنیدی؟

سری تکنون داد و گفت

- آره عزیزم... بذار بریم خونه قدیمی ما برات بگم!

نمیدونم چرا یهو نگران شدم

سریع گفتم

- ولش کن! نمیخوام بدونم!

مانی متعجب نگاهم کرد و گفت

- چرا؟

نگاهم رو به دست هام دوختم و گفتم

- برای امروز کنکاش تو گذشته به نظرم کافیه! باشه یه وقت دیگه!

مانی چیزی نگفت

فکر کردم میریم خونه مهری

اما جلو خونه قدیمی مانی و نیما پارک کردیم

مانی گفت

- شقایق... امروز که شیما رو دیدی ... باید اینو هم ببینی

#عطر_شقایق

۲۵۲#

نفسم رو خسته بیرون دادم و با مانی پیاده شدم
حق با مانی بود. این دوتا از هم جدا نیستن
شیما حرفی زد و مانی میخواد جوابشو بده
بهتره به جای ترسیدن قبولش کنم
من با پسری ازدواج کردم که از قبلش گفته بود اینجا ابزار
های خاصی برای رابطه داره
پس بهتره جای اینکه به تصورم از مانی چنگ بزنم
مانی حقیقی رو ببینم
از پله ها تو سکوت بالا رفتیم
وارد خونه شدیم و مانی مستقیم به سمت اتاق خواب رفت
اما نه اتاق خواب خودش یا مهمان
رفت اتاق آخر
همون که فکر میکردم اتاق نیماست!

در اتاق رو باز کرد

یه تخت ساده تو اتاق بود.

بزرگتر از تخت یک نفره بود اما کوچکتر از تخت دو نفره بود

مانی رفت سمت کشو های زیر تخت و گفت

- من میدونم تو از این چیز ها خوشت نمیاد. تو امارات که اون کشو رو دیدی فهمیدم

کشو زیر تخت رو بیرون کشید و گفت

- برای همین دیگه در مورد اینا حرفی نزدم

کشو بیرون آورد

یه سری وسیله های عجیب اما ساده تر از چیزی که تو امارات دیدیم تو کشو بود

دستبند، چشم بندف چیزی شبیه شلاق

چیز های چرمی و بند دار

مانی گفت

- شاید حرفم رو باور نکنی! اما من هیچ حس و علاقه
ای دیگه به اینا ندارم
سوالی نگاهش کردم و گفتم

- تو امروز به حرف خوبی به شیما زدی! بهش گفتم با
حرف هاش و رفتارش باعث شد من فکر دیگه ای
راجع به خودم داشته باشم
سر تکون دادم و مانی گفتم

- دقیقا همینه! من سخت راضی میشدم و شیما بهم
گفتم این مسیر ، مسیر درستیست
با این حرف به این ابزارها اشاره کرد
ادامه داد

- بهم میگفتم فقط با این راه آرام میشم اما واقعیت این
بود که نمیشدم
با پاش کوبید به کشو
کشو بسته شد و مانی گفتم

- من با تو آروم می‌شوم. بدون هیچ ابزاری. بدون هیچ
تهدید و عذاب وجدانی
رو به روم ایستاد و گفت
- شاید چون تو منو پذیرفتی ... با همه سیاهی های
وجوردم
ناخوداگاه لبخند زدم و گفتم
- تو توی وجودت هیچ سیاهی نداری!
خواست مخالفت کنه
اما انگشتم رو گذاشتم رو لبش و گفتم
- تو از سیاهی های زیادی گذشتی، برای مدتی سیاه
شدی، اما از اون سیاهی ها بیرون اومدی، نجات پیدا
کردی، از وجودت پاک شد مانی
- چشم هاش برق امید داشت
انگشتم رو برداشتم و گفتم
- درست مثل تو

لبخند رو لبم نقش بست

سر تکون دادم و بازو های مانی حصار دورم شد

دوستش داشتم

دوستم داشت

و این برترین حس دنیا بود

انگار وقتی دوتا عاشق هم رو بغل میکنن، دست خدا هم

دور اون ها قرار میگیره

امنیتی از جنس بزرگی خدا

#عطر_شقایق

#۲۵۳

مانی موهام رو بوسید و از هم جدا شدیم.

نگاهم کرد و گفت

- وقت خوش گذرونیه!

دستم رو گرفت و کشید.

تا شب با هم سینما رفتیم.

شهربازی رفتیم.

شام خوردیم.

ساعت 1 شب برگشتیم خونه مانی و تا دم صبح سرگرم بودیم...

صبح با زنگ موبایل مانی بیدار شدیم.

مهری و بقیه پائین خونه منتظر ما بودن بریم دفترخونه.

نفهمیدم چطور حاضر شدم و رفتیم بیرون.

اینبار مهسا هم اومده بود.

خوشحال و سر حال بود.

دفترخونه کارمون انجام شد و دور هم رفتیم یه رستوران خیلی خوب.

به این فکر میکردم که محسنی چقدر بد زندگی کرد...

انقدر که بچه هاش از مرگش خوشحال شدن.

اینهمه مال و ثروت جمع کرد و آخر با خوشگذرونی هاش
کلی بدهی به بار آورد...

انقدر که املاک باقی مونده اش نصف کمتر دارایی جمع
کرده اش شد.

چقدر ما آدم ها میتونیم تباه زندگی کنیم...

بعد رستوران و حرف های عادی، مهسا پیشنهاد داد بریم
خونه اونا.

مهری و حبیب رفتن چون کار داشتن
اما من و مانی رفتیم خونه اون ها.

دکور روشن و وسایل خونه مهسا رو خیلی دوست داشتم.
خودش هم کلی انرژی داشت.

مانی و نیما با پلی استیشن سرگرم شدن.

من و مهسا آلبوم عکس های عروسی رو نگاه میکردیم.
عکس ها خیلی قشنگ بود.

مهسا گفت

- با موی بلند خیلی ناز بودی... اما با موی کوتاه و چتری
یه جور دیگه ای خوشگلی!

لبخند زدم و گفتم

- مرسی ... مامانم موهای کوتاه دوست داشت.

مهسا آلبوم رو بست و گفت

- دلت نمیخواد بری خانواده ات رو ببینی؟

باز هم بحثی که ازش فراری بودم شروع شده بود...

آهی کشیدم و گفتم

- نه... چون میدونم منو پس میزنن.

مهسا گفت

- میدونم به بابات گفتم و ناراحت کرد. اما برو به خواهر

هات بگو... شاید اونا هم دلتنگت باشن... حقیقتو که

نمیدونن.

سری تکون دادم و گفتم

- نمیدونم... بعیده... من هم اگر هنوز تو اون خونه بودم
مثل اونا فکر میکردم مهسا... این فرهنگ و محیط
محل زندگی ماست که باعث قضاوت ما میشه. تا
خودمون چیز جدیدی رو تجربه نکنیم کم پیش میاد
طور دیگه ای زندگی کنیم.

مهسا آروم سر تکون داد و گفت

- حق با توئه اما خب...

لبخند شیطونی زد و گفت

- برو حداقل ببین خوشبختی و چیزی کم نداری!

از حرفش ابروهان بالا پرید.

مهسا خندید و گفت

- خب راست میگم! اگر دارن در موردت بد فکر میکنن

حداقل حالشون رو بگیر بدونن تو از اونا خوشبخت

تری!

رو تخت کنارم دراز کشید.

دستش رو گذاشت زیر سرش و گفت

- بدونن تو امارات زندگی میکنی و یه موتور سوار گرون
قیمت همسریته. حقوق یک سالش میتونه کل خونه و
زندگی اونا رو بخره!

فقط به مهسا نگاه کردم.

من به این چیزها فکر نکرده بودم...

مهسا جدی گفت

- چرا انقدر خودت رو کم میبینی دختر؟ آره اتفاقات بدی
برات افتاد، اما تو ازش سر بلند بیرون اومدی و الان
خدا رو شکر زندگی خوبی داری. چیزی از کسی کم نداری!
میفهمی چی میگم؟

#عطر_شقایق

#۲۵۴

حالا میفهمیدم منظورش چیه

لبخند زدم و گفتم

- میفهمم... منم حس نمیکنم چیزی تو زندگیم کم دارم.
من الان دارم رویایی که باورم نمیشه رو زندگی میکنم!
خیلی خدارو شکر میکنم

مهسا خندید و گفت

- نه فقط زندگیت... خودت... خودت شقایق تو خیلی
ارزشمندی. خوش قلبی. صبوری. با شعوری! شعور
خیلی ارزشمنده. خیلی از آدم ها ندارن ...
مهسا و حرف هاش حس عجیبی به من میداد
مانی همیشه از من تعریف میکرد
اما اینکه مهسا

یه دختر که خیلی منو نمیشناخت

اینارو در مورد بهم میگفت

حالمو به طرز عجیبی خوب کرده بود

تا شب پیش هم بودیم

حسابی خندیدیم و شاد بودیم
تو مسیر برگشت تو ماشین
وقتی مانی آهنگ ای پرنده مهاجر رو گذاشت
یهو بغض کردم

نیمه راه که بودیم گفتم
- مانی... میشه فردا بریم شمال!
با ابروی بالا پریده نگاهم کرد
نفسم رو سنگین بیرون دادم و گفتم
- میخوام امتحان کنم
به بیرون و سیاهی خیره شدم
مانی گفت

- من از تصمیمت استقبال میکنم
لبخند محوی زدم که مانی گفت
- اما میخوام بدونم چرا یهو نظرت عوض شد

لبخند زدم

اما به مانی نگاه نکردم و گفتم

- نمیدونم... یهو حس کردم قدرتش رو دارم

- قدرت چی رو؟

خندیدم و گفتم

- قدرت پس زده شدن دوباره

به مانی نگاه کردم

اخم کرد و گفت

- شقایق ... این چه حرفیه! حتی اونا اگر قبولت نکنن

نمیتونن پست بزنن. تا زمانی که تو بهشون اجازه ندی

نمیتونن

آروم گفتم

- اما بابام پسم زد

مانی گفت

- آره چون تو وا دادی! چون تو سریع عقب رفتی. گریه کردی و تو خودت مچاله شدی

سوالی نگاهش کردم که گفت

- چرا پیاده نشدی سرش داد بزنی؟ چرا بهش نگفتی پدرته پس حمایتش کجاست؟ چرا ازش طلبکار نشدی که دنبالت نگشت؟

ناباور به مانی نگاه کردم

مانی گفت

- تو... تو گذاشتی پست بزنه. وگرنه میتونستی ترکش کنی. میتونستی طردش کنی. پدری که به دخترش تهمت زد و خوردش کرد لیاقت پدر بودن نداره

نگاهش رو از من گرفت

رسیده بودیم

ماشین رو پارک کرد و گفت

- فکر میکنی اگه من جلو پدرم واینمیستادم الان کجا
بودم؟

نگاهم کرد و ادامه داد

- الان یه پسر- ضعیف و افسرده بودم. نه کار داشتم نه
زندگی نه تو رو...

لبخند تلخی زد و گفت

- فردا اگر پست زدن سرشون داد بزن... بگو تو تمام
تنهایی و دردی که کشیدی اونا هم مقصر- بودن. بگو تا
ابد ازشون نمیگذری. بگو ... حقیقتو بگو

مانی پیاده شد و من رو تو شوک حرف هاش گذاشت

#عطر_شقایق

#۲۵۵

واقعا باید اینجوری رفتار میکردم؟

نگاهم به دیوار پارکینگ رو به روم بود.

بابا میتونست کاری کنه؟

منو پیدا کنه؟

میتونست حداقل تلاش کنه...

جای انگ زدن به بچه خودش!

میتونست حداقل وقتی منو دید، به حرفم گوش بده.

خشم از بابا تو وجودم شعله کشید.

آره من اشتباه کردم سوار ماشین غریبه شدم...

اما بابا اشتباه نکرد که من رو فقط به عنوان آشپز خونه
میدید؟

که هیچوقت تو زندگی ننشست پای حرف من؟

که من براش وجود نداشتم؟

که از بچه فقط غذا دادن بهش رو مسئولیت خودش
میدونست.

خشمم هر لحظه از بابا بیشتر می شد.

من تو اون خونه تنها بودم.

تنها و بی هم زیون...

من نه دوستی داشتم

نه رفت آمدی...

بعد انتظار داشتن جذب یه همزیون نشم؟

با باز شدن در سمت خودم، از افکارم جدا شدم.

مانی نگاهم کرد و گفت

- بریم؟

نفس خسته ای کشیدم و سر تکون دادم.

پیاده شدم و رفتیم خونه

اما تا صبح حرف هام تو سرم رژه میرفت...

حرف هایی که میخواستم سر خواهرام داد بزنم.

سر پدرم داد بزنم...

تا دم صبح نتونستم بخوابم.

آخر رابطه بود که نجاتم داد و بعدش خوابیدم.

صبح با نوازش مانی بیدار شدم.

موهام رو نوازش کرد و گفت

- پاشو جمع کنیم کم کم بریم.

دیشب خیلی مصمم بودم...

اما همه اون حرف ها و قدرتی که تو وجودم حس میکردم
یهو محو شده بود.

حالا ترس برگشته بود...

دوست نداشتم برم.

نشستم رو تخت

مانی دقیق نگاهم کرد و گفت

- خوبی؟

تو موهام دست کشیدم و کلافه گفتم

- میشه نریم!؟

از حرفم ابروهایش بالا پرید

اما در حالی که بلند میشد

خندید و گفت

- باشه... هر جور خودت دوست داری!

از اتاق رفت بیرون.

بدون هیچ اصرار و حرفی...

کلافه تر شدم.

دوست داشتم مانی اصرار کنه...

بعد هم من بگم باشه بخاطر اصرار تو بریم!

اما مانی هیچی نگفت...

بلند شدم.

کار هامو کردم.

مانی با امکانات اندک تو خونه صبحانه حاضر کرده بود.

نشستیم پشت میز و مانی گفت

- میخوای بریم سمت کاشان؟ نزدیکه، بریم دور بنزیم

برگردیم.

سر دو راهی بدی بودم.

دلم میخواست برم شمال... اما جرئت رو به رو شدن با
اونها رو نداشتم.

عصبی گفتم

- بریم کاشان!

#عطر_شقایق

#۲۵۶

ابروهای مانی بالا پرید

اما گفتم

- باشه پس صبحانه بخور بریم

میلم رفته بود

عصبی بودم

دوست داشتم به مانی بگم منو به زور ببر شمال

به حرف من توجه نکن

اما روم نمیشد

صبحانه خوردیم و وسایل جمع کردیم

رفتیم پایین سوار ماشین شدیم

مانی گوشیش رو داد به من و گفت

- رو نقشه کاشان رو بزن بین از کدوم مسیر باید بریم

به صفحه گوشیش و برنامه نقشه نگاه کردم

بازش کردم

اما جای کاشان اسم شهر خودمون رو نوشتم

مانی ماشین رو از پارکینگ برد بیرون و گوشی دو دادم

سمتش

سوالی به گوشی نگاه کرد

صاف نشستم

چشم هام دو بستم و گفتم

- منو بیر خونه خواهرم. نذار پشیمون شم

آروم خندید و گفت

- میخواستم همین کارو کنم

بدون باز کردن چشم هام لبخند زدم
زمزمه کردم

- مرسی

چشم هام رو انقدر باز نکردم که خوابم برد
مانی بازوم رو نوازش کرد و گفت

- شقایق... میگی خونه خواهرت کجاست؟

از حرفش قلبم ریخت

این چه خوابی بود که کل مسیر رو نفهمیده بودم؟

به اطراف نگاه کردم

داخل شهر بودیم

ضربان قلبم رفت بالا و مانی نرسیده به میدان شهر ایستاد

منتظر نگاهم کرد

اما من خیره به خیابون بودم

خیابون کوچیک شهرمون با موتور ها و ماشین های قدیمی

و خلوتی که در حال عبور بودن

نگاهم رو مغازه ها چرخید

ساده

کوچیک

قدیمی

قلبم یه جوری درد میکرد

من تا امارت رفتم

تو امارات زندگی کردم

تو کشور پیشرفته و با امکاناتی که تو خواب هم نمیدیدم

پیش پیری که عاشقانه دوستم داشت

اما

خدا منو بخاطر ناشکری ببخشه

دلم میخواست زمان برگرده عقب و هرگز این اتفاقات نمی

افتاد

روزهای شوم عمارت مادام هرگز از روح و جسمم پاک

نمیشد

و بلایی که محسنی سرم آورد

بغضم رو عقب فرستادم

تو از همه اون ها جون سالم به در بردی شقایق

بس کن

از داشته هات و چیزهایی که بدست آوردی لذت ببر

هرچند این غم تا ابد از وجودت پاک نمیشه

رو کردم به مانی و گفتم

- یکم مستقیم بری میرسی به گذر ... داخلش کوچه ...

پلاک ۷ خونه خواهر بزرگمه میشه... پلاک ۱۱ خونه

خواهر وسطی ... البته اگر هنوز اینجا زندگی کنن

مانی سر تکون داد

لبخندی زد و گفت

- بهت افتخار میکنم شقایق . تو دختر قوی هستی

با این حرف راه افتاد

فقط تونستم بی رمق لبخند بزنم

نفس هام نا منظم شده بود

#عطر_شقایق

#۲۵۷

دوست داشتم داد بزنم نه...

من قوی نیستم!

من میترسم...

من پشیمونم...

اما حتی توان حرف زدن هم نداشتم.

مانی پیچید تو کوچه

کلافه شالم رو مرتب کردم.

اینجوری اومدی حرف بزنی؟

نفس عمیق کشیدم.

تو از اون خراب شده مادام اومدی بیرون..

جون سالم به در بردی.
این که دیگه چیزی نیست!
مانی جلوی پلاک ۷ ترمز کرد.
با این فکر در ماشین رو باز کردم و گفتم
- تو بشین مانی!

مانی سریع گفت

- نه منم کنارتم!

هر دو پیاده شدیم.

مانی کنارم ایستاد و من زنگ زدم.

آیفون تصویری نبود.

خونه خواهرم یه خونه حیاط دار قدیمی ساز بود.

زنگش قدیمی بود و فقط یه در پارکینگی داشت.

صدای خواهرم از پشت در اومد که گفت

- کیه؟

نمیدونستم چی بگم...

دوباره گفت گیه

مانی گفت

- میشه یه لحظه بیاید جلو در!

آب دهن تلخم رو قورت دادم.

در خونه باز شد.

شب‌نم با چادر گلدار که حجاب کرده بود از لای در پیداش شد.

نگاهش بین من و مانی چرخید و گفت

- بفرما...

نگاهش سریع برگشت سمت من

شوکه گفت

- شقایق؟

سر تکون دادم و گفتم

- سلام!

فقط نگاهم کرد.

منتظر بودم در خونه رو تو روم ببنده...

اما فقط دهنش باز و بسته شد.

صدای شهرزاد از تو خونه اومد که پرسید

- کیه؟

شبم نگاهش کرد.

دوباره به من نگاه کرد و گفت

- گفتن تو... تو مردی!

صدای دمپایی شهرزاد اومد.

بدو بدو رسید و در رو بیشتر باز کرد.

با دیدن من گفت

- یا حضرت عباس... شقایق تو زنده ای؟

آروم سر تکون دادم.

هر دو به مانی نگاه کردن و شبم گفت

- با ایشون فرار کرده بودی؟

مانی سریع گفت

- شقایق فرار نکرد. دزدیدنش! منم کسی— که دزدیدش
نیستم!

هر دو شوکه تر از قبل نگاهمون کردن.

شبم گفت

- بیاید تو ببینم چی شده؟

شهرزاد گفت

- به بابا زنگ بزنم بیاد!

سریع گفتم

- من پارسال رفتم پیشش. وقتی که تازه نجات پیدا کرده
بودم. اما طردم کرد و گفت براش مرده ام!

#عطر_شقایق

۲۵۸#

هر دو شوکه ایستادن
اما شب‌نم اشاره کرد بریم داخل
با مانی رفتیم تو حیاط
اما نرفتم سمت خونه
درسته رفتارشون تا همینجا بهتر از تصورم بود
اما ...

نمیخواستم وارد خونه بشم و منو بیرون کنن!
از ایستادن من اون‌ها هم ایستادن
شهرزاد گفت

- نمای تو؟

با تکیون سر گفتم نه

شب‌نم پرسید

- چرا؟

سریع گفتم

- همینجا براتون میگم ... بعد...

تمیدونستم چطور بگم

بعد اگر خواستید میام تو

بعد اگر هنوز طردم نکردید میام تو

بعد چی؟

مانی گفت

- شقایق نگران حرف فامیل همسرتونه! نمیخواه زندگی

شما آشوب شه

شهرزاد اومد پیشم و گفت

- مگه چی شده چرا حرف نمیزنی؟

شبم گفت

- بابا پرینت شماره ها رو گرفت. دید تو دوست پسر-

داشتی. دورین ترافیکی هم نشون داد تو با میل خودت

سوار شدی. برای همین گفتن تو فرار کردی!

سریع گفتم

- اون برام نقشه کشیده بود. تو باند قاچاق انسان بود. تا
سوار شدم بیهوشم کردن . بردن امارات ... اونجا... کلی
بلا سرم اومد

به مانی نگاه کردم و گفتم

- مانی و پدرش که وکیل هستن نجاتم دادن!

مانی لبخند زد

برگشتم سمت خواهرام و گفتم

- پارسال منو آورد پیش بابا ... اما بابا طردم کرد. هرچی
بهش گفتم منو دزدیدن... اما گفت من براش مردم

اشکم ریخت

اما سریع پاکش کردم و شبنم گفتم

- چرا نیومدی پیش ما

مانی جواب داد

- میترسید شما هم طردش کنید

شبنم اومد جلو

بغلم کرد و گفت

- الهی بمیرم برات چی کشیدی

شهرزاد هم بغلم کرد و گفت

- بیاید بریم داخل ... الان آقا مهدی میاد

صورت شبنم نگران شد

مهدی شوهر شبنم بود

ناخوداگاه گفتم

- نه ... نمیخوام جلد شوهرتون بحث من باز شه مایع

دردسر شما شه

شبنم سریع گفت

- شقایق با به کسی- نگفتم چی شد. حتی شوهرامون.

گفتم تصادف کردی ماشین سوخت برا همین جنازه

ندادن. بابا هم اصلا نداشت کسی- بفهمه چی شده.

زود پرونده ات رو درخواست داد ببندن

انگار کسی به قلبم چنگ زد

گفتم

- برا همین میگم ... الان منو ببینن باید بگیم چی شده .

صورت هر دو مردد شد

همین تردید کافی بود تا برم عقب و گفتم

- فقط دوست داشتم ببینمتون ...

به مانی نگاه کردم و گفتم

- ما ازدواج کردیم

مانی لبخند زد

بغضم رو عقب فرستادم و گفتم

- ما تو امارات زندگی میکنیم...

هر دو نگران نگاهم کردن

شبم گفت

- یعنی میخوای بری؟

سد تکون دادم آره و شهرزاد گفت

- فکر کنم حق باشقایقه... حضورش مخفی باشه
بیشتره. میشه شماره ات رو بدی؟

سر تکون دادم آره و شماره ام رو به شهرزاد دادم
مانی در رو باز کرد و گفت
- بریم؟

سر تکون دادم آره و رو به خواهر هام گفتم
- کاش بابا از ترس آبرو بیخیال من نمیشد. کاش میومد
دنبالم. کاش اوم ماشین ردیابی میکرد. اینجوری شاید
من انقدر زجر نمی کشیدم
شبم گفتم

- الان خوبی دیگه؟

سری تکون دادم

لبخند بی جونی زدم و گفتم
- آره... اما بعضی زخم ها هیچوقت درمان نمیشن
نگاهم رو از هر دو گرفتم

سوار ماشین شدم هر دو فقط نگاهم کردن
مانی دنده عقب گرفت
از کوچه رفتیم بیرون
به خواهر هام با چادر های سفید گل دار جلو در خیره بودم
به بخشی از گذشته من که حالا دیگه از من جدا بود
مانی پیچید تو خیابون و چشم هام رو بستم
زیر لب زمزمه کردم
- مرسی که منو هم از پدرت نجات دادی هم از خانواده
ام ...

#عطر_شقایق

#۲۵۹

مانی دستم رو گرفت
آروم گفت

- مرسی با من موندی

هیچکدوم دیگه حرف نزدیم
درسته چشم هام بسته بود
اما بیدار بودم
صدای آهنگ تو سرم زمزمه میشد
یه پرنده است، یه پرنده است، یه پرنده است...
یه پرنده که از پرواز خود خسته است...
دوست نداشتم گریه کنم
اما منم واقعا خسته بودم
خسته از اینهمه حس سرکوب شده
و از قضاوت های جامعه
سرعت ماشین کمتر شد
چشن هام رو باز کردم
منتظر دیدن جاده سنگی نزدیک تهران بودم
اما تو انبوه درخت ها غرق بودیم

مانی گفت

- تا اینجا اومدیم حیف بود نریم ویلای حبیب

سوالی به مانی نگاه کردم

خندید و گفت

یا رستوران محلی هم جلو تر هست نهار بزنیم بر بدن .

موافقی

لبخند زدم

دیگه زندگی من اینه

بیخیال گذشته

سری تکون داد و گفتم

- منم خیلی گرسنه ام

با هم کنار رستوران سنتی پیاده شدیم

یه خونه قدیمی کنار جاده بود

میز و صندلی چوبی قدیمی کنار جاده چیده بود

طبقه بالا داشت

اونجا نیمکت داشت و خوشبختانه خلوت بود
رفتیم بالا

نهار سفارش دادیم

دو مدل غذای شمالی و با حرف عادی

حرف از زیبای جنگل و در مورد زمان برگشتمون غذا
خوردیم

انگار مه انگار یک ساعت پیش کجا بودم
و چی شد

بعد نهار مجدد راه افتادیم

وقتی مانی گفت ویلای حبیب

انتظار یه ویلای نوساز و لب دریا رو داشتم

اما وارد یه جاده روستایی شدیم

از داخل خیابون اصلی روستا گذشتیم

مانی کنار یه سوپرمارکت کوچولو ایستاد

یکم خرید کرد

از نونوایی هم نون خرید
سوار شد و راه افتادیم
کمی از روستا که دور شدیم باز مانی وارد یه راه خاکی شد
یه سمت راه زمین شالیزار بود
سمت دیگه باغ های میوه که با دیوار یا سیم خاردار جدا
شده بودند
مانی جلوی یه در آهنی با دیوار های آجری ایستاد و گفت
- من عاشق اینجام. فقط یکم پشه زیاد داره
خندیدم و پیاده شد
در رو باز کرد
ماشین رو بردیم داخل
یه باغ میوه بزرگ بود
آنقدر بزرگ که دیوار انتهایی رو نمیدیدم
یه خونه باغ ترکیب چوب و آجر وسط حیاط بود
به نظر قدیمی می اومد

اما تمیز بود

مانی نزدیک خونه پارک کرد و گفت

- مامان و حبیب هر دو هفته میان اینجا... خیلی حس آرامش داره

سر تکون دادم

با هم پیاده شدیم

رفتیم سمت خونه و گفتم

- چه خوب که کلید اینجا رو گرفتی

مانی خندید و گفت

- از اولین باری که اومدم تو این خونه، دلم میخواست

یه بار دو نفری با عشقم بیام. کلی فانتزی دارم واسه

اینجا

مشکوک نگاهش کردم

چشمکی زد و گفت

- ۲۴ ساعت برای انواع شیطننت وقت داریم !

#عطر_شقایق

#۲۶۰

از حرفش خندیدم و گفتم

- به من تایم نده استرس میگیرم

مانی بلند زد زیر خنده و گفت

- چشم عزیزم. اصلا تا هر وقت تو بخوای

در خونه رو باز کرد و وارد شدیم

کف خونه فرش بود

از اون فرش های سرخ قدیمی

یه سمت آشپزخونه اوپن بود

سمت دیگه سالن با ۵ تا پنجره بلند که تا ۵۰ سانتی زمین

می رسید و طاقچه های عمیقی داشتن

پایین همه پنجره ها پشتی و نشیمن بود

یه تلویزیون قدیمی کنج سالن بود

انتهای سالن هم پله هایی به سمت بالا
مانی در رو بست

دستش نشست رو کمرم و گفت

- هیچ وقت فکر کردی قدیما زن و شوهر ها چطوری
بودن؟

سوالی سرم رو چرخوندم به سمتش
اما انقدر به من نزدیک بود که نمیشد ببینمش
گونه ام رو بوسید و گفت

- فکر کن آقا از سر باغ می دمد. می نشست پای اون
پنجره

خندیدم و به پنجره ای که مانی نشون داد نگاه کردم
مانی گفت

- عیال چایی می آورد و آقا میگفت بیا بشین رو پام تا چایی
خنک شه یه فیضی ببریم
خندیدم

از مانی جدا شدم و گفتم

- ای منحرف منو بگو فکر کردم چی میخوای بگی

مانی باز هم خندید

اما دستم رو گرفت

به سمت پله ها برد و گفت

- بین دل نمیدی ها. دارم برنامه هامو بهت میگم. پای

اون پنجره! روی این اوپن قدیمی، تو این راه پله چوبی

از پله ها رفتیم بالا و گفت

- حتی رو تراس رو به باغ این اتاق هم میخوام رابطه

داشته باشیم

با خنده چشم چرخوندم و گفتم

- یه روز قراره بمونیم نه یه هفته مانی جان

خندید

وارد اتاقی که گفت شدیم

این جا هم کاملاً قدیمی بود

یه گوشه اتاق رختخواب ها رو هم چیده شده بودن و یه پارچه گلدار روی رختخواب ها مرتب کشیده شده بود

یه در چوبی رو به یه تراس چوبی نسبتاً بزرگ داشت

رو تراس میز و صندلی فلزی قرار داشت و انگار تنها قسمت خونه بود که مدرن شده بود

کف اتاق فرش سرخی که به نظر دستبافت بود انداخته بودن و هر دو سمت پنجره داشت و پشتی برای نشستن

مانی دستش رو رو کمرم کشید

کنار گوشم گفت

- یعنی هنوز به توانایی های من ایمان نیاوردی ؟

چرخیدم سمتش

نگاهم تو چشم هاش چرخید

چشم های سر زنده و براق که ضربان قلبم رو میره بالا

رو نوک پا بلند شدم

مماس لبش گفتم

- به تو ایمان دارم، اما تو خودم نمیبینم

لبخند شیطونی زد

از اون لبخند ها که وقتی میخواد منو هول بده سمت کاری
که میترسم نتونم

از اون لبخند ها که جلو خونه خواهرم به من زد
از اون لبخند ها که تو سفارت و موقع عقد رو لبش نشست
از اون لبخند ها که وقتی برای اولین بار منو بوسید... رو
لبش نشست...

اینبار من بودم که شروع کردم

نرم رو لبش رو بوسیدم و هم زمان دستم رفت تو موهاش
مانی کمرم رو گرفت

به سمت رختخواب ها رفتیم
همینطور که لب هامون اسیر بود مانتوم رو از رو شونه ام
پایین داد و شالم پرواز کرد رو زمین
منم بیکار نمودم

تیشرت مانی از تنش بالا کشیدم و لب هامون جدا شد
تیشرتش رو بیرون آوردم و دوباره خیره هم شدیم
مانی گفت

- برنامه ام الان نبود

خندیدم و گفتم

- خیلی هم برنامه ریزی خوب نیست

از حرفم چشم هاش برق شیطنتی زد و دوباره لب هامو
اسیر کرد

عطر شقایق ❀:

#عطر_شقایق

#۲۶۱

درسته طبق برنامه ریزی مانی پیش نرفت
اما روی اون فرش دستبافت قدیمی، با بوی نم چوب و نخ،
با نوری که از لا به لای پرده طوری قدیمی میومد داخل

یکی از بهترین و دوست داشتنی ترین تجربیات زندگیم رقم خورد

واقعا برای لذت، تنها چیزی که لازمه، دوتا قلب عاشقه
دیگه بعد این نه زمان مهمه نه مکان، نه تختخواب لاکچری
لازم داری، نه لباس زیر خاص، نه یه هتل لب دریا...
سرمون رویه بالشت بود و قفل بودیم تو بغل هم
مانی یکی از لحاف هارو از رو کوه رختخواب ها کشید روی
بدن های لختمون و گفت
- یکم بخوابیم؟

آروم فقط هومم گفتم و تو بغلش گوله شدم
لحاف سرد بود و تن مانی گرم
خیلی زود خوابم برد
نور سرخ تو اتاق بود
چرخیدم و به پنجره نگاه کردم
مانی هم سریع چرخید روی من و گفت

آخ چه پوزیشنی!

از دستش خندیدم و گفتم

- دلتو خوش نکن باید برم سرویس

باز هم خندید

اما از روی من کنار رفت و گفت

- بیا بریم تو باغ دور بزنیم. شام درست کنیم بیایم رو این
تراس

لباس هام رو از دورمون جمع کردم و گفتم

- بیا اول یه چای بذاریم، غروب خورشیدو از رو تراس
ببینیم. فردا تو روز میشه دور بزنیم

مانی چشم هاش رو ریز کرد و گفت

- پیشنهاد خوبیه اما این تراس ممکنه کارو به جاهای
حساس بکشه

لباس پوشیدم و گفتم

- بذار یه کاری هم برای شب بمونه عزیزم

بلند خندید

خواست دستم رو بگیره

اما با لباس زیرم دویدم از اتاق بیرون

رفتم تو سرویس و در رو بستم

با دیدن آینه و روشویی قدیم یه حال عجیبی بهم دست داد

تو آینه قدیمی روی دیوار به خودم نگاه کردم

درست شبیه آینه خونه پدرم بود

اما دختر تو این آینه ...

شقایق قبل نبوده

خاطراتم تو سرم مرور شد

از بچگی تا روزی که اون اتفاق افتاد

دست و صورتم رو آب زدم تا افکارم رو کنار بدم

شاید باید برم پیش یک مشاور

حس میکنم این بازگشت خاطرات خیلی حالمو بد میکنه

دوست دارم فراموش کنم

کاش میشد بخشی از حافظه ام رو پاک کنم

کارهامو کردم

اومدم بیرون

دیدم مانی با یالا تنه لخت و فقط شلوارکش داره روی تراس

سینی چای می گذاره.

برگشت سمت من و گفت

- داشتم نگرانت میشدم دختر، کجایی؟ خوبی؟

سر تکون دادم و گفتم

- خوبم... خوبم...

تیشرت مانی رو از رو زمین برداشتم

پوشیدم و گفتم

- اینجا دید نداره؟

با تکون سر گفت نه

به پام اشاره کرد و گفت

- اما اینجوری جلو من بشینی عواقب بدی داره
خندیدم و یکی از نشیمن های کوچیک کنار در رو برداشتم
گذاشتم رو مبل فلزی رو تراس و نشستم
مانی چشم هاش رو ریز کرد و گفت
- شقایق...

بسته بیسکوئیت رو از رو میز برداشتم.
در حالی که بازش میکردم پاهامو هم رو صندلی جمع کردم
و چهارزانو نشستم
مانی دوباره گفت
- حداقل اون بلوز رو بده پایین
خندیدم و گفتم

- بشین خب تا نبینی!

آهی کشید

لم داد رو صندلی مقابلم و گفت

- میخوای شکنجه ام کنی؟

#عطر_شقایق

#۲۶۲

زود اخم کردم بهش و گفتم

- مانی! من به این خوبی!

آهی کشید و گفت

- مشکل همینه، تو خیلی خوبی!

لبخند زدم و خواستم شوخی رو ادامه بدم

اما مانی یهو صورتش تغییر کرد

انگار تو فکر بود

تگاهش رو از من گرفت

خیره به افق سرخ گفت

- شقایق... میبینی آسمون هم رنگ تو شده ...

من خیره شدم به خودش، انعکاس آسمون سرخ تو چشم

هاش میدرخشید، گفتم

- مانی، چشمهات هم رنگ من شده!

لبخند زد

برگشت سمت من و گفت

- من کل وجودم مال توئه دختر، میگی چشمام هم رنگت شده

نمیدونستم چی بگم

فقط لبخند زدم

دستش رو دراز کرد

دستم رو گرفت و منو به سمت خودش کشید

رو پاش نشستم

سرش رو برد تو موهام

موهامو نفس عمیق کشید و گفت

- یه جوری کنارت خوشحالم که خودم باورم نمیشه

سرم رو گذاشتم رو شونه اش و گفتم

- منم... اما تا ازت جدا میشم یه کوه غم و نگرانی میریزه
سرم

بازوم رو نوازش کرد و گفت

- منم...

سکوت شد بینمون

ما از درون داغون بودیم

اما کنار هم انگار هیچ مشکلی وجود نداشت

مانی گفت

- بیا چای بخوریم سرد میشه

صاف نشستم و گفتم

- میشه تو بغلت بمونم؟

خندید و گفت

- من که از خدومه اما یکی ممکنه بعدش باهات کار داشته
باشه

متوجه منظورش شدم

از رو پاش بلند شدم و گفتم
- اون یکی باید تا شب منتظر بمونه
مانی خندید و دوتایی چای خوردیم
به غروب نگاه کردیم تا خورشید محو شد و همه جا غرق
سیاهی شد
رفتین داخل و مانی چراغ حیاط رو روشن کرد
با هم شام درست کردیم
رو زمین سفره گذاشتیم
شام خوردیم
همه چیز خونه بابا رو برام زنده میکرد
گاز قدیمی آشپزخونه
سفره گذاشتن رو زمین
حتی شستن ظرف ها تو این سینک قدیمی و آبچکون...
این خاطرات هی قلبم رو سنگین میکرد

ظرف ها که تموم شد مانی دستش رو که هنوز خیس بود به
پاهای لختم کشید

شاکي عقب پریدم و گفتم

- یخ کردم مانی

خندید و گفت

- اما من از دستت دارم آتیش میگیرم

با این حرف کمرم رو گرفت

لبخند زدم

هقب رفتم که مانی گفت

- همینجا یا تو سالن!؟

میدونستم مانی دوست داره اینجا خاطره سازی کنه

اما اینجا حس خوبی به من نمیداد

برای همین گفتم

- اگر بگم دوباره تو همون اتاق ناراحت میشی؟

ابروهاش بالا پرید

نگاهش ناراحت نبود

اما نگران بود

مردد پرسید

- ناراحت نمیشم، اما انگار تو ناراحتی؟!

حرفش مثل جرقه بود برای آتیش زیر خاکستر من

بغضم ترکید و چشم هام داغ شد

اما نمیخواستم شبنمون رو خراب کنم

نگاهم رو ازش گرفتم

چرخیدم سمت اتاق و گفتم

- همینجوری...

لرزش صدام منو حسابی لو داد

مانی بازوم رو گرفت و گفت

- شقایق... وایسا ببینم...

#عطر_شقایق

#۲۶۳

ایستادم

اما برنگشتم سمت مانی

چون اشک هام صورتم رو پوشونده بود

مانی چرخید اومد جلو من

چونه ام رو آروم بلند کرد

به هم نگاه کردیم و نگاهش رو اشک های من چرخید

اخمش رفت تو هم و گفت

- چرا حرف نمیزنی دختر؟

دستم رو دور کمرش حلقه کردم و رفتم تو بغلش

سرم رو گذاشتم رو سینه اش و گفتم

- به خدا حرف زدنی نیست... احساسمه ... یه احساس

مزخرف که نمیتونم کنترلش کنم

مانی موهام رو نوازش کرد

آروم گفت

- حداقل بگو چکار کنم بهتر شی؟

عطر تنش رو نفس کشیدم و گفتم

- فقط بغلم کن...

دستش دورم محکم تر شد

نمیدونم چقدر تو این حال بودیم

اما کم کم اشک هام قلبم رو سبک کرد

آروم شده بودم

اما دوست نداشتم از مانی جدا شم

مانی شروع کرد به نوازش موهام

حرکت دستش خمارم میکرد

بلاخره از مانی جدا شدم

به هم نگاه کردیم و گفتم

- مرسی

لبخندی زد و گفت

- کاش حرف بزنی شقایق

نگاهمو ازش گرفتم و به پنجره پشت سرش خیره شدم
درخت های میوه تو نور چراغ های تزئینی شبیه نقاشی
بودن

نفسم رو خسته بیرون دادم و گفتم

- بریم قدم بزنیم؟

مانی سر تکون داد

دستم رو گرفت و دوتایی رفتیم بیرون کفش پوشیدیم و تو
مسیر سنگفرش بین درخت ها شروع به قدم زدن کردیم
نمیدونستم چی بگم

از کجا شروع کنم

ماه تو آسمون بود و عطر شمال و برگ درخت ها حس
خوبی بهم میداد
مانی پرسید

- میدونی چرا اسمت رو شقایق گذاشتن؟
لبخند زدم و گفتم

- مامانم این اسم رو دوست داشت.

مانی هم لبخند زد و گفت

- منم اسمت رو دوست دارم

سدم روتکیه دادم به شونه اش و گفتم

- مرسی... منم اسم تو رو دوست دارم

خندید و گفت

- مرسی... کاش خودمم دوست داشتی

شاکی نگاهش کردم و گفتم

- مانی این چه حرفیه میزنی؟

ایستاد

نگاهم کرد و گفت

- تقصیر خودته... چرا حرف دلت رو نمیزنی؟

نفسم رو کلافه بیرون دادم
به اطراف نگاه کردم
مانی بازو هام رو گرفت و گفت
- بگو شقایق... بگو خودتو خلاص کن
نگاهش کردم و لب زدم
- نمیدونم دردم چیه!
مانی قاطع گفت
- میدونی، اما با خودت داری میجنگی!
انگار منتظر بودم
تا مانی اینو گفت
سریع گفتم

- من خوشحالم... خوشحالم که زندگی الانم رو دارم ...
اما ناراحتم که مسیرم تا اینجا پر از درد بود... اما
ناراحتم که خانواده ام با من مثل یه بی آبرویی برخورد
میکن... ناراحتم که هیچ پشتوانه ای ندارم و وبال

گردن تو ام... ناراحتم که اگر روزی بچه دار شیم، نه
 خاله ای داره نه کس و کاری از سمت من . ناراحتم
 نمیتونم برم سر خاک مادرم. ناراحتم عروسی ندارم.
 ناراحتم در مورد فامیل هامون فکر بد میکنم. ناراحتم
 درس نخوندم. ناراحتم هیچ هنری ندارم، ناراحتم دیگه
 تو خونه قدیمی بابام جایی ندارم. ناراحتم مثل بقیه
 مردم رفت و آمد عادی ندارم . ناراحتم تو انقدر منو
 دوست داری و من مثل آدم اخلاق درست حسابی
 ندارم... ناراحتم هیچ استقلالی ندارم. ناراحتم بچه دار
 شم هیچ کمکی ندارم ... ناراحتم ...

من همینطور میگفتم

اشکم می ریخت و مانی فقط نگاهم میکرد

حرف هام که تموم شد

منو کشید بغلش و گفت

- سبک شدی؟

سر تکون دادم

واقعا سبک بودم . خیلی از چیزایی که به زیون آوردم حالا به
نظرم مسخره می اومد

اما وقتی تو دلم بود بار سنگین بود
مانی گونه ام رو بوسید و گفت

- مرسی که ناراحتی هات رو بهم گفتی، با هم خیلی هاش
رو حل میکنیم

#عطر_شقایق

#۲۶۴

اشکم رو پاک کرد و نگاهمون قفل شد
دستم نشست رو بازوش و گفتم

- مانی

- جون مانی؟

- میشه انقدر خوب نباشی؟

لبخند زد و دوست داشتم برای این لبخندش بمیرم

خم شد

لبموبی تحمل بوسید و لب زد

- نه تا وقتی تو اینی

کمرم رو گرفت و منو از زمین بلند کرد

یه دور تو هوا چرخوند و از هم جدا شدیم

دوباره خیره به هم شدیم و گفت

- پس نگرانی بچمون خاله نداره!

خندیدم و با سر گفتم آره

مانی پیشونیم رو بوسید و گفت

- حبیب مدارک اصلت رو داره جور میکنه، برگشتیم

امارات، برو تبدیل وضعیت کن مدارکت رو، بعد هم

میتونی هر رشته ای که میخوای بخونی، بعد بری

سرکار، بعد بچه دارشیم، دوستای خوب پیدا کنیم خاله

و دایی بچه هامون بشن

از ذوق حرف هاش قلبم بی تاب بود

لب زدم

- بچه هامون؟

نیشش باز شد و گفت

- زیاد دوست دارم... خیلی زیاد...

خندیدم و گفتم

- بهت نمیاد

بلند خندید و گفت

- یه کاری میکنم بیاد

با این حرف مجدد لبمو بوسید و دستش رو تنم فعال شد
داشت تیش-تمو از تنم بیرون می آورد که ازش جدا شدم و
گفتم

- مانی تو حیاطیم

خندید و گفت

- کسی نیست که...

خواست مجدد لبمو ببوسه

اما عقب رفتم
از دستش فرار کردم
دویدم سمت خونه
پشت سرم دوید و گفت
- شقایق...

صبر نکردم. رفتم داخل خونه و بدو بدو رفتم بالا
تو همون اتاق تراس دار پناه گرفتم.
خواستم در رو ببندم
اما مانی رسید و در رو هول داد
دویدم سمت رختخواب ها
یه بالشت رو برداشتم انداختم سمت مانی
مانی رسید و بالش رو داد کنار
بالشت بعدی و مانی تو هوا گرفت
زد به باسنم و گفت

- اینجا آخر خطه

منو بین خودشو دیوار قفل کرد و دست هامو برد بالای سرم

مماس لبش لب زدم

- چه آخر خط خوبی

لب هامون به هم رسید و بدن هامون غرق هم

بوسه های مانی تمومی نداشت

منم مثل خودش حریص کرده بود

باورم نمیشد مسری که انقدر با محبته

انقدر با ملاحظه است

در موردش اون حرف هارو میزدن

شاید واقعا در زمان نامناسب با آدم نامناسب بوده که اون

رفتار ها رو داشته

چون الان

کنار من و تو این لحظه

هرچقدر جای بوسه هاش کبود بشه

یا لب هام رو متورم کنه
باز هم چیزی از نجابتش کم نمیکنه
تو بغل هم تا صبح خوابیدیم
با صدای پرنده ها و نور خورشید بیدار شدیم
باورم نمیشد صبحی میتونه انقدر رویایی باشه
تو بغل مانی چرخیدم و گوشیمو چک کردم
ساعت تازه ۸ بود
مانی دستش رو رو باسنم کشید و گفت
- خانم این درسته سر صبح ایشونو میزنی به من؟

#عطر_شقایق

#۲۶۵

از زیر پتو چرخیدم بیرون و قبل از اینکه مانی بتونه منو
بگیره، رفتم تو سرویس.

سبکی که حس میکردم، میدونستم بخاطرهِ چیه...

چون همه احساسات و نگرانی های سرکوب شده ام رو گفته بودم.

حتی مسخره ترین هاش...

مانی اومد پشت در سرویس و گفت

- بیا بیرون شقایق وگرنه ازت انتقام میگیرم!

خندیدم و گفتم

- تو که بدجنس نبودی مانی!

مانی بلند خندید و گفت

- اما تو داری زیاد اذیتم میکنی!

با این حرف صدای پاش اومد.

فکر کردم بیخیال شده.

کار هامو کردم و اومدم بیرون.

مانی طبقه بالا نبود.

خبری از لباس هام و کیف من هم نبود.

همه جا رو گشتم شاید کیف یا لباسم رو قائم کرده باشه...

اما هیچ اثری نبود.

کلافه رفتم بالای پله ها و گفتم

- مانی... لباس هام کجاست؟

مانی با سینی صبحانه اومد بالا

نگاهی به سر تا پای من انداخت.

با نیش باز گفت

- به به چه استقبالی!

اخم کردم و سریع برگشتم تو اتاق.

ملحفه روی رختخواب ها رو برداشتم.

دورم پیچیدم.

مانی اومد تو اتاق

خندید و گفت

- به به چه کادوپیچ خوبی!

چشم چرخوندم براش و گفتم

- مانی! سردمه لباس هامو بده.

در تراس رو باز کرد.

سینی صبحانه رو گذاشت رو میز و گفت

- بیا حالا بشینیم صبحانه بخوریم!

شاکی نشستم رو صندلی

اما صندلی یخ بود و ملحفه دور من نازک

از جا پریدم.

مانی خندید و گفت

- بیا بغل من بشین!

فقط اخم کردم بهش.

رفتم داخل تا یکی از نشیمن هارو بیارم بیرون

بذارم رو صندلی...

اما مانی پاش رو گذاشت رو ملحفه دورم و تا رفتم تو ملحفه

از دورم افتاد.

مانی سریع اومد تو و زد پشتم...

هینی گفتم.

از جا پریدم و چرخیدم سمتش.

سریع بغلم کرد و گفت

- از دست من در میری؟

از شیطنت خندیدم و گفتم

- مانی چایمون سرد میشه!

فکر نمیکردم این حرف جواب بده...

اما مانی سری تکون داد. یه بار دیگه زد به پشتم و رفت بیرون.

با تعجب به رفتنش نگاه کردم.

نشست و گفت

- نمایای؟

مشکوک نگاهش کردم و گفتم

- لباسمو نمیدی؟

ابروی بالا داد و گفت

- نوچ... میای بغلم؟

اخم کردم و گفتم

- منم نوچ!

ملحفه رو دورم پیچیدم و یه نشیمن گذاشتم رو صندلی و نشستم.

بازم سرد بود

اما نمیخواستم عقب نشینی کنم.

صبحانه رو شروع کردم اما تا دستمو تگون میدادم، نگاه مانی تنمو شکار میکرد...

#عطر_شقایق

#۲۶۶

شاکی گفتم

- مانی لباسمو نمیدی؟

باز هم با تگون سر گفت نه.

خواستم بگم الان سرما میخورم...
اما گوشی مانی زنگ خورد و سکوت کرد.
مانی گوشی رو جواب داد و لب زد
- حبیبه!

نگاهش کردم و مانی شروع به مکالمه رو کرد.
صدای حبیب رو نمیشنیدم
اما ابرو مانی بالا پرید.
بعد اخم کرد و کلافه گفت

- یعنی چی؟ چی شده؟ راستشو بگو حبیب؟ ما شمالیم
هنوز... باشه باشه همین الان راه میفتم!
با این حرف بلند شد و گوشی رو قطع کرد.

نگاهش برگشت رو من
انگار تازه یادش افتاد من لختم...
دستی تو موهاش کشید و گفت
- الان لباس رو میارم!

بلند شدم و گفتم

- مانی چی شده؟

به سمت در رفت و گفت

- مامانم رو میخوان عمل کنن... میخواد قبل عمل مارو
ببینه!

قلبم ریخت...

شوکه رفتم داخل

یاد سینی افتادم.

وسایل صبحانه رو جمع کردم تو سینی.

مانی اومد کیفم رو داد بهم

سریع لباس پوشیدم و گفتم

- عمل چی مانی؟ چقدر یهویی؟

مانی گفت

- مامانم چند سال پیش سرطان سینه گرفت، اما با دارو رفع شد. الان میگن مجدد یه توده دیدن و باید سریع خارج کنن.

استرسم بیشتر شد.

درسته مادرم رو بخاطر سرطان سینه از دست دادم اما بچه بودم و اطلاعات درستی در این موارد نداشتم... نمیدونستم برگشتش چطوریه و چقدر خطریه....

حاضر شدم رفتم پایین.

مانی همه وسایل رو مرتب کرده بود.

سوار ماشین شدیم.

راه افتادیم.

مانی ساکت بود.

آروم گفتم

- مانی، برگشت سرطان سینه چطوریه؟ الان اوضاع خیلی خطرناکه؟

مانی گوشیش رو داد به من و گفت

- وقتی مامانم مریض شد من یکم سرچ کردم در موردش.
تو پوشه سرطان مطالبی که پیدا کردم رو سیو کردم. برو
تو فایل های من و اگر حوصله داری بخون. من اصلا
حال حرف زدن ندارم.

زیر لب گفتم مرسی و یکی از فایل ها رو باز کردم.
نوشته بود اگر زود تشخیص بدی قابل درمان
روش درمان نوشته بود.

یکم آرام شدم. انشالله زود تشخیص دادن...

اما رسیدم به یه مطلب

نوشته بود اگر سرطان سینه برگرده، معمولا از دفعه قبل
قدرتمند تر برمیگرده و خطرناک تره...

قلبم ریخت.

مهری خیلی زن بی نظیری بود.

خدایا خودت این زن رو نجات بده...

با استرس گفتم

- مانی... مطمئن سرطان سینه اش برگشته؟

مانی کلافه گفت

- نمیدونم... یه زنگ به حبیب میزنی آمار بگیری؟ ما دو ساعت دیگه تهرانیم!

سریع باشه ای گفتم و زنگ زدم به حبیب.
خدایا...

بعد گذر از اینهمه اتفاق بد
حق این خانواده آرامش نیست؟

حکمت رو شکر...

دیگه نمیخوام به حکمت شک کنم.

صدای حبیب از پشت خط اومد که گفت
- سلام مانی جان!

#عطر_شقایق

#۲۶۷

گوشی رو گذاشتم رو اسپیکر.

سریع گفتم

- سلام. مانی در حال رانندگیه. به من گفت زنگ بزنم
خبرتون بگیرم. ما ۲ ساعت دیگه میرسیم!

حبیب گفت

- آروم بیاید. فعلا مهری منصرف شده میگه عمل
نمیکنم.

شوکه من و مانی هم زمان گفتیم

- چرا؟

حبیب گفت

- بیاید با هم صحبت میکنیم...

مانی کلافه گفت

- حبیب... بگو همین الان...

صدای مهری از اون سمت خط اومد که گفت

- مانی جان بیا اینجا صحبت میکنیم پسر-م. منم خوبم
جای نگرانی نیست!

با این حرف قطع کرد.

دوتایی هاج و واج موندیم.

به مانی نگاه کردم و نگران گفتم

- چرا قطع کرد؟

سری تگون داد و لب زد

- نمیدونم...

تو سکوت بودیم.

مانی خیلی تند میرفت

اما منم نمیتونستم چیزی بهش بگم.

نزدیک تهران موندیم تو ترافیک و مانی کلافه تر شد.

زنگ زدم به حبیب ببینم کجان بریم پیششون.

گفت حال مهری بد شده و رفتن بیمارستان

اما فقط فشارش افتاده و نگران نباشیم...

اما استرس مانی بیشتر شد.

مستقیم رفتیم بیمارستان.

مهری تو اورژانس بود.

پارک کردیم و به هزار سختی رفتیم تو

مهری زیر سرم بود.

حبیب کنارش بود.

نمیدونستم نیما و مهسا کجان...

خبر دارن یا نه؟

از دیدن صورت بی رنگ و رو مهری قلبم ریخت.

مانی سریع رفت دست مهری رو گرفت و با صدای خش
دار گفت

- مامان چرا اینجوری شدی؟

مهری لبخند زد.

لبخندش شبیه لبخند نبود...

کنار مانی ایستادم.

زیونم باز نمیشد حرف بزنم...

لب زدم

- سلام...

مهری نگاهم کرد.

لبخند زد و گفت

- چرا اومدین اینجا... میریم خونه حرف می‌زنیم.

حبیب کلافه گفت

- باید عمل کنی اونوقت میگی بریم خونه؟

مهری به حبیب نگاه کرد و گفت

- این انتخاب منه!

سکوت شد.

مانی عصبی گفت

- قضیه چیه؟ چرا عمل نمیکنی مامان؟

مهری برگشت سمت مانی و گفت

- با تومور سه ماه وقت دارم، با جراحی و شیمی درمانی و رادیوتراپی ۱ سال! من نمیخواهم یکسال زندگی کنم و زجر بکشم. میخواهم ۳ ماه بدون درد زندگی کنم!

دست و پاهام سر شد.

لبه تخت رو گرفتم تا نیفتم...

حبیب برام سریع صندلی آورد و گفت

- گفت بیشتر از یکسال!

مهری پوزخندی زد و گفت

- تو خودت دیدی دارو شیمی درمانی دفعه پیش منو تا

مرز مردن برد... دوباره نمیخواهم...

به مانی نگاه کردم.

صورتش رنگ گچ بود.

خیره به مهری بود.

لب زد

- مامان... مگه خودت نمیگی... دکتر که خدا نیست...

سکوت شد.

چشم های مهری پر از اشک شد...

#عطر_شقایق

#۲۶۸

مانی با صدای گرفته ادامه داد؟

- داری جا میزنی؟ نمیخوای بخاطر ما بجنگی؟

اشک مهری ریخت و گفت

- در توانم نیست

به من نگاه کرد و گفت

- خیالم برا تو و نیما راحته ... یکی رو دارید

به حبیب نگاه کرد و گفت

- شرمنده تو ام که دیگه تحمل ندارم ...

حبیب کلافه گفت

- مہری... مہری... بیا عمل کن... باقی رو انجام نده ...
باشہ؟

مہری با تګون سر ګفت نہ
مانی با بغض ګفت

- مامان... شقایق کہ مادر ندارہ! تو ہم یری کی هوای
بچہ ما رو داشته باشہ؟

قلبم سقوط کرد

بی مادرشدن خیلی دردناکہ

خیلی

خیلی

و از اون دردناک تر دیدن مادرته وقتی میدونی قرارہ از
دستش بدی

وقتی جلو چشمت ذرہ ذرہ آب میشہ

منم مادرمون با سرطان از دست دادم

اون موقع کم سن بودم

نمیفهمیدم چی به چیه

فقط میفهمیدم دارم از دستش میدم

داره محو میشه و کاری از من بر نمیاد

ناخوداگاه به حق حق افتادم و سرم رو گذاشتم رو دست
مادر مانی

با گریه گفتم

- تو رو خدا من تازه یکم مادر داشتن رو حس کردم

مانی دستش نشست رو شونه ام و مهری گفت

- شما از پس خودتون بر می آید. من وقتم تموم شده ...

توده کل یه سمت سینه ام رو گرفته ... تا بچه دار بشین

خودتون کلی از آب و گل در اومدین

اشکم شدت گرفت

چرا

چرا داشت اینجوری حرف می زد

چرا نمیخواست بجنگه

مانی عصبی گفت

- چرا مامان؟ چرا نمیجنگی؟ تازه همه سختی ها تموم شد!

مهری سکوت کرد

سکوت طولانی شد

مانی گفت

- شقایق بارداره! حداقل عمل کن تولد بچه ما رو ببینی!

از حرف مانی شوکه شدم

اما تکنون نخوردم

به رو خودمم نیاوردم

میدونستم میخواد مادرش رو ترغیب کنه

مهری شوکه گفت

- بارداره؟

حبیب هم همینطور

با اشک سرم رو بلند کردم

به دروغ سر تکون دادم آره
مهری چشم هاش رو بست
اما از بین پلک های بسته اش اشک راه افتاد
مانی گفت

- نمیخوای بچه منو ببینی؟
سیبک گلو مهری بالا و پایین شد
لب زد

- حبیب ... به دکتر زنگ بزن... عمل می کنم ...
نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت
خوشحال از اینکه مهری راضی شد عمل کنه
یا ناراحت از اینکه دروغ گفتیم و بچه ای در کار نیست
مهری چشم هاش رو باز کرد
پر از اشک بود و نگاه کرد به من
گفت

- فقط بخاطر تو که بعد زایمان تنها نباشی
اشکم شدت گرفت و شرمنده شدم
لب زدم مرسی
حبیب شماره گرفت و رفت بیرون اتاق
مانی شونه ام رو نوازش کرد و گفت
- مرسی مامان
مهری اشکش رو پاک کرد و گفت
- چند ماهشه؟

#عطر_شقایق

#۲۶۹

مانی سریع جواب داد و گفت
- تازه فهمیدیم...

مهری لبخندش پر رنگ شد

به چشم هاش رسید و گفت

- خیلی براتون زوده اما نمیتونم منکر خوشحالیم بشم

مانی خم شد و پیشونی مامانشو بوسید

مژه های مانی خیس بود

نمیدونستم داریم کار درستی میکنیم یا نه

ما به دروغ داریم تصمیم مهری رو تغییر میدیم

مانی صاف ایستاد و نگاهمون قفل شد

تو چشم هاش درموندگی رو میدیدم

اما امید هم بود

خدایا

خواهش میکنم این امید، ناامید نشه

حبیب اومد تو و گفت

- دکترت داره میاد مهری، گفت همین امشب عملت

میکنه چون فردا پرواز داره

مهری کمی رو تخت بلند شد و گفت

- میخواد منو عمل کنه و بره؟ نه اینجوری عمل نمیکنم
!

همه نگران به هم نگاه کردیم و مانی گفت

- مامان راست میگه اینجوری که درست نیست دکتر
بعد عمل بره

حبیب کلافه گفت

- چکار کنم بگم نیاد؟

مهری جدی گفت

- آره... میرم پیش دکتر خدابنده، اصلا از اول هم باید
میرفتم پیش اون

حبیب عصبی صورتش رو دست کشید و گفت

- خودت نرفتی، گفتم مقصر اونه که برگشته

من واقعا نمیفهمیدم چه خبره

کلافه شده بودم

ناخوداگاه گفتم

- چرا پیش چندتا دکتر نمیرید مشورت کنید خب؟

حبیب رقت سمت در و گفت

- پس به دکتر صادقی بگم نیاد

رفت بیرون و منتظر جواب نمودند

مهری هم عصبی گفت

- این دکتر گفتن خدای سرطان سینه است... اما باید

قبل عمل برم پیش دکتر خودم

مانی گفت

- پیش چند نفر بریم فردا... اون دفعه هم پیش چند نفر

رفتیم بعد خدا بنده رو انتخاب کردیم

مهری سر تگون داد و گفت

- تو این چند سال هرکی در مورد سرطان من فهمید گفت

چرا نرفتی پیش دکتر صادقی... صادقی معجزه میکنه...

منم این سری اومدم پیشش و اونم که ما رو اینجور یا

خبرش نا امید کرد

سکوت شد بینمون

اما شک نداشتم همه ته دلمون میگیرم

کاش تشخیصش اشتباه باشه

یه پرستار اومد تو و گفت

- خداروشکر انگار بهترین!

سرم رو چک کرد و رو به مانی گفت

- مامان ها که بچه هاشون میان کلا رنگ میگیرن

مانی لبخند زد و تشکر کرد

حبیب اومد تو و گفت

- دکتر عصبانی شد گفت دیگه التماس هم کنید نمیام!

لب گزیدم

پرستار شوکه گفت

- کدوم دکتر؟

حبیب گفت

- دکتر صادقی، میخواست برای سرطان سینه همسر-م
امشب عملش کنه! فردا بره خارج نا هم گفتیم
نمیخوایم! دکتر که همیشه عمل کنه فرداش نباشه
شاید مشکلی پیش اومد

پرستار فشار مہری رو چک کرد و گفت

- خوب کردین! واقعا در دسترس بودن دکتر خیلی مهمه!
نگران هم نباشید حرف زده نمیام. اما ایشان از پول
نمیگذره

با این حرف سرم رو بست

برگشت رو به حبیب و گفت

- دکتر اورژانس رو ببینید بیان همسرتون چک کنن اوکی
بود میتونید ترخیص کنید

حبیب تشکر کرد و پرستار رفت

اتاق تو سکوت بود که مانی گفت

- اصلا شاید تشخیصش هم اشتباه باشه و توده ای
نباشه ...

#عطر_شقایق

#۲۷۰

این فکر منم بود

اما جرئت رو نداشتم بیان کنم

مهری به مانی نگاه کرد و گفت

- هست... چون خودم حسش کردم بعد رفتم سونو...

چشن هاشو بست

دراز کشید و گفت

- اما فردا میرم با چند نفر مشورت میکنم... فعلا فقط

بریم خونه

حبیب رفت دنبال دکتر

ما ساکت موندیم

دکتر اومد

اجازه ترخیص داد.

به مهربی دوتا دکتر معرفی کرد فردا بره برای مشورت
تشکر کردیم
راه افتادیم سمت ماشین ها
تو ماشین خودمون که تنها شدیم تو سکوت هر دو نشستیم
مانی ماشین رو روشن نکرد
منم ساکت خیره به رو به رو بودم
مانی آروم گفت
- ببخشید مجبورت کردم دروغ بگی
نگاهش نکردم و گفتم
- عیبی نداره... مهم حال مامانته مانی
چرخیدم سمتش
نگاهش به من بود و گفتم
- من خوشحالم که تونستی راضیش کنی عمل کنه ...
حتی...
مکث کردم

مردد گفتم

- حتی امیدوارم تشخیص دکتر اشتباه باشه

مانی سر تکون داد و لب زد

- منم

هر دو ساکت چند لحظه به هم فقط نگاه کردیم

مانی آرام گونه ام رو نوازش کرد و گفت

- میدونم خواسته زیادیه... اما ... حاضری بخاطر این

دروغم حامله بشی!؟

انگار کسی به قلبم چنگ میزد

آروم لب زدم

- مانی ... من ... من بچه ای بودم که انگار فقط متولد

شدم که باشم ... درسته مادرم خیلی بیشتر از پدرم به

من توجه داشت... اما عمرش کوتاه بود

سکوت کردم

نمیدونستم چطور منظورمو به مانی برسونم که ناراحت
نشه

نگاهش پر از سوال بود و گفتم

- من... من به خودم قول دادم وقتی بچه دار شم که
خودم و خودت برای تولد اون بچه و عشق ورزیدن
بهش بی قرار د آماده باشیم

ابروهای مانی بالا پرید

خواست چیزی بگه
اما سریع گفتم

- من حاضرم بخاطر تو و خوشحالت جونم رو هم بدم
مانی... اما آوردن یه بچه بخاطر چنین قضیه ای... منو
میترسونه....

سکوت بینمون طولانی شد

مانی فقط با ابرو بالا پریده نگاهم کرد
بلاخره سر تکون داد

چرخید به سمت رو به رو و گفت
- ذهنم خیلی آشفته ... نمیتونم درست فکر کنم... فردا
صحبت کنیم

لب زدم

- باشه

اما حالم گرفته تر از قبل شد
راه افتادیم سمت خونه خودمون
مانی به حبیب زنگ زد
برای فردا هماهنگ کرد که ما هم با مهری و حبیب بریم
دکتر

مهسا و نیما امارات بودن

خبر نداشتن تا تو استرس نیفتن.

مهری نمیخواست به ما هم بگه

اما حبیب گفت ما که نزدیکیم بدونیم و بیایم کمکش

تو سکوت مسیر تا خونه رو طی کردیم

رسیدیم وسایل رو بردیم بالا
باید دوش میگرفتم.
مانی رو کاناپه لم داده بود
سرش تو گوشی بود
حوله حمام برداشتم و گفتم
- من میرم روش میگیرم
نگاهم نکرد
فقط سر تکون داد و گفت باشه
رفتم تو حمام
لخت شدم و دوش آب باز کردم
حمام این خونه قدیمی و کوچیک بود
از در تا دوش حمام دو قدم بود
زیر دوش چشم هام رو بستم که در باز شد
چشم هام رو سریع باز کردم

فکر کردم مانی باهام کار داره
اما مانی اومد تو و مشغول لخت شدن شد.

#عطر_شقایق

#۲۷۱

آروم و مردد گفتم

- مانی... خوبی؟

نگاهم کرد

اومد سمتم و گفت

- نه ... خیلی داغونم ...

اوند زیر دوش

دستش نشست رو کمرم و گردنمو بوسید

بوسه هاش نرم اومد تا رو لبم

لبمو بوسید و با بوسه اش خشم و کلافگی تو وجودش رو

حس کردم

دستش رفت تو موهام و دست دیگه اش از کمرم پایین تر
رفت

از لبم جدا شو
کنار گوشم گفت

- پشت میکنی شقایق؟

خشک شدم
پشت!؟

تکون نخوردم

مانی دستش رو نوازش وار پشتم کشید

اما چیزی نگفت

منتظر حرکت من بود

آروم ازش جدا شدم و گفتم

- میشه فقط دوش بگیریم و بریم بیرون؟

با این حرف شامپو برداشتم

حمام کوچیک بود

انقدر که من جای زیادی نداشتم برای دور شدن از مانی
شامپو ریختم کف دستم
دستمو بردم بالا و موهام شستم
چشم هام رو بخاطر کف بستم و دیت های مانی از فرصت
استفاده کرد

مشغول تنم شد و منو دوباره کشید بغل خودش
موهام رو سریع زیر دوش شستم و خواستم باز از بغل مانی
جدا شم

اما تو بغلش منو چرخوند و گفت

- خواهش میکنم شقایق

دستش نشست رو کمرم تا خم شم

دوش حمام رو نگه داشتم تا خودمو نگه دارم و گفتم

- مانی... از پشت نه

دستش دور کمرم قفل شد و گفت

- باشه عزیزم

فکر کردم حرفم گوش نمیده
اما به حرفم گوش داد
تو همون حالت رابطه داشتیم اما به پشتم کاری نداشت
با این وجود باز هم بهم فشار اومد
چون زیر دوش
با وجود این حالت که چیزی نبود وزنم رو نگه داره
و ضربه های مانی و مدت زیاد رابطه
من عملا تحت فشار بودم
فشاری که داشت کم کم لذت رو از بین می برد
میدونستم عصبی و کلافه است
منم ناراحت و غمگین بودم
منم ترسیده بودم
اما اینجوری حالا من بیشتر از قبل ناراحت بودم
با قلبی که درد میکرد و بدنی که نا نداشت

داشتم سقوط میکردم
مانی منو به موقع تو بغلش گرفت
فکر کردم دیگه تموم شد
ادوش آب رو بست و حوله پیچید دورم
منو برد سمت اتاق خواب
با موهای خیس دراز کشیدم
مانی اومد روم
خسته و شوکه نگاهش کردم
با چشم های درمونده نالید
- آروم نمیشم شقایق... اگه اذیت شدی ادامه ندم
تازه فهمیدم چی شده
هنور به اوج نرسیده بود
یاد حرفاش افتادم
که می گفت با شیما چنین مشکلی بود و فکر میکرد نیاز به
ابزار جنسی داره تا آروم شه

تا تخلیه شه

و امروز باز داشت تکرار میشد

لبخند بی رمقی زدم و گفتم

- ادامه بده فقط کنترل صدام دست من نیست

لبخند بی جونی زد و گفت

- صدات دنیای منه

مانی شروع کرد و من برعکس حمام صدامو کنترل نکردم

همراهیش کردم با اینکه رمقی نداشتم

اینبار حس کردم به اوج رسید

رو تنم وزنش رو رها کرد و تو گوشم زمزمه کرد

- مرسی

خوابم برد قبل از اینکه بتونم چیزی بگم

اما تو خواب همش یه پسر کوچولو میدیدم.

یه پسر—کوچولو با موهای مشکی مثل مانی و مژه های پر

پشت

یه پسر کوچولو با پوست سفید و لب های سرخ
اما

میزد زیر گریه

#عطر_شقایق

۲۷۲#

میدویدم برم سمتش

اما مانی میومد جلو راهم

با چشم های بیش از حد غمگین میگفت

- بهت نیاز دارم شقایق

و من

من انگار دو تیکه میشدم

دو تیکه بین این دو پسر

این دو پسر که انگار هر دو به من نیاز داشتند

این خواب انقدر تکرار شد تا با سر درد بیدار شدم
هنوز وزن مانی رو تنم بود
هرچند دیگه فقط نصف تنش رو من بود
پتو رومون بود و ساعت رو دیوار ۹ رو نشون میداد
نمیدونستم ۹ صبحه یا ۹ شب
تاریکی پشت پرده پنجره نشون میداد باید ۹ شب باشه
آروم از زیر مانی بلند شدم
خواب بود و از بلند شدن من بیدار نشد
بدنم درد میکرد
میدونستم باز لب و گردن و بدنم کبوده
برق اتاق روشن نکردم
آروم لباس هامو که روی میز آرایش آماده گذاشته بودم رو
برداشتم و پوشیدم
یکم با اسپری مو، موهام رو مرتب کردم و رفتم بیرون از اتاق
برق آشپزخونه روشن بود

خیلی گرسنه ام بود
چای گذاشتم دم بیاد
دوتا نیمرو درست کردم و نشستم یکم خوردم
اما تنهایی میلم نمیکشید
دستم رو زیر چونه ام گذاشتم
خیره به در اتاق خواب بودم
نمیدونستم برم مانی بیدار کنم یا نه
همین لحظه از اتاق خواب اومد بیرون
فقط شلوارک پاش بود
صورتش رو دست کشید
خواست بره سرویس
اما نگاهش رو من ثابت شد
چند بار پلک زد
انگار درست ندیده بود

دستی تو موهاش کشید و گفت

- عجب گندی زدم

سوالی نگاهش کردم

اما با انگشت اشاره زد به لب هاش و با تاسف سر تگون داد

رفت تو سرویس و بلند شدم

یکم حس میکردم لبم متورم شده

اما چون چراغ روشن نبود درست خودمو ندیدم

رفتم جلو آینه تو پذیرایی

لعنتی سمت چپ لب پایینم باز کبود بود!

تو امارات کسی ما رو نمی‌دید

اما اینجا ...

رو گردنم بود

رو بازوم بود

پایین پیراهن تنمو بالا دادم تا رون پام رو چک کنم

اما همین لحظه در سرویس باز شد و مانی اومد بیرون

زود پیراهنم دادم پایین

اما از چشمش دور نمود و گفت

- بد کبود شدی

سریع گفتم

- خوبم... تو خوبی؟

اومد سمتم

بغلم کرد و موهامو نفس کشید

آروم گفتم

- من خوبم اما از کبود کردن تو عصبیم

آروم خندیدم

از مانی جدا شدم و گفتم

- من که مشکلی ندارم با کبودی ها. اما عصبی بودن تو

ناراحت می‌کنه. پس لطفا نباش.. بیا نیمروزم . بخوریم

زنگ بزنیم به مامان اینا

مانی گفت

- نیمرو؟ مگه صبحانه است. بیا بذاریه چیزی سفارش بدم

خندیدم و رفتم سمت آشپزخانه

میدونستم مانی با نیمرو سیر نمیشه

اونم بعد این ماراتونی که داشتیم

اما یه لقمه درست کردم و گفتم.

- باشه بیا بخوریم ته دلمون بگیره

لبخندی زد و اومد پیشم

در حالی که غذا سفارش میداد

یه لقمه بزرگ هم درست کرد و خورد

پاشو انداخت رو صندلی کناری

دوتا لیوان چای ریختم

خواستم بشینم دستمو گرفت

نشستم رو پاش و گفت

- شقایق... به جون مانی یه سوال میپرسم راستشو
میگی؟

نگران شدم

اما به روی خودم نیاورم و گفتم

- بفرما

- قول؟

دستموروی بالا تنه لختش کشیدم و گفتم

- قول... بگو دیگه

نگاهمون قفل شد و گفت

- در مورد بچه ... واقعا نگران خواستنش هستی؟ یا

چون بچه نمیخوای اینجوری گفتی؟ میشه جون من

رک بهم بگی؟

#عطر_شقایق

#۲۷۳

میدونستم باید این بحث رو با هم داشته باشیم
اما الان اصلا آماده این صحبت نبودم
نگاه مانی منتظر تو چشم هام چرخید
نگاهم ازش گرفتم و گفتم
- مانی ... من ...

مکث کردم و مانی گفت
- میشه تو چشم هام نگاه کنی و صحبت کنیم؟
از بغل مانی بلند شدم
رو صندلی کنارش نشستم
مانی هم چرخید سمت من
نگاهمون قفل شد و گفتم
- من ۲ تا ترس دارم!

فقط نگاهم کرد
سخت بود تو چشم هاش نگاه کنم و اینارو بگم

اما چاره ای نبود
گفتم

- اول میترسم پدر و مادر خوبی نباشیم
آروم سر تکون داد و گفت
- و دوم؟

اینبار نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم
- میترسم با اومدن بچه ...
دستش نشست زیر چونه ام

سرم بلند کرد تا دوباره نگاهش کنم و گفتم

- اگر باعث بشه من ازت دور شم چی؟ اگر تو به من نیاز
داشته باشی و من نتونم نیازت رو بر طرف کنم چی؟
اگر ما رو از هم دور کنه چی

مانی از حرفم ابروهاش بالا پرید
آروم لب زد

- اینارو داری جدی میگی؟

سر تکون دادم و بغضم رو عقب فرستادم

انترار داشتم مانی ناراحت شه

اما لبخند زد

دست هام رو گرفت و باز منو بلند کرد و نشوند تو بغل
خودش

گردنم رو بوسید و گفت

- درسته با بچه زمان ما برای خلوت دو نفرمون کمتر
میشه اما شقایق کمیت زمان مهم نیست، کیفیتش
مهمه

چشم هام که قصد باریدن داشت رو دست کشیدم و دستم
رو دور شونه مانی انداختم

مانی منو تو بغلش جا به جا کرد

پاهامو دو طرفش گذاشتم و گفت

- رواش شناس ها یه اصطلاحی دارن به اسم کوالیتی
تایم! میدونی یعنی چی؟

سر تکون دادن نه

مانی گفت

- یعنی زمان با کیفیت! زمان با کیفیت تو یه رابطه انقدر مهمه که میتونه تو رو از نابودی نجات بده! اما اینکه این زمان یک ساعته یا یک روز مهم نیست این که کیفیت این زمان متوسطه یا خوبه یا عالی مهمه

آروم سر تکون دادم

چونه ام رو بوسید و گفت

- روز هایی که من از صبح تا ۶ غروب تمرینم بعدش میام و به کارا میرسیم مگه چقدر برای با هم بودنمون تایم داریم؟ اما همون یک ساعت که متعلق به ماست ... همون یک ساعت که تو مال منی، تو بغل منی و وجودت آرامش منه، منه برای کل روز شارژ میکنه... برای تو اینجوری نیست؟

سرمو بردم تو گودی گردنش و گفتم

- هست اما مانی ... اومدن بچه یعنی نداشتن روتین،
یعنی هفته ها حتی نداشتن یک ساعت خلوت برا
خودت، یعنی زیر و رو شدن زندگیت... مانی ... من
واقعا از بچه دار شدن میترسم. میترسم مادر خوبی
نباشم ، همسر-خوبی نباشم، میترسم همه این آرامشی-
که بدست آوردیم نا بود شه

دست مانی دورم محکم حلقه شد
کتفم رو بوسید و گفت

- منم میترسم... اما کاریه که شده شقایق

از این حرف مانی شوکه شدم
خودمو عقب کشیدم
با استرس گفتم

- منظورت چیه؟

اینبار مانی بود که نگاهش رو از من .رفت
نفس خسته ای کشید و گفت

- شقایق... ما هر بار رابطه داریم من خودمو داخل
خالی میکنم

سریع گفتم

- خب چون من تزریق ضد بارداری ...

یهو مکث کردم

وایسا ببینم ...

تاریخ تزریقم کی بود؟!

#عطر_شقایق

#۲۷۴

نگاهمون قفل شد

دهم ناباورانه باز و بسته شد

مانی آروم گفت

- من دیشب قبل حمام داشتم همین رو چک میکردم...
شقایق سه ماه پیش باید تزریق انجام میدادی اما

ندادی! و خب الان از پرودت طبق یادداشت من ۲۱
روز گذشته!

چشم هام رو بستم
خب من بی دقت بودم
تو محاسبه پرودم
یا تاریخ تزریق
اما ...

اما من و مانی بعد آشتی اصلا به این آمپول فکر نکردیم
انگار نه انگار چیزی به اسم بارداری و پیشگیری وجود داره
ما اینهمه رابطه داشتیم
اونم بدون پیشگیری.
خدایا چرا مغزم از کار افتاده بود
مانی صورتم دست کشید و تازه به خودم اومدم دارم گریه
میکنم.
یه دروغی گفت و ...

حالا انگار واقعی بود

لب زدم

- میری بی بی چک بگیری؟! شاید باردار نباشم

به مانی نگاه کردم

سر تکون داد و گفت

- چشم بعد شام میرم میخرم

شام؟

اصلا دیگه میل به شام نداشتم

گریه ام بیشتر شد

مانی گفت

- شقایق تو رو خدا گریه نکن... لبِت رو که کبود کردم.

چشم هات هم ورم کنه دیگه مامان من رو میکشه

سر تکون دادم باشه

اما اشکم بند نمی اومد

مانی دستشو رو پام کشید و گفت

- شقایق ...

سرم گذاشتم رو شونه اش و گریه ام بیشتر شد
مانی کلافه دستش دورم قفل شد و گفت

- میخوای بریم سقط کنیم؟

سریع ازش جدا شدم و گفتم

- نه ... نه ...

- پس چرا ایجوری گریه میکنی؟

سر در گم گفتم

- نمیدونم ...

رفتم سمت نشسمن

رو کاناپه نشستم و پا هامو تو دلم جمع کردم

پس بگو ...

تو حمام مانی چرا انقدر بهم ریخته بود

و چرا رابطه ار عقب خواست

خدای من

باید چکار کنم

ما خودمون پر از مشکیم

پر از شکست

خشم

و عدم امنیت

اونوقت بچه دار شیم؟

مانی اومد جلو من نشست و گفت

- شقایق میشه بیای بغل من بشینی حداقل

از لحنش مشخص بود چقدر کلافه شده

رفتم تو بغلش نشستم و گفتم

- مانی ... باید بریم پیش مشاور

سر تکون داد

دستش رو رو شکم کشید و گفت

- میریم.... میریم فقط گریه نکن
صورتمو به سینه اش فشردم و گفتم
- تو یه کاری کن گریه نکنم
مانی دستشو رو تنم کشید و گفت
- من فقط یه کاری بلام
دستشو زیر بلوزم بالا آورد
اما با صدای زنگ آیفون دستش خشک شد
از بغلش کنار رفتم و مانی گفت
- باشه بعد شام
آیفون رو برداشت و گفت بله!
منتظر بودم در رو باز کنه که گفت
- مامان شمایی... بفرمایید بالا
آیفون گذاشت
شوکه برگشت سمت من و گفت

- بپوش مامانه!

#عطر_شقایق

#۲۷۵

هر دو دوییدیم تو اتاق
نفهمیدم چطور حاضر شدم
موهام دست کشیدم و صدای در اومد
مانی رفت در واحد رو باز کرد و من رو صورتتم کرم پودر زدم
رو گردنم زدم
زیر چشمم زدم
صدای حال و احوال مانی و حبیب و مهری اومد
رژ لب زدم
تا جایی که میشد اثر کبودی و گریه رو سعی کردم محو کنم
چتری هام رو ریختم رو صورتتم و رفتم بیرون

سلام کردم و نشستم
مهری نگران نگاهم کرد و گفت
- چرا لبِت کبوده؟ چرا گریه کردی؟
چرخید عصبانی سمت مانی و گفت
- چکار کردی؟!

وا رفتم
من دو ساعت کرم پودر زدم
رژ زدم
یعنی باز انقدر تابلو بود
مانی رنگش پرید و سریع گفت
- مامان من کاری نکردم به خدا!

من هم گفتم
- آره چیزی نشده به خدا!
مهری با آب و بالا پریده نگاهم کرد و گفت

- میخوای تنها صحبت کنیم

با خجالت گفتم

- مهربی جون من خوبم.

دستم رو مردد رو لبم کشیدم و گفتم

- اینم چیزه ...

مانی گلوش رو صاف کرد

حبیب خندید و گفت

گردن مانی هم کبوده خانم! گیرنده به بچه ها از خجالت

خیس عرق شدن! جووون دیگه

با این حرف آروم خندید

مانی زود دست گذاشت رو گردنش

سرم انداختم پایین منم خندیدم

مانی هم خندید

مهربی هم خندید و گفت

- پسریکم مراعات کن فکر کردم دعواتون شده!

مانی مظلومانه گفت

- منم کردم کبوده چرا به شقایق هیچی نمیگی

شاکي نگاهش کردم

با شیطنت خندید

مهری گفت

- نکه تو بدت میاد

از حرفش مانی بلند زد زیر خنده و یکم جو سبک تر شد

حبیب گفت

- شام خوردین؟ ما خونه دلمون گرفت گفتیم بیایم پیش

شما .

مانی گفت

- سفارش دادیم الان میارن دور هم میخوریم

اروم گفتم

- جای مهسا و نیما خالیه

مهری گفت

- هفته دیگه میان... نمیخوام تا میان ایران بهشون بگم
قضیه چیه. دورن استرس میگیرن

مانی گفت

- اما باید بگی. من جای نیما بودم دوست داشتم بدونم

حبیب به مهری نگاه کرد و گفت

- منم همینو میگم

اما مهری اخم کرد

با صدای زنگ در و رسیدن غذا این بحث نا تموم موند
مانی غذا رو گذاشت روی میز نهار خوری و منم رفتم کمک
تا بچینم

مهری و حبیب هم اومدن

حبیب گفت

- چقدر غذا سفارش دادین. دو نفر انقدر میخوردین؟

مانی خندید و گفت

- بالاخره دارم بابا میشم عیالواری سفارش دادم

از حرفش دلم ریخت
اما مهری خندید و گفت

- اولش ذوق داری. امیدوارم ذوق بمونه

به من نگاه کرد و گفت

- نوبت دکترت کیه؟ اصلا نوبت گرفتی؟ میخوای بیرمت
پیش دکتر خودم؟

#عطر_شقایق

#۲۷۶

مانی قبل من گفت

- نه شما الان باید تمرکز کنی به دکتر خودت مامان

مهری گفت

- چه تمرکزی! دارم فردا سه تا دکتر میرم. یکی هم با
شقایق میرم.

نشستیم پشت میز و من مردد گفتم

- همون امارات برم بهتر نیست؟

مانی گفت

- آره چون اونجا زایمان میکنی

مهری گفت

- اینجا هم برو اونجا هم برو. فردا صبح برات نوبت

میگیرم. هفته ات مشخص شه تکلیفمون بهتر مشخص

میشه

مانی خواست چیزی بگه

زیر میز زدم به پای مانی

بیشتر بحث میکردیم تابلو میشد

گفتم

- باشه ممنونم.

دیگه بحث نکردیم

شام خوردیم

با هم میز جمع کردیم

حرف زدیم حبیب از ماجرای پرونده محسنی گفت

از مدارک من گفت که داشت می گرفت

از یه مورد دختر دزدی مشابه دیگه

تا ۱۲ دور هم بودیم و بعد مهری و حبیب رفتن

تنها شدیم مانی گفت

- چرا قبول کردی شقایق... اگر بری و حامله نباشی چی؟

مامانم نباید بفهمه

کنارم رو مبل نشست

چرخیدم سمتش و گفتم

- مانی ... دکتر الان برم برام سونو و آزمایش خون

مینویسه. برم آزمایش خون تازه اونجا مشخص میشه

چه خبره یا برم سونو شاید مشخص بشه

مانی سر تکون داد و گفت

- میترسم روند درمان مامان بهم بخوره

درکش میکردم

مانی آروم اومد سمتم
منم عقبی رفتم و گفتم
- مامانم فکر کرد دست روت بلند کردم
از این حرف آروم خندید
منم خندیدم و گفتم
- دست نه اما لب چرا!
مانی خندید و لبمو مکید
دستش رو تنم فعال شد
وزنش رو تنم انداخت و از وزنش ناخوداگاه آخ گفتم.
مانی یهو از زوم بلند شد و گفتم
- وای شقایق نکنه بچه له شه!
با تعجب نگاهش کردم کردم
فکر کردم داره شوخی میکنه
اما کاملاً جدی بود

آروم گفتم

- مانی هنوز که چیزی معلوم نیست... تازه حامله هم
باشم اولشه چیزی نیست بهش فشار بیاد

مانی لبخند زد

دست منو گرفت

منو کشید روی خودش و گفت

- تو بیا روم خیالم اینجوری راحت تره

با شیطنت چرخیدم

از دستش فرار کردم و گفتم

- چه خوش خوراک

مانی اومد دنبالم

من دوییدم تو اتاق خواب دور تخت چرخیدم

از دست مانی در رفتم

اومدم از رو تخت برم که مانی اومد رو تخت

خیز گرفت

منو بغل کرد و چرخیدیم رو تخت

بلند میخندیدیم

یکم تقلا کردم

اما بلاخره همراهی کردم

مانی تا دوست داشت منو بوسید و تو بغلش آروم شدم

نفس هامون نرم نرم آروم شد و مانی گفت

- شقایق بهم نخند اما حس عجیبی دادم

سوالی نگاهش کردم

لبخند امیدواری رو لبش نشست

گفت

- فکر کن ستا دیگه این موقع ما یه فسقل پدرسوخته

داشته باشیم! بچه من و تو!.

چند لحظه به مانی نگاه کردم تا فکرش تو ذهنم بشینه

خدای من

بچه من و مانی

چه حس عجیبی بود
یه کوچولو از وجود من و مانی!
چشم هام داغ شد
آروم گفتم
- منم ...

پلک زدم
اشکم ریخت و مانی نگران گفت
- اشک شوقه؟

با لبخند سر تکون دادم
چرخیدم رو مانی و گفتم
- یه وقت اونو بیشتر از من دوست نداشته باشی!

فکر کردم مانی الان میخوندم
اما نگاهش جدی شد و گفت
- اینجوری نگو منو میترسونی

#عطر_شقایق

#۲۷۷

فکر کردم مانی الان میخنده

اما نگاهش جدی شد و گفت

- اینجوری نگو منو میترسونی

وا رفتم

خواستم از رو مانی برم کنار

اما نگهم داشت و گفت

- شقایق ...

نگاهش کردم و گفتم

- مانی واقعا مسئولیتش زیاده... واقعا ترسناکه!

هر دو سر تکیه دادیم

مانی بغلم کرد و من تو همون حال سرم رو گذاشتم رو سینه
مانی

چشم هام رو بستم و گفتم

- کاش فردا بفهمیم من باردار نیستم. مامانت هم فقط
یه توده چربی داره نه سرطان

مانی آرام خندید

دستش نوازش وار رو تنم حرکت کرد و گفت

- شبیه آرزو های بچگیم بود این آرزوت

منم خندیدم و گفتم

- میدونم... همون ها که هیچوقت برآورده نمیشد

مانی هومی گفت و هر دو تو سکوت غرق شدیم

واقعا خاطرات بچگیمون همیشه همینطوری بود

کاش برف بیاد ... و هیچوقت تو شهر ما برف نمی اومد و
نمیشست.

کاش فردا بابا برام اون عروسک که خونه خاله دیدیم رو
بخره و هیچوقت خریده نمیشد

کاش فردا مامانم خوب میشد

کاش و کاش و کاش...

با این فکر ها خوابیدم

باز هم خواب یه پسر کوچولو میدیدم

پسری که چشم هاش و مژه های پر پشت مشکیش کپی
مانی بود

از خواب بیدار شدم و چشم های بیدار مانی رو دیدم

بهم لبخند زد و گفت

- بریم با مامان اینا دکتر؟

سر تکون دادم و هر دو سریع بلند شدیم

ساعت 9 بود

تا ده از خونه زدیم بیرون و رفتیم بیمارستانی که قرار بود با
دکتر اول مشورت کنن.

دکتر عمل داشت و قرار بود وقتی از اتاق عمل اومد بیرون
ما رو ببینه.

تو سالن انتظار منتظر موندیم مهری رو به من گفت

- برای عصر-نوبت دکتر زنان هم گرفتم عزیزم. ساعت 5
میریم پیشش

لبخند زدم و گفتم

- مرسی ... من و مانی میریم. شما تا اون موقع حسابی
خسته میشید

حبیب گفت

- نه ما هم میایم. چون تو همون کلینیک میخوایم با دکتر احمدی مشورت کنیم. از تو اینترنت این دکتر پیدا کردیم. نظرات در موردش خوب بود. نوبت گرفتیم

سر تکون دادم و چیزی نگفتم

نمیدونستم دعا کنم که حامله نباشم که مسئولیت هامون یهو زیاد نشه

یا دعا کنم حامله باشم که جلو مهری و حبیب ضایع نشیم.

بلاخره عمل دکتر تموم شد و اوامد بیرون

مهری و حبیب رو میشناخت

تو همون سالن عکس ها رو نگاه کرد و رو به مهری گفت

- به نظرم عود کرده. باید جراحی تخلیه ای انجام بشه. با منشی هماهنگ کنید وقت عمل بگیرید.

مهری گفت

- نمونه برداری لازم نیست؟ دکتر جواب داد

- سائز توده بزرگه از هر جنسی. باشه بهتره برداشته شه. ما برمیذاریم و بعد جواب پاتولوژی برای ادامه درمان تصمیم میگیریم.

تشکر کردیم و قرار شد برن نوبت بگیرند

اومدیم بیرون و حبیب گفت

- خب این دکتر هم نظرش با دکتر قبل یکی بود

مهری سری تکون داد و گفت

- اما نگفت همین امروز جراحی کن و اگر جراحی نکنی

میمیری

مانی سریع گفت

- دقیقا... دکتر بعدی کجاست؟ ساعت چنده؟

حبیب گفت

- یکی دیگه هم از اینترنت پیدا کردم الان بیمارستان... هست. بریم مشورت کنیم

همه موافقت کردن و رفتیم اونجا. خیلی شلوغ بود و گفت امروز هرچقدر بمونیم نوبتمون نمیشه.

بیخیال شدیم رفتیم نهار

ساعت 2 یه دکتر دیگه نوبت داشتیم

همون که تو بیمارستان معرفی کرده بودن

اونو هم رفتیم و بعد بررسی عکس ها گفت باید نمونه
برداری کنه تا تصمیم بگیره و نمیتونه بدونه جراحی نمونه
برداری نظر بده

ساعت نزدیک چهار بود و رفتیم درمانگاهی که مهری نوبت
گرفته بود برای ویزیت من

از استرس سرم سنگین شده بود . مانی ماشین پارک کرد و
همه پیاده شدن جز من.

در سمت من رو باز کرد و سوالی نگاهم کرد

آروم زمزمه کردم

- میشه نریم؟

#عطر_شقایق

#۲۷۸

از استرس سرم سنگین شده بود . مانی ماشین پارک کرد و همه پیاده شدن جز من.

در سمت من رو باز کرد و سوالی نگاهم کرد
آروم زمزمه کردم

- میشه نریم؟

سرم رو انداختم پائین

مانی بازوم رو نوازش کرد و گفت

- شقایق... بیا خودت گفתי الان فقط سونو و آزمایش خون مینویسه دیگه

سرم رو بلند کردم به مانی نگاه کردم و گفتم

- استرس دارم . میترسم پیام پس بیفتم

مانی کمک کرد پیاده شم و گفت

- نداشته باش... یا هستی یا نیستی... به مامان فکر کن

که قضیه اش مرگ و زندگیه

شرمنده شدم از اضطرابم و گفتم

- میدونم... اما... اگر نباشم و مامان بیخیال ادامه درمان

بشه چی

با هم رفتیم سمت مهری و حبیب

مانی گفت

- بیا به چیزای خوب فکر کنیم .

سر تکون دادم و بحث رو ادامه ندادم

چیزای خوب... مثل خوب شدن مهری و ...

باردار نبودن من؟!!!!

اولی رو مطمئن بودم

اما دومی رو نمیدونستم باشم خوشحال میشم یا نباشم

دیشب از بس خواب بچه دیدم و امروز از بس بهش فکر
کردم درگیر دوتا حس متضاد بودم
ذوق از حضور یه هدیه خدا که از وجود من و مانی به وجود
بیاد

و ترس از مسئولیت بزرگ کردن و محافظت از روح و جسم
و جان بچه

رفتیم داخل و مانی مشخصات منو داد
خیلی شلوغ بود و گفتن فقط با یک همراه میتونم داخل
باشیم

مانی خواست بمونه اما گفتن سالن فقط مختص خانم های
بارداره و با وجود یک مرد سختشون میشه

من و مهری با بقیه خدا حافظی کردیم و رفتیم داخل
منتظر نشستیم

قلبم یه جوری تند میزد حس میکردم مهری صدای قلبم رو
میشنوه

منشی یه برگه داد شرح حال پرکنم
منم اطلاعات نوشتم. تایمی که پریدم دیر شده رو هم
نوشتم و به منشی دادم
برگه رو چک کرد و گفت

- پس از آخرین پریدت 8 هفته میگذره؟

سر تکون دادم و گفت

- بیا قبل ویزیت پس این اتاق یه سونو بده ببین
وضعیت رحم چطوره؟!

مردد گفتم

- لازم نیست دکتر بنویسه؟

منشی جواب داد

- دستورش رو برای همه با 8 هفته تاخیر پرید دادن
عزیزم. برو داخل قبضش رو با ویزیت حساب میکنی

قلبم ریخت و گفتم

- باید به همسرم بگم اونم بیاد

منشی با تعجب نگاهم کرد و گفت

- عزیزم یه سونو هست. چیزی نیست. میخوای به
مادرت بگو بیاد

مهری که عقب تر نشسته بود بحث رو نمیشنید

اما اشاره دکتر رو متوجه شد

اومد سمتمون و گفت

- چی شده عزیزم؟

منشی گفت

- تشریف ببرید یه سونو انجام بشه با سونو برید دکتر

مهری سوالی نگاهم کرد و گفت

- بریم؟ چرا نگرانی؟

روم نمیشد بگم تو نیا مانی بیاد

فقط آروم لب زدم

- هیچی ...

با هم رفتیم سمت اتاق سونو. دوست داشتم گریه کنم

رو تخت دراز کشیدم و لباسم رو کنار دادم
مهری گفت

- خوبی اینجا همینه. سونو داخل مطب هست لازم
نیست بریم بیرون

دلم میخواست گریه کنم
این چه خوبیه؟

اگر الان بگه هیچ خبری نیست چی؟
اگر بگه هست چی؟

از استرس دلم میخواست به جای دراز کشیدن تو خودم
جمع بشم

سونوگراف اومد. با مهری احوال پرسید و مهری رو
انگار شناخته بود

مهری گفت

- شقایق جان عروس منه. یک ساله ازدواج کردن.

سونوگراف با من احوال پرسى کرد. مایع خنكى روى شکم ریخت. به مانیتور بالای سرش اشاره کرد و گفت

- اینجا میتونی ببینی تو شکمت چه خبره. دستگاه رو گذاشت رو شکم. کمی فشار داد و تو مانیتور چیزهای سیاه و سفید پیدا شد.

مکث کرد. کمی چرخوند و گفت

- بله ... اینم ساک حاملگی خوشکل و خوش موقعیت عروستون!

وسط مانیتور یه ناحیه خاکستری بود که انگار ضریان داشت

#عطر_شقایق

#۲۷۹

وسط مانیتور یه ناحیه خاکستری بود که انگار ضریان داشت...

سونوگراف چیزی روی سیستمش زد و صدایی شبیه ضریان
قلب اما تند تر تو اتاق پیچید.

با لبخند گفت

- قلبش هم تشکیل شده!

فقط خیره به مانیتور بودم.

حامله ام و این بچه منه که قلب هم داره...

اشکم کل صورتم رو گرفت و با صدای مهربی به خودم
اومدم.

برگشتم سمتش

اشک کل صورتش رو گرفته بود و لب زد

- مرسی عزیزم...

نمیدونستم چرا تشکر میکنه از من

اما فقط لبخند زدم.

سونوگراف بهم دستمال داد تا شکمم رو تمیز کنم.

لباسم رو مرتب کردم.

برگه سونوگرافی رو داد بهم
اما من برگه رو دادم به مهری و گفتم
- من میرم پیش مانی و میام!
سر تکون داد و بدون مکث زدم بیرون.
از مطب رفتم تو سالن و به سمت آسانسور دوئیدم.
صدای نگران مانی اومد که گفت
- شقایق چی شده؟
برگشتم سمتش
با حبیب تو راه پله ایستاده بودن و داشت می اومد سمتم.
دوئیدم سمتش
بغلش کردم و تو گوشش گفتم
- صدای قلبش رو شنیدم!
هینی گفت. محکم بغلم کرد و زمزمه کرد
- خدایا... باورم نمیشه!

صداش ذوق داشت.

گونه ام رو بوسید.

از هم جدا شدیم و نگاهم کرد. صورتش از لبخند برق میزد و گفت

- وای شقایق باورم نمیشه!

لب زدم

- منم...

مهری از جلو در مطب صدام کرد و گفت

- شقایق جان نوبتمون شده!

به مانی نگاه کردم. سر تکون داد و لب زد

- برو.

سریع برگشتم داخل اما انگار رو ابرها راه میرفتم...

رفتیم داخل و دکتر شرح حالمو گرفت.

سونو چک کرد گفت همه چیز طبیعی هست. برام آزمایش

خون نوشت و مکمل های روتین رو برام نوشت.

تشکر کردیم و دکتر از مهری پرسید

- خودتون خویین. همه چیز رو به راهه؟

مهری گفت

- نه راستش میگو سرطان سینه ام برگشته.

دکتر ناراحت شد و گفت

- یه سر برو پیش دکتر احمدی با اون هم مشورت کن.

درسته خیلی معروف نیست، اما با تجربه و با سواده!

مهری تشکر کرد و گفت

- اتفاقا الان اونجا نوبت داریم.

تشکر کردیم و اومدیم بیرون.

مهری گفت

- لزوما همیشه دکترهای معروف بهتر نیستن. و همیشه

هم بد نیسیتند.

لبخند زدیم و اومدیم بیرون

حبیب و مهری رفتن نوبت دکتر مهری رو بشینن و ما رفتیم
آزمایش خون بدیم.

تنها که شدیم مانی دوباره بغلم کرد.

با لبخند به هم نگاه کردیم و گفت

- باید بریم کتاب بخریم.

- کتاب؟

سری تکون داد. در حالی که میرفتیم سمت قسمت
آزمایشگاه گفت

- آره دیگه کتاب تربیتی بچه. هیچی نمیدونم!

خندیدم و گفتم

- منم!

آزمایش خون رو دادیم و گفتن جوابش حاضر شه پیامک
میدن.

برگشتیم مطب دکتر احمدی

اما مهری و حبیب نبودن.

منشی گفت رفتن داخل
 اما اجازه نداد ما هم بریم تو
 منتظر موندیم اما خبری نشد.
 نگران به مانی نگاه کردم. اونم مضطرب بود.
 میترسیدم باز خبر بد به مهری داده باشه و اون هم حالش
 بد شده باشه...
 بالاخره در مطب باز شد مهری و حبیب تشکرکنان اومدن
 بیرون.
 مانی سریع رفت پیششون و گفت
 - چی شد؟
 حبیب لبخند زد و گفت
 - هیچی همون حرف بقیه روزد که باید برداشته شه و
 بره پاتولوژی.
 وا رفتیم که مهری گفت

- فقط گفت بعید میدونه گرید تومور بالا باشه و بدخیم
باشه!

#عطر_شقایق

#۲۸۰

وا رفتیم که مهری گفت

- فقط گفت بعید میدونه گرید تومور بالا باشه و بدخیم
باشه!

با ذوق به مهری نگاه کردم و ادامه داد

- دکتر معاینه کرد از رو عکس و معاینه بالینی. گفت فکر
نمیکنه تومور گرید بالا باشه. اما بهتره برداریم و
پاتولوژی کنیم.

حبیب تایید کرد.

رفتیم سمت خروجی و گفت

- می‌گه حتی اگر گرید بالا باشه هم با تخلیه کامل سینه،
زمان زیادی می‌خریم و اینجوری نیست که دکتر اول
گفت!

مهری نفس خسته ای بیرون داد و گفت

- من از دیروز که بهم گفت همین الان بیا عمل کن وگرنه
میمیری حس مرگ داشتم. فکر کنم اگر حتی تومورش
سرطانی نباشه هم با اون فکر می‌مردم!
یاد صورت بی رنگ و رو مهری افتادم.
حبیب گفت

- همه دکترهای امروز گفتن باید نمونه برداری شه تا
نظر قطعی بدن. فقط اون اولی بود که اونجور ما رو
ترسوندا!

همه ساکت بودیم.

یعنی اون از رو تجربه اینجوری تشخیص داد؟
یا...

هرچند شواهد نشون میداد قصدش این بود زودتر به جراحی قبل رفتنش انجام بده...

اما خب میترسیدم قضاوت نا روا کنم.

مهری، نامه معرفی نامه گرفته بود برای بیمارستان.

بعد مطب مستقیم رفتیم بیمارستان.

معرفی نامه رو داد و دکتر هم هماهنگ کرده بود.

اونا گفتن فردا 9 صبح بیا بیمارستان برای کارهای جراحی.

من و مانی فقط دو روز دیگه وقت داشتیم و مانی دوست داشت حتما تا مرخص شدن مهری بمونیم.

زنگ زد به مربی و گفت چی شده

اون هم یک روز دیگه فرصت داد.

رفتیم خونه حبیب اینا.

دور هم بودیم. مهری خیلی ذوق داشت.

زنگ زد به نیما اینا و خبر بارداری منو داد و خودش گفت فردا عمل داره.

روحیه همه بهتر بود و لبخند از رو لب من و مانی پاک
نمیشد.

بعد شام و صحبت ما رفتیم اتاق خودمون.

مانی در رو بست و من دوباره رفتم بغلش.

هر دو با ذوق به هم نگاه کردیم.

مانی گفت

- خیلی امیدوارم شقایق. فکر میکنم قراره کل اتفاق

خوب بیفته!

سر تکون دادم و گفتم

- منم... میفته... شک ندارم...

رو تخت دراز کشیدیم.

بغلم کرد و گفت

- رابطه بد نیست برات؟

- دکتر گفت فعلا که همه چیز نرماله و رابطه هم مشکلی

نداره.

مانی گفت

- حالا بریم امارات میریم اونجا دکتر، خودم میام داخل
میپرسم!

خندیدم و گفتم

- باشه... هرچی تو بگی.

لبمو نرم بوسید و گفت

- ببخشید که من ناخواسته باردارت کردم.

چرخیدم رفتم روش و گفتم

- میبخشمت، چون الان خیلی ذوق دارم که قراره مامان
بشم!

مانی بغلم کرد و لبمو بوسید.

نرم نرم دست هامون فعال شد و لباس هامون محو شد.

نمیدونم تا کی میتونیم اینجوری رابطه داشته باشیم...

اما امیدوارم به این زودی ها تموم نشه.

صبح با صدای در بیدار شدیم.

هر دو همچنان لخت بودیم.

حبیب از پشت در گفت

- بچه ها ما داریم میریم بیمارستان کار های اولیه رو

بکنیم. شما دیرتر بیاین!

مانی بلند گفت چشم و دوباره بغلم کرد

اما من استرس گرفته بودم.

نشستم رو تخت

ساعت 8 بود و عمل احتمالا 12 بود.

مانی گفت

- بخواب شقایق زوده!

بلند شدم و گفتم

- نه مانی مامانت بره بخش زنان، همراه زن میخواد. بیا

منم برم تا عمل پیشش باشم!

مانی بلند شد و انگار تازه فهمید که حبیب نمیتونه داخل

پیش مهربی باشه.

دلم حمام میخواست...

اما شرایطش نبود.

زود یه چیزی خوردیم و ما هم رسیدیم بیمارستان

تو مسیر بودیم که نیما زنگ زد به مانی...

عطر_شقایق

#۲۸۱

تو مسیر بودیم که نیما زنگ زد به مانی...

نگران بود. آمار مهری رو گرفت.

مجدد تبریک هم گفت.

مهسا هم با من صحبت کرد و خیلی ذوق داشت برامون.

یکم خجالت میکشیدم. اونا بزرگتر بودن و هیچ برنامه ای

برای بچه نداشتن...

من و مانی اما... درسته ناخواسته بود اما میشد نگه

نداریم...

ولی نگه داشتیم و خب...

حس میکردم خیلی دوستش دارم.

حتی همین الان، که به گفته دکتر قدیه لوبیا هم نشده...

رسیدیم بیمارستان.

حبیب تنها پائین نشسته بود. تا ما رو دید گفت

- مهربی بستری شد. اتاقش بعد عمل خصوصیه اما الان

عمومی هست و نداشتن من باشم.

سریع گفتم

- میشه من باشم؟

با ورودم سریع اشکش رو پاک کرد و گفت

- چقدر زود اومدین عزیزم؟

رفتم پیشش و گفتم

اشکش ریخت و گفت

- اولین بار وقتی روانشناس مانی به من گفت مانی تو

کنترل خشم مشکل داره، خیلی رک گفت نود درصد

این بچه ها تو نزاع خیابانی کشته میشن!

اینبار اشک من بود که میریخت... مهربی دست من رو
گرفت و گفت

- یهو امروز نگاه کردم دیدم پسری که به من میگفتن قراره
زندگیت رو با اخلاق و رفتارش جهنم کنه، هم کار داره،
هم زن داره و هم داره بچه دار میشه! تو جای من
بودی اشکت راه نیم افتاد؟

دکتر زودتر رسید و 11 و نیم رفتن برای عمل.

بغلش کردم. صورتش رو بوسیدم و گفتم

- منتظرتونیم!

مانی آرام گفت

- چرا چشم هات قرمزه؟

عطر شقایق

#۲۸۲

مانی آرام گفت

- چرا چشم هات قرمزه؟

مانی سوالی نگاهم کرد و گفت

- منظورت چیه؟ مگه چی گفت؟

سرم رو گذاشتم رو شونه اش و گفتم

مانی آروم خندید و گفت

- موافقم!

سرشو گذاشت رو سر من. چشم هام رو بستم و از خدا
تشکر کردم.

نمیتونم دروغ بگم...

درسته درد اتفاقاتی که به من گذشت هنوز تو وجودمه...

اما ممنونم از این آرامش و امنیتی که الان دارم.

گفتن الان میخوابه و احتمالا به ساعت دیگه کاملاً بیدار
شه.

مانی پیام داد و پرسید

- چه خبر؟

- شما خواب بودی بهوش اومدن آب خوردن مجدد خوابیدن!

لب گزیدم و گفتم

- وای یعنی من بیدار نشدم؟

مهری یکم دیگه خوابید. نزدیک شیش عصر— بود شام آوردن.

- نوشته شبنم!

چند لحظه طول کشید تا مغزم لود شد شبنم کیه...

انگار یه دیوار بود بین من و گذشته اما

گوشی رو از مانی گرفتم. تماس رو وصل کردم و الو گفتم. صدای شبنم تو سرم پیچید.

مضطرب گفتم

- شقایق؟!

#عطر_شقایق

#۲۸۳

گوشی رو از مانی گرفتم. تماس رو وصل کردم و الو گفتم.
صدای شبنم تو سرم پیچید.

مضطرب گفتم

آروم گفتم

- آره عزیزم. خودمم!

نفسی گرفت و گفتم

- خوبی؟ اوضاع خوبه؟

- مرسی شکر تو چطوری؟

- من خوبم... اما... راستش...

از لحنش نگران شدم و گفتم

- چی شده شبنم؟ کسی چیزیش شده؟

شبنم کلافه گفتم

- بچه ها به گوش بابا رسوندن تو اومدی پیش ما!

قلبم ریخت و گفتم

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم

- شب‌نم... میدونی چی میخواد بگه؟ عصبانیه؟ میخواد بهم حرف بزنه؟

به مانی نگاه کردم و گفتم

- من اول فکر کردم از رفتارش پشیمون شده... اما...

مانی آرام گفت

وسایل جمع کردیم و برگشتیم امارات.

مانی یه نوبت دکتر تو امارات گرفت و رفتیم برای چکاپ.

جواب آزمایش خون من اومد و به دکتر امارات نشون دادیم

اون هم حرف تهران رو زد و گفت همه چیز نرماله.

با مربیش صحبت کرد و اون گفت اگر بتونه هماهنگ میکنه.

ساعت 9 شب بود. داشتیم با هم شام میخوردیم، که

گوشی مانی زنگ خورد و اسم مربیش اومد روی گوشی.

مانی گوشی رو برداشت و گفت

- امیدوارم اوکی شده باشه!

عطر_شقایق

۲۸۴#

مانی گوشی رو برداشت و گفت

هنوز درست حسابی عربی بلد نبودم اما از بین حرف هاش
چند تا کلمه میفهمیدم که میگفت نگرانه

و اینکه چقدر وقت داره

بلاخره مانی قطع کرد و گفت

- شقایق... نمی تونن کسی- رو بدون هیچ فعالیتی همراه
کاروان اصلی بفرستند اما میتونن تو رو به عنوان تیم
عکاسی همراه ما بفرستند

- خب من که عکاسی بلد نیستم. یعنی صوری؟

- آره... یعنی نه! خب ... عکس هائی که از ما گرفتن خیلی
براشون جالب بود و دوست دارن تو توی عکس ها باشی.
یعنی من و تو باشیم!

مانی خندید و گفت

- آره شقایق... خیلی شغل های باحالی تو دنیا وجود داره
! این که چیزی نیست!

هر دو خندیدیم و گفتم

جز من 2 تا دختر دیگه هم بودن. یکی که دستیار پزشک تیم
بود و یکی هم مسئول هماهنگی ها بود

من همچنان انگلیسیم و عربیم خیلی ضعیف بود

فغلا تا حدودی میفهمیدم اما اصلا نمیتونستم حرف بزنم

صاف نشستم و گفتم

- زوده الان بخوایم بگیم بذار هر وقت یکم معلوم شد
بگیم

با این حرف رو شکم دست کشیدم

مانی خندید و گفت

- برای تو هم یه اتاق مجزا رزرو کرده بودن. مسلم رفت
تا از حسابمون کسر کنه

خندیدم و با هم رفتیم سمت آسانسور. پرسیدم

- برای همه همسر ها مجزا میگیرن؟

مشکوک و با شیطنت نگاهش کردم اما همین لحظه صدای
خنده مسلم از پشت سرمون اومد

مشکوک و با شیطنت نگاهش کردم اما همین لحظه صدای
خنده مسلم از پشت سرمون اومد

من که خیره به در بسته آسانسور موندم

اما مانی برگشت سمت مسلم

خندید و مسلم گفت

با خجالت برگشتم سمتش

اما مسلم به ساعتش نگاه کرد و گفت

- یه 4 ساعتی وقت دارید!

در آسانسور همین لحظه باز شد و به من اشاره کرد برم تو

لبخندم خوردم سوار آسانسور شدیم

به مانی نگاه کردم

اونم آروم باز خندید

مسلم طبقه سوم پیاده شد

با رفتنش من و مانی زدیم زیر خنده

- دوش بگیریم شام بخوریم و بزنینم تو خط استفاده

با ذوق سر تکون دادم و رفتم سمتش

دستشو رو شکم و کمرم کشید و گفت

- شقایق خیلی از نوشیدنی های فردا یه کوچولو ممکنه

الکل داشته باشه. حواست باشه نخوری!

حمام و رابطه ترکیب شد و بعد حمام هم هر دو بدون شام

بیهوش شدیم

حمام و رابطه ترکیب شد و بعد حمام هم هر دو بدون شام

بیهوش شدیم

از فشار توالت بیدار شدم

گرسنه هم بودم.

سریع لخت رفتم سرویس

تو آینه بزرگ حمام به خودم نگاه کردم

من همیشه لاغر بودم و همین باعث شده بود شکمم اصلا
چیزی رو نشون نمیداد

از سر خواهرم یادم بود که همش میگفت تا 3 ماهه نشدی
نباید به کسی بگی

خجالت نمیکشیدم از گفتنش

اما دوست داشتم مثل یه راز مخفی بین من و مانی بمونه
کارام رو کردم

اومدم بیرون دیدم مانی داره با تلفن کنار تخت حرف میزنه
با دیدن من گوشی گذاشت

- یخ نکنی

اما به زور بلند شدم

من تیشرت تیم رو پوشیده بودم با کت چرم خودم و شلوار
خودم

شلوارم تنگ بود اما اذیت نمیکرد
گوشیم رو چک کردم .

خط ایرانم فعال نبود اما تلگرام داشتم رو اون شماره.

همینجوری چک کردم

فقط نوشته بود سلام چیز دیگه ای ننوشته بود

عطر شقایق :

#عطر_شقایق

۲۸۷#

فقط نوشته بود سلام چیز دیگه ای ننوشته بود

زدم رو عکسش ، عکس خودش نبود و فقط عکس بچه ها بود

براش نوشتم سلام

اما رفتم تو قسمت تنظیمات

عکس خودم و مانی که امروز کنار یه کیوسک قرمز
نوستالژی گرفته بودیم گذاشتم برای پروفایلم

پیام ارسال شد

هرچی صبر کردم خبری نشد

گوشی رو گذاشتم کنار و با مانی سرگرم حرف و صحبت و
یکم فیلم دیدن و خواب شدیم

چون زود خوابیده بودیم باز هر دو 6 بیدار بودیم

اما اینبار با هم حاضر شدیم و رفتیم پائین برای صبحانه

تنها دختری که از تیم بیدار بود و پائین بود من بودم

برای همین عکاس تیم گفت از فرصت استفاده کنیم

باز هم عکس گرفتیم ، مانی و بقیه رفتن برای آماده شدن

منم موندم که همون ده برم پیست

با رفتن تیم ، آمون، عکاسمون هم با من سوار آسانسور شد

و به انگلیسی گفت

- میخوای عکس هاتون رو ببینی؟

میدونستم اتاقش طبقه ماست

سر تکون دادم و بیرون آسانسور عکس ها رو نشون داد

قشنگ شده بودن دوربینش انقدر خوب بود که عکس ها

مثل یه تیکه از فیلم بود

عکس آخر نشونم داد

لحظه آخر که مانی داشت میرفت و نرم رو لبم رو بوسید و رفت بود

درست لحظه ای که هر دو چشم هامون بسته بود
لبخند زدم و به انگلیسی دست و پا شکسته خودم گفتم
- برام اینو میفرستی؟

سر تکون داد و گوشیش رو بیرون آورد
شماره من رو سیو کرد و خدا حافظی کردیم
رفتم تو اتاق برای مانی نوشتم
- آمون شماره منو گرفت که یه عکسمون که خوشم
اومده رو بفرسته.

مانی نوشت

- حله عزیزم... ما هم نزدیکیم برسیم

براش بوسه ای فرستادم و نوشتم

- من یکم میخوابم

مانی بوسه ای فرستاد و خوابیدم
خیلی نخوابیده بودم که با صدای در بیدار شدم
حاضر نبودم

در رو باز کردم که بگم یکم طول میکشه
آمون با خنده گفت

- چقدر خابالویی شقایق! پائین منتظریم
زیر لب گفتم چشم

سریع حاضر شدم و رفتم پایین
برای عکاسی رفتیم و مثل روز قبل گذشت.
فقط هیجان پسر ها بیشتر بود
خیلی ذوق فردا رو داشتن

مسابقه امروز رو خوب برده بودن
آمون، عکاسمون عکس ما رو فرستاد
روز بعد باز هم من با مانی رفتم پائین

با تیم صبحانه خوردیم
دور هم بودیم
تیم رفت برای پیست
ما هم موندیم که دیر تر بریم
دیگه بعد صبحانه برنگشتم بالا
یکم پیش آمون و بقیه نشستم
صحبت میکردیم و منم دست و پا شکسته تو صحبت ها
بودم
یه ساعتی گذشت
با تیم و گروه عکاسی رفتم
همه رفتن تو رختکن
من و عکاس و دستیارش هم رفتیم
اما یهو مانی برگشت سمت من و گفت
- شقایق بچه ها میخوان لباس عوض کنن، بیرون باشی
بهتره

#عطر_شقایق

#۲۸۸

اما یهو مانی برگشت سمت من و گفت

- شقایق بچه ها میخوان لباس عوض کنن، بیرون باشی

بهتره

لب گزیدم

آروم خندیدم و گفتم

- ای وای من میرم بیرون

مانی خندید و من رفتم بیرون

درسته رختکن کابین داشت

اما پسر ها از بس وسیله داشتن

خیلی ها در کابین رو نبسته بودن

یا وسط رختکن مشغول تعویض لباس بودن

منم بیرون وایسادم

از تراسی که بود داشتم تدارکات بازی رو نگاه میکردم
سه نفری که ریس اول رو داشتن حاضر شده

اومدن بیرون

برام دست تگون دادن

لبخند زدن

منم براشون دست تگون دادم

جو تیم رو دوست داشتم

بی حاشیه و مثبت بودن

مانی هم همیشه از جو باشگاه تعریف میکرد

دستیار آمون اومد پیشم و گفت

- بیا تو!

فکر کردم همه حاضر شدن و

دیگه میشه برم تو

اما رفتم دیدم چند نفر هنوز

بالا تنه هاشون لخته

هرچند برای همه عادی بود اما من نگا نکردم و رو به آمون
گفتم

- پس مانی کجاست؟

صدای مانی اومد که حاضر شده بود

از یکی از کابین ها اومد بیرون و گفت

- اینجا شقایق، آمون میگه یکی از لباس های ریس رو

تو بپوش، کنار تیم مینتننس با لباس باشی تو عکس ها!

ذوق کردم

دوست داشتم

لباسی که آمون بهم داد رو برداشتم تا برم بپوشم که مانی

کنار گوشم گفت

- سر شکمش رو خیلی سفت نبند چون اصلا کش نمیداد

حالم گرفته شد

چون لباس تنگ اذیتم میکرد

اما چیزی نگفتم

سر تکون دادم رفتم سمت یه کابین

در رو بستم و لخت شدم

اما هر چقدر لباس رو چرخوندم نفهمیدم از کجا باید
بیوشم!

فقط بالاش باز بود و همینم خیلی تنگ بود برای پوشیدن!
سرم رو اوردم بیرون و رو به مانی که متعجب نگاهم میکرد
گفتم

- چطوری باید بیومشم؟

آمون و دستیارش نگاهم کردن اما فارسی متوجه نمیشدن
مانی اومد سمتم که صدای مسلم از سمت دیگه من اومد
که گفت

- مانی حواست به یه ساعت دیگه باشه

مانی سر تکون داد و گفت

- حواسم هست

مسلم گفت

- پس زود بیا

مانی باز گفت

- نگران نباش

با این حرف وارد کابین من شد

مشکوک نگاهش کردم و گفتم

- منظورش چی بود؟

مانی در حالی که اخم کرده بود و به بدن من نگاه نمیکرد،

زیپ مخفی پشت لباس رو باز میکرد گفت

- شب برات میگم!

#عطر_شقایق

#۲۸۹

مانی در حالی که زیپ مخفی پشت لباس رو باز میکرد

گفت

- شب برات میگم!

-الان بگو...

کنار گوشم گفت

- لطفا شقایق وقت نیست...

واقعا وقت برای اصرار نبود.

هم مانی باید میرفت

هم آمون منتظر بود

منم زود با مانی همراهی کردم

لباس رو پوشیدم

محافظ ها رو مانی بست

لباس هم سنگین بود هم تنگ

همین اول کار کلافه ام کرده بود

مانی نگاهم کرد و دستی تو موهاش کشید

کنج لبش آروم بالا رفت

چشم هاش برق داشت

اما صورتش کلافه بو

سری تگون داد و گفت

- یه بار باید فقط برای من اینو بیوشی

از حرفش ابرو هام بالا پرید

آروم خندیدم

زدم به شونه اش و گفتم

- ای منحرف

خندید عقب رفت و گفت

- حیف که نوبتم نزدیکه

با تاسف به حال خودش سر تگون دا

گونه اش رو بوسیدم و گفتم

- میگم بدن لباس رو به من شب برات اختصاصی

میپوشم

مانی خندید و زیر لب گفت

- جووون

اومدیم بیرون و با مسلم کاملاً جدی چشم تو چشم شدیم
جا خوردم

اولین بار بود این شکلی میدیدمش

خیلی جدی بود و تقریباً به من اخم کرد!!!

به مانی اشاره کرد بریم

رفتن و من و آمون و دستیارش موندیم

چندتا عکس تو رختکن گرفت از من

با کلاه و بدون کلاه

نیمرخ، تمام رخ!

رفتیم بیرون و تا برسیم پیش تیم هم عکس گرفتیم

آمون انقدر عکس می گرفت که آدم رو خسته میکرد. همه

عکس ها از من نبود

اما من باید همش بودم و همراهی میکردم

دو روز قبل خیلی بهتر بودم
اما نمیدونم اثر لباس بود یا نگاه مسلم که حالم گرفته بود
اخمش ناراحتم کرده بود
لباس هم کلافه ام میکرد
رفتم پیش بچه های مینتننس
اونجا تو عکس های تیمی بودم
از اینکه دیگه آمون بهم ژست سخت نمیداد راضی بودم
کلا عکس تیمی راحت تر بود
مسابقه مانی شروع شده بود
همه داشتن به پیست یا مانیتور نمای کلی نگاه میکردن
منم از دور داشتم مانی نگاه میکردم
مسلم اومد کنارم
به فارسی اما آروم گفت
- مانی میاد برای ریکوری پیشش نرو!

شوکه نگاهش کردم

لب زدم

- چرا؟

با همون اخم و کاملاً جدی گفت

- تو رو میبینم تمرکزش بهم میخوره!

#عطر_شقایق

#۲۹۰

از حرف مسلم شوکه شده بودم

نگران نگاهش کردم

گفتم

- من تمرکزش رو بهم میزنم؟

سری تکون داد

گفت

- آره...

نگاهش رو از من گرفت

خیره شد به مسیر مسابقه

گفت

- مانی خیلی دوستت داره و بهت احساس داره ! من

نمیخوام احساساتش، تمرکزش رو بهم بزنه!

نگاهم کرد

اصلا انتظار این بحث رو نداشتم

یه حس عذاب وجدان بدی بهم داده بود

حالا حالم از قبل هم بدتر بود

آروم گفتم

- اما مانی... ناراحت میشه نرم پیشش...

مسلم سر تکون داد نه

دوباره نگاهش رو از من گرفت

گره بین ابروهاش بود و گفت

- تو این شرایط مانی انقدر متمرکز مسابقه است که آگه
تو نری اصلا متوجه تو نمیشه!

نگاهم کرد و گفت

- ذهن ما آدم ها میتونه در لحظه به هزاران چیز فکر کنه
اما وسط یه مسابقه که یه اشتباه ممکنه باعث
شکست و حتی بدتر باعث مرگ طرف بشه... باور کن
نباید تمرکز موتورسوار رو بهم بزنی، حتی بخاطر
عشق...

حرفش حالمو گرفت

اما اون مربی و با تجربه این راه بود
سری تکون دادم
گفتم

- چشم... من همینجا میمونم

مسلم بلاخره لبخند محوی زد
سری تکون داد و رفت

اما حالم یه جور نابودی بهم ریخته بود
شاید بخاطر هورمون های بارداری بود
چون اتفاق بدی نیفتاده بود
اما من بغض داشتم.

من میدونم مانی تو این مسابقه نیاز به تمرکز داره و نباید
تمرکزش بهم بریزه

اما دوست دارم حرف مسلم اشتباه باشه و مانی متوجه من
بشه

از مانیتور کنارمون داشتم مانی رو نگاه میکردم
قبلا هم مانی رو تو سرعت و مسابقه دیده بودم
اما از اینجا حال عجیبی بود

اینهمه سرعت و قدرت و اگر یه حادثه پیش بیاد چی!
سعی کردم فقط به چیزای خوب فکر کنم
دور اول و دوم زده شد .

دور سوم مانی اومد برای ریکاوری

انقدر همه چیز سریع انجام شد که در عرض چند ثانیه
دیگه پیش ما نبود و تو پیست بود.

حق با مسلم بود ...

مانی کاملاً متمرکز به مسیر و موتورسواریش بود

خیلی خوب بود

باید خوشحال می بودم

اما نمیدونم این چه حس تنهائی بود که کل جونم رو گرفته
بود

خیره به مانیتور بودیم

دور آخر بود و مانی نفر سوم بود

مسلم به عربی چیزی گفت و بحث به عربی شد

دور مانیتور خیلی شلوغ شد حس میکردم نمیتونم نفس
بکشم

از بین جمعیت کنار رفتم

از پله های جایگاه با عجله بالا رفتم تا بهتر ببینم

از بین جمعیت کنار رفتم و از پله های جایگاه با عجله بالا رفتم

مانی رو از روی لباس آبی نفتی تنش تشخیص میدادم.
هنوز سوم بود

به ما نزدیک شدن و تو دور پیست به نفر دوم رسید
به سرعت از جلو ما رد شدن و من با عجله بالا تر رفتم
همچنان بین دوم و سوم در تلاش بود

یه پیچ دیگه رو رد کردن و مانی دوم شده بود
نفر اول خیلی فاصله داشت و از خط پایان گذشت
با فاصله بیش از 6 ثانیه مانی و بعد هم نفر دوم رد شدن
حالم گرفته شده بود و خواستم برگردم پائین اما دیدم کل
تیم در حال شادی کردن و بغل کردن همدیگه هستند
با عجله رفتم پائین مانی هم رسید. از موتور پائین پرید
مسلم رفت سمتش و همه ریختن سرش
منم رسیدم

سوتی بدی داده بودم اما ذوق اول شدن مانی خیلی بود
دوباره مانی رو بغل کردم و مسلم اومد پیشمون
زد پشت مانی و گفت

- کارت خوب بود مانی ، دیگه یمتونی بری خوشبگذرونی!
همه دوباره به مانی تبریک گفتن و عکاس های دیگه عکس
گرفتن
مانی مصاحبه کوتاهی داشت

به هم نگاه کردیم
لبمو بوسید و با هم رفتیم سمت رختکن
لبمو بوسید و با هم رفتیم سمت رختکن
یک مسابقه دیگه هم داشتن و بعد اون همه برگشتیم هتل
و جشن گرفتیم. مانی اول شد و یه نفر دیگه دوم
جشن کوچیک اما خوبی بود و مسلم خیلی زود تیم رو
فرستاد استراحت برای فردا .

حتی این سه نفر که دیگه مسابقه نداشتند باید میرفتن
استراحت

برگشتیم اتاق و مانی لم داد رو کاناپه
تلویزیون روشن کرد و گفت

- بیا پیشم

شلوار و کتم رو بیرون آوردم و با تیشرت و لباس زیر رفتم تو
بغلش

خندید و گفت

- نیمه آماده شدی!

هر دو خندیدیم و گفتم

- چرا که نه!

تو بغل هم روی همون کاناپه خوابمون برد اما نیمه شب
مانی بغلم کرد و برد رو تخت. تو گوشم گفت

- میترسم به لوبیای بابا فشار بیاد

خندیدم و مجدد خوابیدم حتی تو خواب هم خدارو شکر
میکردم

صبح با صدای گوشی مانی بیدار شدیم
هر دو گیج از خواب نشستیم رو تخت
مانی گوشی رو برداشت و خواب آلود گفت
- الو!

فکر کردم مسلم زنگ زده و مانی دیر کرده چون ساعت 8
بود اما مانی گفت

- مرسی... آره... خدارو شکر... تو رفتی چکاپ مامان!؟

فکر کردم مسلم زنگ زده و مانی دیر کرده چون ساعت 8
بود اما مانی گفت

سریع نشستم رو تخت

دستی تو موهاش کشید

هومی گفت

گوشم رو چسبوندم کنار گوشی .

صدای مهربی اومد که گفت

- اسکن الان انجام دادم منتظرم جوابش بیاد بیرم پیش
دکتر

مانی سریع گفت

- مطمئنم چیزی نیست... دیگه فقط قراره برامون اتفاق
های خوب بیفته
ناخوداگاه بغض کردم

- مرسی، شکر، آره مانی مسابقه داره! تو خوبی؟ بابا
ناراحت نشه داری با من حرف میزنی!

پیام فرستادم

تو این فکر بودم که مانی اومد بیرون از سرویس و گفت

- شقایق چرا این شکلی شدی؟

سریع لبخند زدم و گفتم

- هیچی، شبنم تو تلگرام پیام داده.

بلند شدم رفتم سمت سرویس و گوشی رو دادم بهش تا
بخونه

وارد سرویس شدم و به خودم نگاه کردم
به چشم هام و صورتم و کبودی کمرنگ رو لبم
لبخند زدم و دستمو رو شکمم کشیدم
خوشبختم به زودی قراره خوشبخت تر بشم
کارامو کردم و اومدم بیرون

شبم دیگه پیام نداد
مهری هم بهمون خبر خوش داد که توده مجدد برنگشته.
باید ماه دیگه چکاپ بده

من و مانی هم اون روز رفتیم به گشت و گذار.

هرچند ظهرش برای عکاسی رفتیم پیست.

دو روز دیگه گذشت

بعد از کلی شادی و تبریک برای مراسم اختتامیه همه آماده
شدن

مدال های تیمی رو دادن و نوبت دور های افتخار شد
مانی سوار موتور شد و با اعضای دیگه که مدال داشتن دور
افتخار زدن . برگشتن و آمون اشاره کرد من برم پیش مانی
به موتور مانی و به پیست نگاه کردم

مسلم اومد پیشمون و گفت

آمون اومد کنار مانی و گفت

- میخوای بری؟

به دستیارش اشاره کرد و گفت

- تو برو اون زاویه!

به دستیارش اشاره کرد و گفت

- تو برو اون زاویه!

نگاهم بین همه چرخید و مانی گفت

- برو شقایق با لوبیای بابا یه دور بزن!

مسلم متعجب برگشت سمت مانی و گفت

- اسم موتورت رو گذاشتی لوبیا؟

مانی آروم خندید و من لب گزیدم تا نخندم

کلاهم رو فیکس کردم و حرکت کردم

از موتور اومدم پائین و کوبیدم به جفت دست هاش

تو همون حال بفلم کرد و از هم جدا شدیم

کلاهم رو برداشت و لبمو بوسید

خندیدم

از هم جدا شدیم و گفتم

آمون رو چقدر خوشحال کردی با این همه سوژه عکاسی

مانی خندید و گفت

- اگر بدونی من چقدر خوشحالم

- از اینکه من و لوبیای بابا دور زدیم؟!

بلند زد زیر خنده و سر تکون داد . با هم رفتیم سمت
رختکن

اما آمون گفت عکس تیمی نگرفتیم

برگشتیم برای عکس دسته جمعی، انقدر دیگه عکس های
مختلف طول کشید دلم میخواست فریاد بزنم بذارید من
برم لباس راحتی بپوشم
بلاخره آمون اجازه داد ما بریم

اما باز قبل ایمه به رختکن برسیم خانواده مدیر فنی اومدن
و میخواستن با من و مانی عکس بگیرن

یا چون لباس موتور سواری پوشیدم

اما دخترشون گفت چون تنهائی تو پیست موتور سواری
کردم!!

از حرفش ذوق کردم باز هم کلی موندیم برای عکس

مانی اول کمک کرد من لباسم رو عوض کنم و نشستم رو
نیمکت وسط

منتظر بودم مانی لباس عوض کنه

همین یه جمله رو نوشته بود اما حالم داغون شد و سرم
شروع کرد به گیج رفتن.

خدایا... نه نه نه ... من تازه داشتم خانواده رو کامل کنار
میداشتم

حالا این اتفاق چی بود

با دست لرزون نوشتم

- چرا؟ چی شده؟ وضعیت چگونه؟

پیام فرستادم اما سند نشد چون اینجا نت نداشتم. باید
میرفتم هتل! مانی اومد بیرون و با لبخند گفت

- بریم...

اما با دیدن قیافه ام نگران شد. سریع گوشی رو به سمتش
گرفتم و گفتم

با کرختی سرم رو بلند کردم

به مانی نگاه کردم که اخم کرده بود. شاکی گفت

- همیشه که شقایق، باهات دعوا میکنه حالت بد شه،
بهت توهین میکنه حالت بد شه، حالش هم بده تو
حالت بد شه!

300-297

18 اکتبر، 2022

ناباورانه به مانی نگاه کردم و لب زدم

- من... من که نمیتونم بی تفاوت باشم!

گوشی رو داد دستم و گفتم

- نگفتم بی تفاوت باش! فقط گفتم اینطور خودتو نباز

منتظر من نموند و رفت بیرون

از رفتار مانی جا خورده بودم

چون همیشه خیلی مهربون و با توجه بود
قلبم تیر میکشید اما سعی کردم خودمو کنترل کنم و رفتم
بیرون

مانی منتظرم ایستاده بود

سریع کل صوتمو از نظر گذروند

سری تگون داد و دستش رو به سمتم دراز کرد

دستش رو گرفتم و بدون حرفی همراه شدیم

اما هر دو دیگه مثل قبل پر از ذوق و سرخوشی نبودیم

اون شب برعکس قبل مسلم اجازه داد تا 12 شب همه تو
بار هتل باشیم و دور هم باشیم

همه رقصیدن و مشروب خوردن

من و مانی هم همراهی کردیم

هرچند من مشروب نخوردم اما مانی کمی خورد

با هم رقصیدیم و همه چیز تجربه جدیدی بود

اما ... یه غم گوشه قلبم بود

غمی که داشت تبدیل به خشم میشد

خشم به شبنم و خشم به بابا ...

بلاخره برگشتیم اتاق و من تو سکوت اتاق حالم بد تر شد
رفتم رو تراس ایستادم و هوای سرد شب صورت داغم رو
کمی خنک کرد

من تو اوج درد تنها بودم. کسی نیومد سراغم

به راحتی محکوم کردن و منو مرده فرض کردن

حتی وقتی با اون حال خراب... بدون کس و کار و پناه... با
مانی رفتم پیش بابا... حتی لحظه ای تعلل نکرد بگه این
دختر منه... نیاد خونه من کجا بره!

حتی وقتی مانی دوباره بهش زنگ زد ...

و شب‌نم و شهرزاد ...

خدایا...

نگاهم رو شهر و چراغ خونه ها چرخید

اونا خانواده من نیستن... عملا کس و کار من نیستن... من
تو بستر مرگ بودم هم سمت منی اومدن...

اشک ریخت ...

دیگه تو قلبم برای بابا غمگین نبودم

فقط ازش ناراحت بودم
مانی اومد کنارم ایستاد و گفت

- داری برای پدرت گریه میکنی؟

لب زدم

- نه ...

نگاهم کرد و گفت

- پس چی؟

- دارم برای حماقت خودم گریه میکنم که براش ناراحت شدم. برای روزهای بی کسی— خودم که جای اینکه دنبالم بگرده از ترس آبروش گفت من مردم. برای خودم که رفتم پیشش بی کس و کار و مدارک اما ترکم کرد. دارم برای خودم گریه میکنم ...

مانی لبخند تلخی زد

بغلم کرد و گفت

- بهش فکر نکن... کاش شماره ات رو به شبنم نمیدادی

حق با مانی بود . اما کاری بود که شده .

آروم از مانی جدا شدم و گفتم

- دیگه مهم نیست... من باید یاد بگیرم...

لبخند مهربونی زد

موهام رو کنار داد و چشم هام رو بوسید

آروم گفت

- قراره مامان بابا بشیم، باید انقدر قوی باشیم که اشک

و خشممون رو بچمون هیچوقت نبینه...

سر تکون دادم و لب زدم چشم...

روز بعد تیم برگشت به امارات و زندگی دوباره به روال
برگشت

عکس هامون تو یه بخشی— از سایت برای مسابقات
باشگاهی قرار گرفت

چندتا از عکس هامون رو بزرگ چاپ کردیم به دیوار زدیم
خونه و زندگی رو روال بود

من اون شب که پیامم نرسید دیگه هیچ پیامی به شبنم
ندادم

اونم دیگه چیزی نگفت

برای سونو سه ماهگی مهری و حبیب اومدن

مهری بخاطر دارو ها یکم ضعیف شده بود اما چکاپ ها خوب بود و حرف دکتر اول که اونجور مهری رو ترسونده بود فقط یه دروغ برای کاسبی بود!

هم مهری اینجا دکتر رفت و مشورت گرفت

هم من رفتم برای سونو

اینبار هم مهری و هم مانی اومدن

همه چیز سونو خوب بود و بچه پسر بود

من میدونستم پسره ...

از همون اول مدام خواب پسر بچه میدیدم .

بخاطر خشم درون قلبم و استرس های خاطرات عمارت مادام هر هفته میرفتم مشاوره. مانی هم جدا مشاوره میرفت

نمیخواستم وقتی تو تنش های بچه داری و مشکلات بعدش هستم ، مشکلات قدیممون سر باز کنه .

مشاور جدید مانی اعتقاد داشت تمام خشم و عدم کنترل مانی بخاطر فشار های روحی و روانی بود که تو کودکی تحمل

کرد و آزارهای کلامی و جسمی که پدرش تو کودکی (زیر 10 سال) بهش وارد کرده .

انگار گاهی پدر و مادر از صد تا دشمن بدتر میشن .

من یکبار دیگه حس کردم نور، همون زنی که آموزش‌مون میداد رو دیدم

به همراه یک مرد و بچه بود

منو ندید، نمیدونم بچه خودش بود و با بچه های مردم این کار رو میکرد یا این هم یه نمایش بود که خودش بازیگرش بود .

به دنیا اومدن پسر-م که برای ما شادی و امید زیادی آورد
مصادف شد با خبر فوت پدرم که شب‌نم بهم داد

پدرم سگته کرد و تا آخر هم دوست نداشت حرفی از من به
زیون بیاد و من رو مرده فرض میکرد

مجدد بچه دار نشدم ، مانی هنوز تو همون تیم موتور
سواری هست هرچند شاخه ای که بود رو تغییر داده. من
دوره زبان عربی و انگلیسی- گذروندم و بصورت پاره وقت

برای شرکت تو عکاسی تیم همکاری میکنم. تو دوران بارداریم عکس های زیادی از من و مانی و روی موتور گرفته بودن که خیلی مورد توجه بود. الان هم عکس های خانوادگی زیادی تو پیست و در حال موتور سواری داریم که حتی جدا از تیم آمون برای تهیه پوستر و عکس های فلیکر ازش استفاده میکنه.

مانی انگار تمام چیز هائی که پدرش نبوده رو برای پسر-مون هست. انقدر گاهی خوبه که من شرمنده میشم. اما بعد یاد حرف مانی می افتم که میگه خدا ما رو سر راه هم قرار داده... اونوقت فقط خدا رو شکر میکنم و سعی میکنم بهترین خودم باشم.

مهری و حبیب، مهسا و نیما، همه در حال حاضر امارات هستند و در کنار هم هستیم.

مهسا دو سال پیش باردار شده و یه کوچولو به جمع خانواده ما اضافه شده.

همیشه انگار هنوز هم یه خبر خوش زندگیم با یه خبر بد میاد

هرچند دیگه من مثل قبل خودم رو نمیبازم، دیگه یاد گرفتم هر سختی بلاخره پایانی داره، حتی اگر اون پایان مرگ و رهایی باشه... اما بلاخره هر سختی تمومی داره .

نمیدونم زندگی من برای شما درسی داشت یا نه اما امیدوارم از این وقتی که گذاشتید و مطالعه کردید راضی بوده باشید . مرسی از آرام عزیز که با صبوری این دو سال خاطرات من رو کنار هم گذاشت تا یک رمان منسجم تهیه کنه چون واقعا خیلی جا ها رو فراموش کرده بودم و نمیتونستم توالی زمانی رو رعایت کنم .

برای همین وقتی چیزی به خاطر می اومد مجبور میشدند کل روند نگارش رو تغییر بدن تا اون اتفاق اضافه بشه .

مرسی از بنفشه عزیز که تجربیاتش رو تو خاطره نویسی- بهم انتقال داد و با کمکش داستان زندگی من واقعا رمان شد. از هر دو شما ممنونم و از شما مخاطب عزیز هم بخاطر وقتی که گذاشتی تشکر میکنم.

به امید روزی که هیچ دختری بخاطر اشتباهاتش و تعصبات خانواده اش طرد نشه، خدا به این عظمتش

آرام و بنفشه

عطر شقایق

اشتباه بنده اش رو میبخشه اما بنده خدا نمیبخشه و این
خیلی دردناکه...

مهر 1401

شقایق، آرام، بنفشه



EXCHANGE GROUP. 1231